

دانلود رمان



رمان جسم مرده

جلد اول

مجموعه دوم کیرا هادسو

جسم مرده

جلد اول مجموعه دوم کیرا هادسون

اون فکر میکرد ممکنه اذیت بشه و در واقع مردن یه عذاب بود. احساسی مثل این داشت که انگار کل وجودش کش میومد و به اشکال مختلف پیچ میخورد و از داخل وجودش مکیده میشد. تاریک بود و تاریکی مثل یه دیوار روی سرش خراب میشد. محکم و غیر قابل شکستن بود. داخل تاریکی رو نگاه کرد و مثل این بود که انگار دقیقا یه پرتگاه توی کیهان لبه وایستاده بود و به داخل "هیچی" زل زده بود. سکوت کر کننده بود و باعث میشد بخواد جیغ بکشه. صدای کوبیدن شدن چیزی میومد. صدا به داخل تاریکی رسوخ میکرد. درحالیکه هوای داخل ریههاش ازشون بیرون کشیده میشدن، مثل یه بادکنک که فشرده شده باشه، خالی از هوا میشدن. وقتی توی آسمون بالای درختا ظاهر شد شاخهها مثل دستایی که سعی میکردن از افتادنش جلوگیری کنن بهش چنگ مینداختن؛ مثل یه سنگ میافتاد، درحالیکه داشت به سمت زمین جنگل زیر پاش سقوط میکرد توی یه مسیر بریده بریده بین درختا و

شاخهها میافتاد. دختر جوان به زمین کوبید، کلهش به زمین پوشیده از برگ کوبیده شد و بهخاطر برخورد شدید و دردناکش با زمین سرش کمی از سطح زمین بلند شد. نالهای سر داد، دستاش رو روی صورتش گذاشت و به پشت خوابید. چشم باز کرد و متوجه شد بهچیزی اشتباهه. دستاش که روی صورتش گذاشته بودشون طبیعی به نظر نمیرسیدن. دختر جوون انگشتای دست راستش رو شمرد. یک، دو، سه... "سه تا!" چرخید و به دست چپش نگاه کرد، این یکی بدتر بود. "دوتا! چه اتفاقی واسه انگشتام افتادن؟"

مثل یه فرد مست تلوتلوخوران روی زانوهاش بلند شد و با اون دست سه انگشتهاش صورتش رو لمس کرد. جیغ کشید: _نه... ولی ایندفعه داخل سرش نبود، صداش بهزور از گلویش بیرون اومد. به آرومی با دستاش به صورتش ضربه زد، میدونست که توی دردسره... قسمت پایینی صورتش مشکل داشت. صورتش یه زمانی خوشگل و ناز بود ولی الان بیتناسب بود و دماغ و دهنش داخل گونهی چپش فرو رفته بودن. صورتش کج بهنظر میرسید، مثل نقاشی بچگانه‌ای که بزرگ و برعکس و در همون حال خیس بود و رنگها و شکلهاش روی کاغذ پخش شده بودن. چتری

بلوندش مثل یه پرده اومده بود جلوی چشماش و کنارش زد. نور شیری رنگ ماه از بالی سرش به البهالی سایبون درختا رسوخ میکرد، بعد با شنیدن صدای زوزهی سگی که از دوردستها میومد از جا پرید. "یا شاید صدای یه موجود بزرگتر بود؟ شاید یه گرگ؟!" اون صدا دوباره اومد که در اداماهش یه صدا و در اداماهش دوباره یه صدای دیگه اومد، دختر سرش رو به کنار کج کرد و گوش داد. دوباره اون صدای زوزه اومد و بعد از اون صدای واقواق و برخورد آروارهایی بهم اومدن. دختر میدونست اونا بیشتر از یکی بودن، چندتا بودن و داشتن نزدیک میشدن. چرخید و به داخل تاریکی خیره شد. نور مشعلی رو از دور میدید که رقصکان توی جنگل به سمتش میومد. پرتوهای نور توی تاریکی شب رسوخ میکردن و روی تنهی درختا میافتادن. کسی غرید: _از اینطرف... از اینطرف!

وقتی اون موجودات بهسرعت بهسمت اون قسمت از محوطهی جنگل که دختر داخلش بود، حرکت میکردن صدای غرش و زوزه بلندتر و شدیدتر میشد. برای آخرینبار عقب رو نگاه کرد و بعد بیشتر به داخل عمق جنگل دوید. صدای زوزه و غرولند از گلوی کسایی که دختر رو تعقیب میکردن میومد. اونا به محوطهای که دختر داخلش سقوط

کرده بود، رسیده بودن ولی اون از اونجا رفته بود. یکیشون دستور داد: _میخوام کل این منطقه بسته بشه! بعد چرخید و با حرص به بقیه گفت: _همینجوری اونجا واینستید! برید دنبالش! بدون هیچ سوالی اون گلهی وحشی نالهکنان درحالیکه آب دهنشون راه افتاده بود دنبال دختر به راه افتادن. دختر با سرعت و چالکی یه اسب وحشی سرعت گرفت، موهای بلندش مثل یال پشت سرش موج میخورد و چشمای سبز درخشانش زیر نور ماه میدرخشیدن. میتونست صدای زوزههاشون از دور درحالیکه بهسرعت دنبالش میومدن رو بشنوه. پاهاش اونو به سمت جلو سوق میدادن، داخل جنگل تلوتلو میخورد و دستاش دو طرفش مثل پیستون حرکت میکردن. یواشکی وارد یه محوطه شد و جلوتر در فاصلهی دوری میتونست منارهای مارپیچی رو ببینه که مثل هیوالهای غولپیکر بهسمت ماه بال رفته بودن. ساختمون روی یه تپه بود و با درختها و دیواری سنگی احاطه شده بود. درحالیکه عرق از پیشونیش جاری شده بود و وارد چشماش شده بود، بهسرعت توی دشت به سمتش دوید و اونایی که میخواستن اسیرش کنن رو توی عمق جنگل ول کرد. به دیوار رسید، به ارتفاع دیوار نگاه کرد. دیوار حداقل بیست فوت بلند بود و فکر کرد که آیا اون دیوار ساخته شده بود تا

از ورود دیگران جلوگیری کنه یا چیزی رو داخل نگه داره. با
دستای سه

انگشتیش به دیوار چنگ انداخت و شروع به بال رفتن
کرد. وقتی بال میرفت بهخاطر درد و خونریزی دستاش با
اشتیاقش برای جیغ کشیدن میجنگید و صداش رو خفه
میکرد. تا رسیدن به بالی دیوار طاقت آورد و وقتی به بالی
دیوار رسید دستاش مثل چنگالی خونی بهنظر میرسیدن.
الن میتونست ببینه اون چیزایی که باور داشت مناره
هستن در واقع برج مراقبت بودن. چهارتا برج بودن و هر
کدوم با یه فرد که رداء به تن داشت اداره میشدن.
صورتاشون با ردهایی که روی سر و شونههاشون انداخته

بودن، پنهون شده بودن. اون برج نور های مراقبت نور
افکنهاشون رو داخل زمینا مثل نور فانوسهای دریایی
غولپیکر پخش میکردن. صدای زوزه و واقواق از فاصلهی
دوری اکو میشد. از سر شونهش نگاهی انداخت، میتونست
ببینه اونایی که تعقیبش میکردن از جنگل بیرون اومده
اومدن و داخل دشت به سمتش میومدن. بهشون پشت
کرد، از روی دیوار به روی زمینهای اطراف اون ساختمون
عجیبوغریب پرید. پشتش رو به دیوار پشت سرش

چسبوند و بعد پاورچینپاورچین راهش رو اطراف محیط ساختمون طی کرد. به اون افراد رداءپوش نگاه کرد که روی

برج نورا هاشون بودن و نور فکنهاشون رو روی زمینهای اطراف مینداختن. نفسش از گوناهش بیرون میزد، نفسش مثل ابرهای کوچک رد کمرنگی توی هوا مینداخت و توی تاریکی ناپدید میشد. خود ساختمون توی تاریکی مطلق بود و هیچ المپی داخلش روشن نبود. بهجز صدای عجیبوغریب خشخشی که از داخل درختای بالی سرش میومدن. ساختمون و زمینای اطرافش توی سکوت فرو رفته بودن. "این مکان کجا میتونه باشه؟" دختر به یه سری حصار آهنی قفل شده داخل محوطهی دیوار رسید. حصار مثل انگشتای سیاه استخونی داخل آسمون شب بال رفته بود. سمت راست حصار یه تابلو چوبی بود و کلماتی روش حک شده بودن: "به مدرسهی ریونوود خوش آمدید"

قبل از اینکه شانس اینو داشته باشه که از خودش بپرسه: "این چه مدل مدرسهاییه که با دیوارهای بیست فوتی و برج مراقبت احاطه شده؟!" صدای یه آژیر خطر بلند شد. با دستای عجیبوغریبش گوشاش رو پوشوند و از صدای آژیر به خودش لرزید، صدای اون آژیر داخل زمینای اطراف پخش

میشد و مثل آژیر جنگ جهانی دوم جیغ میکشید. اون افراد رداءپوش نورافکنها رو چرخوندن و نورش رو روی فردی که از په گوشهی دور مدرسه داشت فرار میکرد متمرکز کردن. اون فرد به سمت درختا میدوید، درختا مثل افراد مستی که به دیوار بارها لم دادن، به دیوار دور محوطه لم داده بودن. چشم چرخوند تا نگاه بهتری به اون فرد داشته باشه، میتونست ببینه که مرد بود. صورتش وحشتزده بود و از ترس چشماش متورم شده بودن. بهنظر میرسید اضافه وزن داشت و بدنش مثل قسمت پایین دهن یه نهنگ، چاق بود، هیچ شباهتی به اون چهار فرد رداءپوشی که داخل زمینا بهسرعت دنبالش میدویدن نداشت. اون چهارنفر فریاد کشیدن، به هوا پریدن، به سمت فراری چنگ انداختن و گرفتنش. صدایی که از گلوی اون چهارنفر بلند شد مثل هیچکدوم از صداهایی که تا به اونموقع شنیده بود، نبود. طوری بود که انگار سعی داشتن جلوی زبون خودشون رو بگیرن. اون مرد فراری با صدای گوشخراشی گفت:

... _لطفاً صداش طوری بهنظر میرسید که انگار گلوش پاره شده بود. ادامه داد: _من فقط پسرمو میخوام! و بعد ساکت شد. دختر نمیتونست ببینه چهجوری ساکتش

کردن، ولی وقتی مثل یه تخت روون حملش کردن
نگاهشون میکرد، بعد بهسمت مدرسه برگشتن، نور

نورافکنها دنبالشون رفتن و بعد اون چهار فرد رداءپوش
نورافکنها رو چرخوندن و ساختمون دوباره توی تاریکی فرو
رفت. دختر توی سایه موند، در همون حال سگها اونطرف
دیوار چرتوپرت میگفتن و آب دهنشون جاری شده بود.
دوال شد و چهار دستوپا زیر گیاهها حرکت کرد، بعد...

فصل اول

"کیرا"

... توی تختم بیدار شدم. چشمامو مالیدم، پشت دستام
با خونی که از چشمام چکه میکردن پوشیده شد. قسمتهای
آخر کابوسم تیکهتیکه مثل تیکههای شکسته شیشه
داخل ذهنم فرو رفتن. الان یه هفته بود که یه خواب رو
میدیدم. همیشه یه جا شروع میشد و یه جا تموم میشد.
اسم اون دختر رو نمیدونستم و مطمئن نبودم از چی فرار
میکرد. در هر حال ما با هم مرتبط بودیم. انگشتاش، تغییر
ویژگی و بیتناسبی صورتش

و... ولی اینا همهی چیزایی نبودن که تناسبشون از بین رفته بود. هر چقدر بیشتر موقع بیداری درمورد رویام فکر میکردم مبهمتر میشد و مثل شب‌نم اول صبح محو میشد. پاهامو از لبه تخت آویزون کردم. اتاق نیمه‌تاریک بود، پرتوهای نور سپیده‌دم به گوشه‌ها و پرده‌های سنگین تخت میتابیدن. پتوم رو مثل یه کفن دور خودم پیچیدم، طول اتاقم رو به سمت مجاور طی کردم. بعد ترک کردن سردخونه، پاتر توی تاریکی شب به سرعت ما رو به اینجا آورد. فقط یه جا رو داشتیم بریم و اونجا عمارت هالووید بود. عمارت متعلق به دکتر هانت بود. عمارت هالووید جایی بود که کایال داخلش بزرگ شده بود. این عمارت خونهی کایال بود و کایال میخواست به اینجا برگرده.

¹ رد قرار عمارت هالووید جای خوبی بود. یه جای دور بود، توی ولش‌مور داشت و مایلها با نزدیکترین شهر فاصله داشت. خندقی عمارت رو احاطه کرده بود، یه اتاقک نگهبانی داشت و دور تا دورش دیوار کشیده بودن، جایی بود که میتونستیم داخلش به زندگی ادامه بدیم، جزئی از دنیا باشیم و با امنیت پنهون بشیم. اولش با هم بودن شگفتانگیز بود. دوباره داشتن دوستانم طوری به نظر

میرسید که انگار ارشدها منو بخشیده بودن ولی الله خیلی مطمئن نبودم؛ الله با خودم فکر میکردم همونطور که خود ارشد ها گفتن شاید در واقع قرار نیست نفرینی رو ببخشن. هممون مرده بودیم. آره خب، هنوز روی زمین ساکن بودیم ولی واقعاً زنده نبودیم، حداقل زندگیمون مثل زندگی کردن نبود، عجیبوغریب بودیم صرفاً خاطر اینکه مرده بودیم. نه فقط به ارشدها اسم فرشته رو روی پاتر، ایزیدور و کایال گذاشته بودن، ولی اونا چهجور فرشتههایی بودن؟! پاتر یه ومپایرس معتاد سیگار با اخالقیات خاصی بود و بقیه‌مون دورگه بودیم. همونطور که ارشدها گفتن نصف از یکی و نصف از اون یکی، نصف انسان و نصف ومپایرس بودیم. نه فقط در قید حیات نبودیم بلکه کاملاً متفاوت بودیم. داشتم متالشی میشدم، نه از نظر روحی، بلکه از نظر فیزیکی. با این وجود از وقتی شش هفته پیش توی اون سردخونه بیدار شدم از عقل و شعور خودم سوالهایی میپرسیدم. شیر آب رو باز کردم و آب سرد رو روی گونهام پاشیدم، اشکهایی قرمز رنگ به رنگ خون روی گونهام خشک شده بودن، شستمشون. وقتی اشکهامو پاک کردم شروع به پر کردن وان حموم با آب سرد کردم. مثل قبل آب داغ و کف داخل وان نریختم، قبال اینجوری لذت میبردیم... قبل از اینکه بمیرم؛ ولی الله هر چقدر آب

سردتر باشه بهتره. الان میخوام آب به سردی یخ باشه.
صدای شلپشلیپ آب و احساس برخوردش با پوست

رنگ پریده‌م باعث سوزش پوستم شد، آب باعث میشد
جسمم حس زندگی کنه و عطش‌م رو برای خون کاهش
میداد. مرگ عطش‌م رو آروم نکرده بود، حتی بدترش کرده
بود و دردی شده بود روی دردای دیگه‌م. بطریهای الت ۱۳
ای وجود داشتن که ریون وود توی بیمارستان زیر شیروونی
جا گذاشته بودشون ولی خیلی زیاد نبودن. میدونستم که
کایال بیشتر از پاتر و ایزیدور نوشیده بودشون. نمیتونستم
جلوشو بگیرم و یه قسمتی از وجودم هم نمیخواست
جلوشو بگیره. دردسر زیادی کشیده بود، کشته شده بود،
زندگیش رو ازش گرفته بودن. شب بیدار مونده بودم و به
گریه‌های قبل از خوابش گوش داده بودم. چطور میتونستم
عذابش رو بیشتر کنم؟!

Welsh Moors _1 -----

درحالیکه حموم توی تاریکی تقریبی بود، صورتم رو نزدیک
آینه‌های آوردم که روی دیوار بالای سینک نصب شده بود،

داخل آینه زل زدم، صورتم دقیقاً مثل قبل از مرگم به نظر میرسید، مثل وقتی که توی سردخونه بیدار شدم عجیب و بد شکل به نظر نمی‌رسید. طبیعی به نظر می‌رسیدم، چشمای فندقی روشنم درخششون رو از دست نداده بودن، پوستم مثل همیشه رنگ پریده بود و در همون حال بدون خط و خش بود. پتو رو از روی شونه‌هام برداشتم و روی کف کاشیکاری شده‌ی حموم انداختم. شونه‌هامو به سمت عقب خم کردم و بالهام از پشتم بیرون زدن، به سیاهی همیشه بودن، اون انگشتای استخوانی نوک هر بال شکل یه مشت رو گرفتن. به انگشتام نگاه کردم و چنگالم مثل چاقو شدن و وقتی نیشهام از لثهام بیرون زدن دهنم پر از خون شد. به کسی که بهش تبدیل شدم نگاه کردم،

به دورگهای که توی آینه بهم زل زده بود نگاه کردم، یه ترکهایی وجود داشتن، ترکها روی سطح آینه نبودن بلکه روی بدن من بودن. اولینبار صبح روز بعد فرار کردن از سردخونه متوجهشون شده بودم. شب رو هممون دیر خوابیدیم، وقتی بیدار شدم پاتر رو دیدم که کنارم خوابیده بود و سرش رو روی سینهم گذاشته بود. به آرومی از تخت بلند شدم، نمی‌خواستم بیدارش کنم. وقتی داخل حموم بودم توی آینه‌ی حموم به خودم نگاه کردم. می‌خواستم

بدونم که آیا مردن عوضم کرده بود یا نه، آیا هنوز بالهام، چنگالم و نیشهام رو داشتم؟ البته که داشتمشون ولی هنوز یه چیز دیگه هم بود. وقتی به حالت واقعی یه دورگه در اومدم ترکهایی روی بدنم بودن. با نوک انگشتام پوستی که استخوون گونهی سمت چپمو پوشونده بود رو لمس کردم. ترکها خیلی کم رنگ بودن و به سختی دیده میشدن ولی خب وجود داشتن. مثل اون ترکهای ریزی که کف یه فنجون چینی خیلی قدیمی میبینی. ترکهای دیگهای هم بودن، شبکههایی از ترک روی پوستم بودن مثل یه تار عنکبوت خیلی نازک گردنم، شونههام، بین سینههام، پایینتر تا روی شکم و حتی پایینتر تا روی رانهام رو پوشونده بودن. روشن دست کشیدم و بعد دستم رو برداشتم. به پودر خاک مانندی که انگشتام رو پوشوندن نگاه کردم. نوک انگشتام رو با حرکتهای دایرهوار بههم مالیدم و طوری بهنظر میرسید انگار پوشیده از خاکستر بودن. پاتر توی اتاق تکونی خورد و در حموم رو بستم، نمیخواستم منو اینجوری ببینه. چه اتفاقی داشت واسهم میافتاد؟ همونطور که گفتم انگار داشتم متالشی میشدم. شش هفته پیش ترکها بودن و الان که توی آینه نگاه میکردم... هنوزم وجود داشتن، حتی بیشتر دیده میشدن؛ انگار که داشتن عمیقتر میشدن و باعث میشدن قیافهم

پیر بهنظر برسه. از دور مثل چروک بهنظر میرسیدن یه مدلی که طبیعتاً نباید تا اواخر پنجاه سالگی وجود داشته

باشن ولی من هیچوقت قرار نبود سنم به اواخر پنجاه سالگی برسه درسته؟! الان که مرده بودم سنم زیاد میشد؟ تا ابد توی سن بیست سالگی میموندم؟ این آرزوی هر دختری بود ولی آرزوی من نبود. یه جایی توی عمق وجودم میدونستم قرار نیست پنجاه سال دووم بیارم حال فرقی نداره مرده یا زنده. نمیدونستم ارشدها نفرینم کرده بودن یا بخشیده بودنم، ولی میدونستم هر کاری که کرده بودن واسه همیشه نبود، فقط واسه اونموقع بود. چقدر طول میکشید؟ هفتهها، ماهها، سالها یا تا قبل از اینکه کاملاً متالشی بشم و دقیقاً مثل کاخی که داخلش مردم به یه کپه خاکستر تبدیل بشم. فقط این احساس رو داشتم، انگار که یه غده توی شکمم بود و واسه یه مدت محدود از مرگ برگشته بودم؛ ولی اصل چرا برم گردوندن؟ اصلاً چرا باید حتی یکیمون رو برگردونده باشن؟! یعنی ما چهار نفر باقیمونده بودیم که توی صلح آرامش بگیریم؟ منظورم اینه آیا هدف از مردنمون این نبود که نهایتاً خاطر صلح و آرامش رو پیدا کنیم؟ یعنی فقط واسه تنبیه کردنم به انتخاب نکردن برم گردونده بودن؟ نه باور نداشتم. چرا

پاتر، ایزیدور و کایال رو هم برگردوندن؟ منو واسه یه دلیل دیگه برگردونده بودن، همهمون رو واسه یه دلیل دیگه برگردونده بودن. شیر آب رو بستم و بدنم رو به حالت عادی برگردوندم، آیپادم رو از تاقچه برداشتم و داخل وان رفتم. آیپادم رو روشن کردم، آهنگها رو جلو عقب کردم و چشمامو بستم، به وان لم دادم و به آهنگ هپی از لئونا لویس¹ گوش دادم.

----- 1_ Leona Lewis sing Happy. کایال

الت 13 مثل اکثر اوقات طعم تلخی داشت ولی وقتی به ارومی در طول گلوم پایین میرفت دماغم رو چین دادم. تهوع اور بود و شباهتی با خون واقعی نداشت. خون واقعی دوست داشتنی بود. الت 13 مثل نوشابه رژیمی بود و خون مثل نسخه پرچرب. با خون واقعی قابل مقایسه نبود ولی بهتر از هیچی بود و اون سوزش همیشگی که هیچوقت کنار نمیرفت رو کم میکرد. ولی اون سوزش، اونی که نیمه دیوونم میکرد امروز مثل یه سوزش مالیم به نظر میرسید که از نظر سر و صدا مثل یه زنبور دور بستنی ات به نظر میرسه. حتی از اتاقم که راهرو بلندی داشت میتونستم

صدای کیرا رو بشنوم که داشت به حموم میرفت. صدای
ابی که به سرعت از شیرهای اب بیرون میومد و وان رو پر
میکرد تقریباً کر کننده بود و میخواستم جیغ بکشم: کیرا

شیر اب رو ببند! ولی اخیراً خیلی چیزا بودن که میخواستم
بخاطرشون جیغ بکشم پس یکی از بالشتامو برداشتم و
روی سرم گذاشتمش. در حالی که بالشت سر و گوشام رو
در بر گرفته بود هنوز میتونستم صدای افتادن پتوی کیرا
روی زمین رو بشنوم. کیرا وایساد و میدونستم که دوباره
داشت توی اینه به خودش نگاه میکرد. از سر بطالت نبود،
کیرا اینجوری نبود داشت، به یه چیز دیگهای نگاه میکرد.
نمیدونستم به چی ولی میدونستم دوباره به خودش زل
زده بود. میتونستم اینو توی چشماش ببینم. از وقتی
برگشته بودیم مثل قبل نبود ولی خوب دوباره مطمئن
نبودم هیچکدوممون خوب باشیم. صدای حرکت کردن کیرا
به داخل وان رو شنیدم و نهایتاً صدای اب متوقف شد.
قدرت شنواییم معمولاً انقدر قوی نبود ولی هر وقت
ناراحت، عصبانی یا وحشت زده میشدم صداهاى اطرافم
بلندتر میشدن اوه نه بلند نمیتونست توصیفش کنه.

بعضی وقتا احساس میکردم میخوام انگشتامو داخل گوشم

فرو کنم و جیغ بکشم. به این موضوع میگفتم "حاشیهی صوتی". همیشه یه حاشیهی صوتی بود، از سن شش سالگی یه صدای ضعیف توی پس زمینه بود، مثل این بود که همیشه کسی از پشت دیواری خطاب بهم چیزهایی زمزمه میکرد. ولی بعضی وقتا تشدید میشد و مثل امروز و روزایی که از مرگ برگشته بودم چیزی بیشتر از کر کننده بود.

گوش دادن به اهنگ کمکم میکرد و بخاطر همین همیشه آبیاد کیرا رو کش میرفتم. آهنگ کمکم میکرد حاشیهی صوتی رو نشنوم. ولی الان آبیاد کیرا دست خودش بود و داخل وان به اهنگ گوش میداد. از زیر بالشت میتونستم صدای هیس هیس اهنگش رو بشنوم. خودم آبیاد داشتم ولی خرد و خمیر شده بود. با عصبانیت به سمت مادرم پرتش کرده بودم و اسکرینش ترک برداشته بود و بعد از اون دیگه کال ب.گا رفت.

و میدونستم بخاطر مادرم، پدرم و ... بود که حاشیهی صوتی تا حداکثر مقدار زیاد شده بود... نمیخواستم به اسم اون یکی فکر کنم. از وقتی از هالوز برگشته بودم وقت داشتم فکر کنم و به هر چیزی که اونجا اتفاق افتاد واکنش

نشون بدم.

میخواستم برگردم اینجا، نظر من بود بیایم اینجا، اینجا
خونهی من بود ولی راه رفتن توی سکوت داخل راهرو و
گذرگاه ها، تنها نشستن روی صندلی میز نهارخوری و راه
رفتن توی زمین های عمارت باعث میشد یاد اونایی که از
دست داده بودم بیوفتم.

عصبانی بودم، نه المصب، خونم میجوشید. با وجود اینکه
مرده بودم هنوز میتونستم احساس کنم، احساس درد.
ولی با وجود اینکه تحقیرم کرده بود، گوشامو کنده بود و
بعد کشته بودم میدونستم که بیشتر از دست خودم
عصبانی بودم تا اون.

چطور انقدر کند ذهن بودم؟؟ چطور انقدر زیاد تحت تاثیر
کلماتی که زمزمه میکرد قرار گرفتم؟؟ و جواب این سوال رو
میدونستم، من بیچاره بودم. بیچارهی خونی که بهم
میرسوند بودم و حتی بیشتر بیچارهی دوست داشته شدن
بودم. من پدر و مادرم رو از دست داده بودم ولی یه برادر
پیدا کرده بودم، ایزیدور. چرا من خودمو با اون مشغول
نکردم؟؟ حتی با وجود اینکه تالش کرد بهم اخطار بده بهش

گوش ندادم، به عنوان کسی که بعضی وقتا خیلی خوب میشنوه نتونستم اخطارهای بردارم رو بشنوم و بخاطر همینه از خود بیشعورم عصبانی بودم.

ولی هی دختر ! کایال تو زنده ای، تو از مرگ برگشتی، یه شانس دیگه داری ولی نه واقعا، من هنوز مردم درسته؟؟ ارشدها بهم گفتن که من یه فرشتهی مخفی هستم ولی الان بیشتر شبیه یه فرشته مرده هستم و دقیقا این فرشته مخفی چی بود؟؟ من واسه چی برگردونده شده بودم؟؟ بهم گفته بودن که برم گردوندن تا به حفاظت از کیرا کمک کنم. ولی اخه از کیرا در برابر چی حفاظت کنم؟؟ منظورم اینه که کیرا نیازی نداشت کسی ازش محافظت کنه، بیشتر از اون چیزی که واسم مهم باشه جنگ و دعواهاش با ومپایرس ها رو دیده بودم، اون میتونست از خودش محافظت کنه و ارزو میکردم ای کاش میتونستم بیشتر شبیهاش باشم. کیرا کسی بود که باید ازش محافظت میکردم، اون دوست و خواهرم بود.

شاید کیرا اون نوع محافظت رو نیاز نداشت، اون نوع محافظت که جنگ با چنگال و نیش بود رو نیاز نداشت. شاید فقط یه دوست نیاز داشت؟؟ شاید فقط یکی رو

میخواست که بخاطرش اینجا باشه و باهاش باشه. همونطور که گفتم میدونستم با یچیزی مشکل داشت، دیوار های اتاقش از کف تا سقف با بریده های روزنامه پوشیده شده بودن. مثل این بود که انگار دنبال یچیزی میگشت. میدونم که خودش دقیقا نمیدونست دنبال چی میگردد ولی میدونستم بالخره میبینتش.

حاشیهی صوتی یکم شروع به محو شدن کرده بود، پس بالشت رو از روی سرم برداشتم، از تختم پایین اومدم، داخل اتاقم قدم برداشتم و به سمت پنجرههایی که به بالکن ختم میشدن رفتم. کمی پرده ها رو کنار کشیدم و به دقت بیرون رو نگاه کردم. دوباره روز دلگیر به نظر میرسید و فراموش کرده بودم که عمارت چقدر توی ...زمستون... اوه یا حتی بهار... دلگیر

بود... میخواستم کی رو دست بندازم؟؟ اینجا کل سال به طرز تخیی دلگیر

از پنجره اتاقم جاسوسی ایزیدور رو کردم، داشت از داخل درختا بیرون میومد و یه بغل شاخه درخت با خودش حمل میکرد. موهای تیرهش روی پیشونیش پخش شده بود و

ریش شگی)1(مانندش از چونهش بیرون زده

بود. بدش میومد اینجوری صداش میکردم. پاتر این اسم رو روش گذاشته بود و همیشه سر به سرش میذاشت و یه چیز دیگه هم بود حتی مردن هم نتونسته بود باعث شه این دو تا دست از پریدن به هم دیگه بردارن. همیشه با هم دست به گریبان بودن ولی ایزیدور هم به سختی که پاتر کتکش میزد جبران میکرد، یا بهتره به جای پاتر بگم گابریل! دست خودم

نبود ولی هر وقت ایزیدور بهش تیکه مینداخت بلند میخندیدم. از وقتی برگشته بودیم دیدن عصبی شدن پاتر شادترین لحظه هام بودن.

دیدم که توده‌ی شاخه‌ها رو توی مسیری که به جلوی پله‌های در ورودی ختم میشد، انداخت. یه چاقوی جیبی از جیب شلوار جینش بیرون کشید، نشست و شروع به تراشیدنش شاخه‌ها کرد. یه گرمکن، یه جفت کفش ورزشی و شلوار ورزشی پوشیدم و اتاقم رو ترک کردم تا برم پیشش.

کنارش روی پله نشستم و پرسیدم: ایزیدور چیکار داری
میکنی؟؟

همون طور که برجستگی های روی چوب رو میتراشید جواب
داد: تیر میسازم.

پرسیدم: چرا؟؟

لبخندی زد و گفت: چرا نسازم؟؟ و بعد دوباره به کارش
ادامه داد: کار دیگهای میتونم این دور و اطراف انجام بدم؟؟

دستم رو روی شونهش گذاشتم، لبخند نصف و نیمه ای
زدم و گفتم: نگو که دلت واسه هالوز و اتفاقاتی که اونجا
افتادن تنگ شده؟؟

بدون نگاه کردن بهم گفتم: بخاطر اتفاقاتی که اونجا افتادن
دارم تیر درست میکنم.

گفتم: نمیفهمم؟؟ الان همه چیز تموم شده، اینجا جامون
امنه. با این وجود ما قبال مردیم چطور میتونیم دوباره
بمیریم؟؟

دست از کار کردن برداشت، چرخید تا باهام رو در رو بشه و گفت: متوجه تغییرات شدی درسته؟؟

مستقیماً بهش نگاه کردم و گفتم: حدس میزنم.

گفت: اونوقت من فکر میکنم در امان نیستیم حال چه زنده چه مرده. و بعد دوباره به کارش ادامه داد.

----- 1_ شخصیت کارتونی در کارتون اسکوبی دوو

ایزیدور گفته بود اتفاق بدی افتاده...یادمه موقعی که از سردخونه میومدیم این حرفا رو بهم گفت..اتفاق بدی افتاده بود.مردم ناپدید شده بودن...نه فقط یک نفر یا دونفر بلکه هزاران نفر. موقعی که برگشتم فهمیدم مردمناپدید شدن...نگاهی به بریده ی صدها روزنامه که دیوار های اتاق من در عمارت هالووید رو پوشوندهبودن انداختم.میدونستم که ومپایرها موقعی که هالوز بسته شد توسط بزرگان برگردونده شدن....اما بزرگان گفته بودن که انسان ها چیزی رو بخاطر نمیارن...و همین اتفاق هم افتاده

بود. انگار که ومپایرها هیچوقت وجود نداشتنواين تنها
چيز بدی نبود که اتفاق افتاده بود.

دو حالت وجود داشت...يا بزرگان نتیجه ی کارشون رو
نمیدونستن.و يا میدونستن که قراره چه اتفاقی بیفته و
اين بخشی از نفرينشون بود.چون دنيا تغيير کرده بود..نه
به شدت...اما فرق کرده بود. طوری که انگار بهش ضربه
وارد کردن و به سمت چپ هلش دادن...تغييرات جزئی ای
بود. ساعت هایی که خوابم نمی برد توی اينترنت جست
وجو میکردم و متوجه اين تغييرات شدم. انگار بزرگان با
اوردن ومپایر ها هرگونه تمدن بشری رو از بين برده بودن.
توجهم به ايجادمجلب شد...البته هنوزم بهش ايجاد
میگفتن اما ارم اپل با شکل یک هال ماه عوض شده بود.
وقتی اهنگارو گوش دادم متوجه شدم بعضی از اهنگا
عوض شدن ويا کس ديگه ای اونارو خونده...مثال تموم
اهنگای ريحانا با خواننده ای به نام رابين جایگزین شده
بود.ويا اهنگ های گروه2u با گروهی به نام فیدبک عوض
شده بودن...گروهبه طور مبهمی اشنا به نظر می رسید.
اهنگاش به سبک موسیقی 2u بود اما همونطور که گفتم
کمی تفاوت داشت. انگار بهشون ضربه زده بودن...سعی
میکردم 2u رو تو اينترنت پیدا کنم اما هیچ اثری ازش

نبود...حتی توی بزرگترین موتور جست و جو "گوگل" که به نظر میرسید با گوگل جایگزین شده...ولی بعضی اهنکا تغییر نکرده بودن مثل بورونو..لئونالوییس و بسیاری دیگه تغییر نکرده بودن. خودروسازی فورد دیگه وجود نداشت..اما خودروسازی نورد به جاش اومده بود.زنجیره ی رستوران های مک دائل که در سال ۱۸۴۰توسط برادران مک دائل شروع به کار کرده بودن. همونطوری که توی اتاق تاریک نشسته بودم و تنها نوری که وجود داشت نور لب تاپ ماهم بود....منظورم اینه که همون ارم هال ماه رو داشت.

سعی میکردم این تغییرات جزئی رو با چیزایی که قبال میدونستم تطبیق بدم...شرکت اپل کجا رفته بود؟فورد؟مک دونالد؟ و اون اهنگایی که از ابپاد من ناپدید شده بودن! بریده‌ی روزنامه هایی که دیوارهای اتاقم روپوشونده بودن داستان افرادی رو که شش هفته ی پیش از خواب بیدار شده بودن رو تعریف میکردن.....ادما میدونستن که یه چیزی درست نیست.. ادما رو میشناختم...حالت نیمه آگاه رو میدونستم. اونا میدونستن که یه چیزی درست نیست ...یه چیزی کم شده..دنیا تعادلش رو از دست داده...داستان هایی رو

میخوندم که مردایی از خواب بیدار شده بودن و وقتی سرکمدهاشون رفتن.....کمدهاشون پر از لباس، کفش و کاله زنونه بود. اینا از کجا اومده بود؟! از اون گذشته....اون دختر و یا همسر نداشتن...ولی وقتی بیدار شدن حلقه های طالیی توی انگشتشون پیدا کردن....ناپدید شدنراونده های قطارهای مسافربری چی؟! کمک خلبان هایی که به طور ناگهانی متوجه شدن بدون خلبان سی هزار فوت از زمین فاصله گرفتن...ویا بیمارانی که بخاطر ناپدید شدن تیم پزشکی توی اتاق عمل بخاطر خونریزی مردن. دیوارهای اتاق من پوشیده از هزاران داستان مشابه بود. با اینکه میدونستم یه اتفاقی برای این ادم هایی که ناپدید شدن افتاده

بود...اما درک این موضوع که ومپایر ها به تمدن بشری نفوذ کردن و زندگی جدیدی برای خودشون ساختن سخت بود. اونایی هم که مونده بودن گیج و سردرگم فقط نگاه میکردن...مثل این بود که توی یه گفت و گو حرفایی که میخواستی بزنی رو یادت رفته.اون سرچ وحشتناک بود. درحالی که میخوای همه چیز رو بخاطر بیاری ولی نمیتونی. روی یکی از صندلی هایی که از اتاق زیرشیرونی آورده بودم نشستم

به دیوارهایی که پوشیده از متن و تصاویر قاتی پاتی بودن
نگاه کردم. چرا اینارو جمع کردم؟ خودمم جوابشو
نمیدونستم... مغزم از کار افتاده بود.... از وقتی که از دنیای
مردگان برگشتیم.. پاتر بهم میگفتم که مغزم بهم

ریخته... پاتر یا نمیخواست این تغییرات رو بپذیره یا
متوجهشون نشده بود. من با کمک کایال و ایزیدور اون
بریده های روزنامه رو جمع کرده بودم. با اینکه توی اینترنت
سرچ میکردم اما کایال و ایزیدور مسیر طوالنی ای رو تا
نزدیک ترین شهر میرفتن ویه کپی از هر روزنامهرو برام
میاوردن... بعضی اوقات توی سکوت و بعضی اوقات هم با
اهنگی که کایال تو ایپادم انتخاب کرده بود گوش میدادیم
و روزنامه هارو میبریدیم و به دیوار اتاقم

میچسبونددیم. نگاهی بهشون انداختم وفهمیدم هر
دوشون سردرگمی تو صورتشون نقش

بسته بود. ایزیدور هجده ساله بود و کایال شونزده سال
داشت اما هیچکدوم بزرگتر دیده نمیشدن.... ولی دوتاشون
مثل من خوشحالشون بخاطر زندگی

دوباره کم شده بود. درواقع مرده ولی زنده بودن....برگشت به زندگی...جایی که یه سری چیزا عوض شده بود تو وجودشون سنگینی میکرد.هر چند یه چیزایی تغییر کرده

بود. همون طوری که هرسه نفرمون روزنامه ها رو میبریدیم ایزیدور ازم پرسید: _باید چیکار کنیم؟!

پرسیدم: _منظورت چیه؟! در حالی که داشتم با دقت متنی رو در مورد اینکه چرا هیچکس نمیدونست رئیس پلیس های لندن انتخاب شده بود؟و اگه کسی این پست رو داشت کی بود؟الن کجا بود؟ کایال پرسید

_بقیه زندگی جاودانه مون رو چیکار کنیم؟ما که برگردونده نشدیم که کف اتاقت بشینیم وروزنامه ببریم.کیرا....منظورم اینه که من دوست دارم باهات وقت بگذرونم ولی... از گوشه ای روزنامه ای که داشتم میخوندم بهشون نگاه کردم و پرسیدم: _بزرگان چی بهتون گفتن؟! ایزیدور در حالی که ریش های ریز ودرشتی که از چونه ش بیرون اومده بودن رو میخاروند گفت: _اونا گفتن ما فرشته ایم....فرشته های مخفی....یا هرچیزی که همین معنی رو

داشته باشه. گفتن من باید مالکی... کایال و اوریل باشم.
لبخندی زد و ادامه داد _ گفتن اسم پاتر هم گابریله.
لبخندی زدم و گفتم: _ من نمیذارم اون بشنوه که تو
اینطوری صداش میزنی. ایزیدور پوزخندی زد _ میدونم... این
عالیه.... اینطوری اون از بین میره _ اونا دیگه چی گفتن؟
کایال ادامه داد: _ اونا گفتن ما بهتون کمک میکنیم اما
نگفتن چطوری و با چه چیزی اینکارو انجام میدن. _ گفتن
من نفرین شده ام تا توسایه مرگ قدم بردارم من مرده ام.
ایزیدور گفت: _ اما میشه این نفرین رو از بین برد درسته؟!
_ بزرگان گفتن اینکار ممکنه اما نگفتن چطوری؟ کایال رو
هل دادم و گفتم: _ پس چطور میدونید! _ چیکار میخوای
بکنی؟

متنی رو که از روزنامه بریدم وبا کمک دوستان به دیوار
چسبوندم.... میرم و روی صندلی کنار پنجره میشینم و
میگم: _ من فقط صبر میکنم. کایال پرسید: _ پس این
تغییرات چی؟ به پیشونیش کوبید و ادامه داد: _ چرا فکر
میکنی بعضی چیزا متفاوتن؟! به چشمای سبزش خیره
شدم _ من نمیدونم. ایزیدور گفت: _ این مثل مهربونیه....
برای رسیدن به تو ما به سمت سرد خونه دویدیم. ما از کنار
یه تابلو رد شدیم که به سمت لندن راهنمایی میکرد. اما

ننوشته بود لندن...نوشته بود لیندن...من مجبور شدم دوباره نگاهش کنم چون فکر میکردم اشتباه خوندمش. کایال با صدای بلندی گفت: _چطور میشه لندن لیندن باشه؟ روزنامه ی دیگه ای از کف اتاق برداشتم

_من نمیدونم.....نمیدونم چرا همه ی مردم دنبال کتابی به نام هاروی تروتن هستن...به نظر میرسه به اژدهای قاتل دوازده ساله عالقہ دارن.. کاغذرو نگه داشتم و به تبلیغی که برای فیلم و کتاب بود اشاره کردم. _به نظر میرسه کتابای هاروی تروتن وتاج اژدها توسط شخصی به نام k dowling نوشته شدن. ایزیدوربه تبلیغ خیره شد و گفت: _کی؟منظور من این نیست که k میتونه از این شخص شکایت کنه چون اون از بین رفته

به کایال و ایزیدور نگاه کردم _این چیزیه که منو میترسونه...من فکر میکنم هری پاتر اینجا وجود داشته باشه....نسخه ای از اون کتابا میتونهوجود داشته باشهاما نه اونایی که ما میشناسیم اینجا نسخه های مخصوص به خودشونو دارن...مثل ماه به جای اپل...مک دونل به جای مک دونالد و چیزای دیگه. ایزیدور پرسید: _و لیندن به جای لندن؟! جواب دادم: _درسته ایزیدور دوباره پرسید:

پس ما باید چیکار کنیم؟ کایال ادامه داد _ ما تو زمان متفاوتی هستیم. جواب دادم _ به تاریخ نگاه کنید.... بیست و دوازده ش درسته اما بقیش فرق داره کایال منم هل داد _ اما چطور این اتفاق افتاده؟ انگار من جواب همه ی این سوالت رو میدونستم... بزرگان در عرض چند ساعت منو برگردوندن چطور همه چیز اینقدر تغییر کرد! به ارومی گفتم: _ ای کاش جواب همه ی اینارو میدونستم. ایزیدور گفت: _ پس باید چیکار کنیم؟ کایال پرسید _ برای چی؟ _ جواب

نگاهی به من انداختن.... ذهنم اشفته بود. ایزیدور دوباره پرسید _ تو از کجا میدونی جوابارو پیدا میکنیم جواب دادم _ من نمیدونم چطور میتونیم تموم اینارو حل کنیم ایزیدور نگاهی به من انداخت و بعد به خواهرش نگاه کرد.... انگار اونا هم نمیتونستن هرچی شنیدن رو باور کنن... روی صندلی بزرگ کنار پنجره نشستم و به بیرون نگاه کردم و با خودم گفتم... جواب همه ی اینا رو پیدا میکنم من به به دلیل برگشتم. فصل چهار

تمام 6 هفته کاری که از ی گذشته انجام دادم، انتظار کشیدن بود. نمیدونستم که چقدر دیگه توان تحملش رو

دارم، ولی مسئله فقط انتظار

کشیدن یا منتظر بودن من نبود - مسئله رخنه بود. من چقدر زمان داشتم قبل از اینکه اون شکافها شکافته بشن، تبدیل به شکستگی بشن و بعد کاملاً هرحال، اگه فقط مینشستم و کاری نمیکردم، از بین بشکنن؟ به میرفتم؛ پس همونطور که تو اتاقم نشسته بودم از پشت پنجره به درختهای بیبرگ محصور شده تو عمارت هالوود خیره شدم. میدونستم که باید یه کاری انجام بدم، هر چیزی که قدرت از بین بردن یکنواختی مرگ رو داشته باشه و این شبیه اتفاقی که توی کتاب یا فیلم میافته نیست. هیچ جادو یا طلسمی برای جاودانگی من وجود نداشت. درست مثل یه نفرین بود، لعنتی! باید یه قبل از اینکه بهم گفته باشه الزمه چه کاری کنم یا که چه حرکتی کنم، کاری انجام بدم. با دیدن پاتر افکارم بهم ریخت، هرچند که فکر میکردم اواسط ماه ژانویه باشیم و درجهی دمای بیرون نزدیک به صفر باشه، اما میتونستم

همونطور که داشت برگها رو کنار میزد و داخل یه توده جمعشون میکرد، کمر بدون پوشش رو ببینم. پاتر خیلی بیقرار بود، درست مثل بقیهی ما. همونطور که کار میکرد،

نگاهش میکردم... صورتش رنگ پریده و سختگیر به نظر میرسید. سیگاری گوشه‌ی لبش خودنمایی میکرد، هرچند سعی میکرد خودش رو مشغول نشون بده، اما میتونستم بفهمم که ذهنش روی کاری که دستاش انجام میدن متمرکز نمیشه، چیز دیگهای ذهنش رو مشغول کرده بود. چشماش تیره و تاریک بودن و بهنظر میرسید که به پایین، یعنی برگهای مسی و طالایی رنگی که حتی بهنظر نمیرسید وجود داشته باشن نگاه میکرد! وقت برگشتن به خونه از خودم میپرسیدم که آیا من و پاتر میتونیم درست مثل قبل با هم باشیم، درست شبیه زوجهای دیگه... تختامون؛ حتی عالتق و تنفرا تمون رو با هم شریک شیم؟! اما این اتفاق نمیافتاد. هر خیال باطل یا واهی‌ای که ممکن بود از خودمون داشته باشم هیچوقت به سمت اتفاق افتادن حرکت نمیکرد و واقعی نمیشد، مثل دور بدن همدیگه پیچیدن، درحالیکه روی مبل نشستیم فیلم دیدن یا حتی دست تو دست هم مسیره‌ای طوالنی رو قدم زدن. اینکه مثلاً اولش اتاق و تختمون رو شریک شیم، اما از زمانی که شکافها تو وجودم شروع به ایجاد شدن کردن، تو رابطهمون هم شروع شدن. اینجور نبود که عشقم به پاتر کمتر شده باشه، در واقع حال رها از هالوز و کابوسهای شبانه‌ای که طی سال گذشته داشتم، احساس میکردم که توان نفس

کشیدن دوباره دارم... حداقل برای یه مدت کوتاه؛ اما کابوسها بهزودی دوباره برگشتن، کابوس دختری که همیشه تعقیب میشد، کابوس فرار از ناامیدی، کابوس مدرسه‌های به اسم رینوود، و در اعماق وجودم میدونستم که دوباره تلخی ناکامیها و مشکلات به سمتم میان. درست مثل اینکه میدونی تو یه عصر گرم تابستونی، یه طوفان در راهه. هوا کمکم داشت تاریک و تاریکتر

میشد و تیرگی‌ش شدت پیدا میکرد. هوا یه حسی مثل حس الکتریسیته داشت، یه‌جور برق. این چیزی بود که تازه شروع به احساسش کرده بودم، مثل اینکه یه طوفان در راهه، اما تو نمیدونی کی میاد یا از چه سمتی میاد و اینکه حتی میتونی برای خودت پناهگاهی پیدا کنی یا نه؟ به تدریج من و پاتر از همدیگه رو به آغوش کشیدن در طول شب دست برداشته بودیم. فقط سمت خودم دراز میکشیدم و همونطور که پاتر خواب بود، مشغول تماشای حرکت دم و بازدم سینه‌ش میشدم. بازوهای محکم و قوی‌ش یه روزی منو احاطه میکرد، اما به تدریج تنها خوابیدن جاشون رو گرفت، پشت به پشت هم خوابیدن کم کم عادی شد و پاتر بالآخره از اتاقی که زمانی برای جفتمون بود رفت، اتاقی که حال فقط برای من بود. یه

جایی نزدیک به دروازه‌ی خونه رو به‌عنوان اقامتگاهش، یا ساده‌تر بگم به‌عنوان اتاق جدیدش انتخاب کرد. قسمتی از درونم منو از امیال قرمز خواب دور نگه میداشت و من از این بابت واقعا سپاسگزار بودم؛ اگه بخوام با خودم صادق باشم باید اعتراف کنم که نمیدونم تا کی میتونم با این میل یا نیاز مبارزه کنم یا این فقط یه آرزوی خالص بود... اینکه نیش هامو تو گردنش فرو کنم و دوباره تغذیه کنم؟! اما من دلتنگش میشدم و از تصور اینکه به تنهایی در نزدیکیهای دروازه داره اوقاتش رو میگذرونه قلبم به درد میومد، اما این دلیل نمیشد که گهگاهی برای دیدنش نرم! بعضی اوقات میرفتم اونجا تا تماشاش کنم، فقط برای اینکه بفهمم چطور یه گوشه ساکت نشسته، یا که چطور توی افکار خودش غرق شده. یه چیزی یادم اومد... لذت اولین بوسهمون رو تو اون کلبه‌ی از بین رفته و قدیمی! حتی ممکن بود برای ساعتها روبه‌روش روی اون مبل کک گرفته بشینم، اما صحبتمون فقط در حد سالم باشه؛ اما میدونی؟ من احتیاج زیادی برای همراه پاتر بودن داشتم، برای بودنش و... و مطمئن بودم اون هم همینطوره. بعضی وقتها کنار هم دراز میکشیدیم، البته این برای زمان قبل بود، قبل از زمانی که آتیش قلبش

خروشان بشه؛ حتی ممکن بود با اینکه بین دستاش محصور شده باشم یا که منو بغل گرفته باشه دروغ بگم و برای پایین نیومدن اشکهایی که توی چشمام جمع میشدن، بجنگم؛ اما درست قبل از اینکه هیچ صحبت معناداری بینمون شروع بشه، در میرفتم. به هر شکلی از صحبت کردن فرار میکردم، نمیخواستم اشتباه کنم، یا گمراه بشم. به همین دلیل برمینگشتم داخل عمارت و پاتر رو با افکار و تصورات خصوصیش تنها میذاشتم. هرچند در کنار هم بودن برامون کافی بود، اما تو اون *لحظات معنادار هم به همدیگه نشون میدادیم که چقدر عاشق هم هستیم، اما به هر علت نامشخص بیان یا حتی پیدا کردن کلمات برای بیان یا توضیح احساساتمون و دردی که متحمل شده بودیم خیلی سختتر از قبل شده بود. جایی در اعماق قلبم میدونستم که پاتر داره زجر میکشه، آسیب میبینه و حتی گاهی شک میکردم که پاتر دور از اتفاقات هالوز ایستاده و وقت برای فکر کردن به هرچی که اونجا اتفاق افتاده داره... خیانت بهترین دوستش یعنی لوک، و مرگ مورفی. میتونستم تصور کنم چقدر به روحش آسیب میزنن و اینکه تحملش چقدر دردناک و سخته! حال دور از اتفاقات هالوز منم درست مثل پاتر قادر به فکر کردن بودم. فکر کردن و نگاه کردن به گذشته، اتفاقهایی که افتاده بود و از

سر گذرونده بودم. با لوک خیانت کرده بودم، درست مثل بقیه... همهمون خیانت کرده بودیم. مادرم و مورفی رو از دست دادم، مورفی برای من چیزی کمتر از پدر نبود. بعضی وقتها تو سکوت و تاریکی شب به تنهایی میایستادم -چیزی شبیه خلوت شبانه با خودم- البته قبل از اینکه روشنی هوا باعث ظاهر شدن اون شکافهای پرپیچ و خم و *مو مانند که داره وجودمو فرا میگیره تو آینه بشم. اگه بگم برای مدتی به اون انگشتهای کوچیک و سیاه مانندی که بالِ سر هام حرکت میکردن زل نمیزدم، دروغ گفتم. همینطور ناخن، پنجههام و دندونهای نیشم... با دیدن و رشدشون، هر لحظه بیشتر و

بیشتر مطمئن میشدم که من واقعا یه نفرین شده‌م. دفعات زیادی درحالیکه تو آغوش پاتر بودم دروغ گفتم، درست قبل از آتیشسوزی تو

ی عمارت. برای حرف زدن باهاش و گفتن دروازه اینکه چطور اون ترک ها بدن دو رگهم رو فرا میگرفتن عاجزانه اصرار کردم و تالش کردم، اما نمیتونستم بهش حتی یه کلمه بهش بگم، چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنم. میتونستم ببینم که نگرانیهای خودش رو داره و اینکه

چطور پاتر رو بههم میریزن یا که سردرگم میکنن. در اصل نه فقط نگرانی هاش، همینطور شکها و اندوهش، درد و رنجی که داشت... و مهم تر از همه "برگشتن از مرگ" چیزی نبود که بشه به راحتی باهاش کنار اومد -همونطور که گفتم، این شبیه اتفاقیایی که تو فیلم میافته نیست، چون زندگی یه فیلم نیست، واقعیتی که در حال جریان و گریز ازش ممکن نیست - پس تصمیم گرفتم که فقط کنار پنجرهی اتاقم بشینم و نگاهش کنم درحالیکه داره برگها رو با شنکش به گوشهای جمع میکنه. بهنظر میرسید هردومون تو افکار بیپایان خودمون غرق شدیم، نمیدونم چه مدت بود که همونجور اونجا نشسته بودم! -اینهم یکی دیگه از عواقب مرده بودن بود- زمان به حالتی از حرکت میایستاد، وقفهای بیپایان؛ انگار برای من شب به درازای 50 یا حتی 60 ساعت میگذشت، اما داستان روز فرق میکرد، روز فقط لحظهای کوتاه بود. همونطور که قبال گفتم، دنیا کمی به *دندهی چپ افتاده بود. سرانجام، پاتر شنکش رو مقابل درختی نزدیکی همون حوالی قرار داد و درحالیکه سرش پایین و به عمارت پشت کرده بود شروع به حرکت به سمت بیشهزار و جنگل شد. تا جایی که از دیدم ناپدید شد. دلم میخواست دنبالش برم، پس بالخره از روی صندلیم بلند شدم و اتاقم و بعد هم عمارت رو ترک کردم.

_____ *لحظات معنادار: زمانی که هنوز
با هم بودن *دندهی چپ: لجبازیفصل پنجم

"کایال"

تو تمام مدتی که ایزیدور خودشو مشغول سهامسازی نگه
میداشت، تصمیم به گشتن جایی گرفتم که یه زمانی
خونهی خودم بود. برای سالهای زیادی خانوم پینه جلوی منو
از رفتن به قسمت شرقی عمارت گرفته بود، مثل یه جور
ممنوعیت زوری بود. همونطور که پام رو روی پایینترین پله
گذاشتم و محو تاریکی شدم، میتونستم دوباره صداش رو
ج بشنوم؛ انگار که ی دی ی نامرئی صداشو مثل یه آوای
آروم و ثابت پخش میکرد:

ـ "این قسمت ممنوعه ست خانوم جوان!" انگار صداش
مثل یه نجوای آروم تو گوشم میپیچید:

ـ "شما اجازه ندارید برید اون بال، نه الن و نه هیچوقت
دیگه، هرگز!" بهنظرم قرار بود آخرین کلمهی اخطار
دهندهش برای همیشه تو ذهنم کش ج بیاد! درست مثل

اینکه دی ی یه قطعه ی موسیقی رو با سرعت اشتباهی
پخش کنه، درست همونقدر آزاردهنده! اما خانوم پینه الن
اینجا نیست، بههیچعنوان. پس لبخندی زدم و شمع‌ای که
توی دست گرفته بودمو روشن کردم. پاتر قول داده بود که
مشکل اتصال برقِ عمارت، مخصوصاً این قسمت رو حل
کنه؛ اما اون فقط در حد یه حرف بود و هیچ توجه خاصی
بهش نکرد، حتی سراغشم نرفت. یهجوری تمایل داشت
زمان زیادی رو با خودش به تنهایی بگذرونه و توی اون اتاق
جدیدش فریاد بزنه. نمیفهمیدم چرا میخواد فریاد بکشه
درحالیکه اوضاعش خیلی از من بهتر بود؟! وقتایی هم که
بیرون میرفت فقط به

همه اخم یا ترشرویی میکرد، طوری که بهنظر میرسید
عصبانیه. ازش خواستم تا بهم یهکم پول قرض بده تا
بتونم برای خودم یه آپد جدید بخرم اما تمام کاری که کرد
این بود که انگشتشو بهم نشون بده بگه خفهشو و یه
سیگار دیگه روشن کنه. بعضی وقتا میتونست واقعاً خیلی

عجیب و غریب بشه. بیتوجه به چیزایی که تو ذهنم بودن،
شروع به بال رفتن از پله‌ها کردم. با

در نظر گرفتن اینکه بیرون هنوز روشنایی بود، این بخش از عمارت همیشه تاریکتر از جاهای دیگه به نظر میومد. هیچ پنجره‌ای نبود که کمک کنه از پله‌ها درست بال بریم یا حتی راهنماییمون کنه. از وقتی که یادم میاد همیشه دره‌ای این قسمت قفل شده بودن. با وجود اینکه هیچ کار دیگه‌ای برای انجام دادن نداشتم، شاید الان بهتر از هر زمان دیگه‌ای میتونستم سر در بیارم چه چیزی پشت اون درها پنهان شده. با نور شمعی که سایه‌ی منو روی دیوار مثل خط‌های سیاه ریمل کشیده بود، راهم رو به پایین راهرو پیدا کردم، راه، *درست جایی بین ردیف درها

‏بود. نور شمع برای دیدن اینکه جلوتر چی وجود داره خیلی ضعیف بود؛ اگه بخوام رو راست باشم باید بگم که تا حدودی برای این موضوع ممنون دونستم دقیقا کشه! بودم، چون نمی‌چه چیزی تو انتهای راهرو انتظارمو می‌میدونستم این راهپله‌ی زهوار دررفته و قدیمی می‌ره سمت یه اتاق کوچیک زیر شیروونی و همچنین بیمارستان... همونجایی که پدرم و دکتر ریونوود از دورگه‌ها نگهداری میکردن. هیچوقت نتونستم اجازه‌ی ورود به اونجا رو داشته باشم، اما ایزیدور برام تعریف کرده بود چهجوریه و به حد کافی حدس می‌زدم که باید چهجوری باشه. برام

توضیح داده بود که خودش، پاتر و حتی کیرا چه چیزایی
کشف کرده بودن. بدن تمام بچه‌های بیچاره‌ای که اسپارکی
دریده بود، اونجا بود؛ حتی هنوزم نمیتونستم به اسمش
فکر کنم، چه برسه به اینکه بخوام اسم نحسشو به زبونم
بیارم؛ فقط بذارید اینو اولین دری که نزدیکم بود، دیوار
سمت راستیِ بگم که رفتم سراغ م.

ای که تقریباً شدن بوی خیلیِ باریک‌های کاغذ دیواری
داشتن کنده می

✧ عجیبی میدادن، یه بوی تعفن خالی حتی از پشت کاغذ
دیواری آمیز. دیوار دیده میشد، رطوبت زده بود و کپک‌های
سیاهی هم داشت که باعث میشد ترسناک بهنظر بیاد. آها
حال یادم میاد چرا پدرم برای پوشوندن دیوارا با کوئیت
اصرار داشت، همون چیزی که باعث میشد خون آشامها
کشته بشن... عمارت خیلی شبیه چیزی بود که تو ذهنم
تجسمش کرده بودم، در رو به سمت مخالف هل دادم که
چرخید و باز شد؛ اما همونموقع نظرم رو عوض کردم. این
مجسمه دیگه از کجا اومده بود؟ یهجورایی داشتم با خودم
پچیچ میکردم آخه یادم نمیومد تا حال تو عمارت نه حتی
داخل اصل مجسمهای بوده باشه - عمارتِ اصلِ نه تو

حیات و قطعاً - نمیتونستم درست به یاد بیارم که تا حال تو این اتاق بودم یا نه! پس احتمالاً ی روبروم، دستم رو تمام مدت اینجا بوده!. با سوسو زدن شعله جلوش گرفتم و به حفاظ براش ساختم، میترسیدم خاموش بشه و من رو تو تاریکی کم فقط تونستم سردر بیارم که مطلق رها کنه. با اون نور پنجرهها رو با قطعههای بریده شدهی چوبی پوشونده بودن؛ پس نه کسی میتونست داخل رو ببینه و نه کسی میتونست بیرون رو ببینه؛ اما چیزی که مجسمه رو عجیب کرده بود این بود که به سمت پایین زانو زده بود. اول فکر میکردم ساختنش تا نمادی از دعا و نیایش باشه، اما وقتی بیشتر

میون بهش نزدیک شدم فهمیدم اصلاً انگار فقط ساختنش که درز تختههای پنجره رو بگیره! چقدر عجیب بود! نمیفهمیدم خب آخه دلیل ساختنش چی بود؟ حتی حس می کردم داره تمام سعی خودشو میکنه که بیرونو ببینه! شمع رو سمت مجسمه گرفتم، فهمیدم هرکسی که ساختنش موفق نشده کاملاً کاملش کنه؛ چشم، گوش، بینی یا حتی دهن هم نداشت، حتی

میتونم بگم به نظرم مرد جوونی میومد که موهای کوتاهی

داشت، هیکلش تراشیده شده بود و بدنش عضله‌های بود؛ البته نه مثل بدنسازهای عجیب و غریبی که تو تلویزیون میبینید، اما شبیه به مردِ دلپسند با صدایی خوشآهنگ بود. بالتنهش بدون پوشش بود و نیمتنهی پایینش به دست شلوار جینِ جاری شده بود، که به نظر بیاد به چیزی تنشه، مثلاً

﴿ پرتقالی ﴾ نور شمع (رو، روی شل. به مجسمه انداختم محض اینکه اون نور مبهوت ترکها و شکستگی های ریز و درشتی شدم که تمام اون رو پوشش میدادن! وحشت داشتم از اینکه لمسش کنم، میترسیدم با برخورد دستم بهش، متالشی بشه و ارزش فقط به توده‌ی خاکستر باقیمونده. شد گفت کاملاً جز وجود اون نگاهی به اتاق انداختم... می خالیه، البته به مجسمه‌ی عجیب. تخت یا حتی مبلی هم نبود؛ فقط همونطور که گفتم، بهنظر میومد مجسمه داره بهطور مخفیانه‌ی بیرون رو دید می پشت زنه. در سرم با صدای بلندی خیلی سریع و ناگهانی بسته شد، باعث شد شمع هم

خاموش بشه و من از ترس جیغ بکشم. اتاق تاریک تاریک شده بود و من خیل ی ترسیده بودم. با دست

آزادم کورمالنه تو جییم دنبال نقشهی

✧ راهنمایی (کتاب هایی) می راه گشتم که تو کشوی
آشپزخونه پیداش کرده

بودم. شمع رو زمین گذاشتم تا بتونم از طریق حس
المسه م... یهو

✧ پرتقالی رنگ درخشانی درست از پشت سرم داره شعله
احساس کردم نور ور میشه و این باعث شد باز جیغ بزنم.
وحشت همهی وجودمو فرا گرفته

بود، نقشه رو ول کردم؛ اما درست همون موقع اون رفت.
با افتادن اون نور کم به داخل اتاق برای ثانیهای کوتاه
میتونستم دوباره اون مجسمه رو ببینم، اما اون دیگه به
اون پنجرهی کسل کننده خیره نشده بود و حال

درست پشت سرم ایستاده بود، اون صورت خاکستری
(منظور رنگ پریده و بیروح، میشه گفت سفید یا گچمانند)
و بیچهرهش (چون چشم، دماغ یا حتی دهن نداره واسه
همین میگه چهرهای نداره) فقط یه اینچ از صورتم فاصله

داشت!

به سمت تاریکی تلوتلو خوردم، با ناامیدی هرچه تمامتر، تو اون تیکه کاغذِ مچاله شده (نقشه) دنبال یه راه فرار میگشتم. دستام به شدت میلرزیدن، هرچند غیرممکن بهنظر میرسید اما سعی کردم نفس عمیقی بکشم. به سمت در رفتم... بسته بود! دنبال یه راه فراری میگشتم تا خودمو نجات بدم. همونموقع، شعلهی پرتقالی رنگی دوباره ظاهر شد، شعلهای که با حرکت کسی که اونو تو دستش گرفته بود میرقصید (کم و زیاد شدن نور و تگونِ کم می خوردن شعله) اما با همون نور تونستم تشخیص بدم که مجسمه دوباره به حالت اولش دراومده و به سمت پنجره زانو زده. "کایال هانت، سعی کن بفهمی، سعی کن!" با خودم بلند حرف میزد، حتی فکر میکردم که صدای خودم توی اون تاریکی گیر باعث میشه دلگرم بشم. شمع رو از روی اون پارکت نفسِ های پوسیده ی داغون برداشتم، روشنش کردم. داشتم به این فکر میکردم که باز به اون نقشی کوچولو یه نگاهی بندازم؛ اما قبل از اینکه با خاموشی شمع دستم بسوزه، با کورمال دستگیرهی در رو گرفتم. نمیتونستم از مسجّمه چشم بردارم، میدونستم که سر جای اولشه، همونجایی که قبل از بسته شدن

وحشتناک در و خاموش شدن شمعم بود. شاید هیچوقت
تکونی نخورده بود، چون نمیتونست تکون بخوره؛ اما من
مطمئنم که... احساس احمقانه‌ای از بابت حرف زدن با
خودم داشتم، با عجله در رو باز کردم و بیرون رفتم. بعد
اینکه مطمئن شدم در رو بستم، به اون راهروی زهوار در
رفته به نگاهی انداختم و به سمتش حرکت کردم. داشتم
با خودم فکر میکردم امروز به اندازه‌ی کافی ماجراجویی
داشتی کایال! پله‌ها رو رد کردم و قسمت ممنوعه رو به حال
خودش گذاشتم؛ شاید پیر بوده؛ البته به نوعی بابت این
تو این مورد همیشه حق با اون گاو لطفش ازش ممنون
بودم، از اینکه تا به حال نداشته بود به این قسمت پیام.

به اون زمین گود رسیدم، هوا هنوز روشن بود، پس شمعم
رو فوت کر دم. با خودم فکر میکردم چطور بعد اینهمه
اتفاق که طی سال گذشته گذرونده بودم، میتونستم انقدر
ساده بترسم؟! حتی با وجود اینکه من تنها مرده‌ی از مرگ
برگشته‌ی این حوالی هم بودم! مثل روحها بی سروصدا و
ساکت. از راهرو بالال رفتم... واقعا داشتم؟ از آخه چه
چیزی برای ترسیدن ترس احمقانه‌م، احساس شرمندگی
میکردم. تصمیم گرفتم به هیچکس چیزی راجعه چیزی
که اون بالال پیدا کرده بودم نگم، مخصوصاً پاتر-وگرنه هم

دستم میانداخت، هم بابت کاری که انجام داده بودم
دعوام میکرد- ی گُ ال آید کیرا افکارمو از اون مجسمه نگ
بیرون کشیدم. داشتم دنب میگشتم، میخواستم خودمو
توی موزیک غرق کنم، نیاز داشتم که ذهنمو از هر چیزی
آزاد کنم.

*هر دو طرف راهرویی که قدم میزده درهای زیادی وجود
داشت. همونطور که از چمنزار جلوی عمارت عبور میکردم،
ردپای چکمههام روی چمنهایی که برف مثل یه لحاف نازک
پوشونده بودشون میموند. انتظار داشتم

درست مثل قبل از مرگم هوای بازدمیده شده از بین لب
هام رو ببینم که چطور تبدیل به بخار و بعد هم ناپدید
میشدن، اما واقعا اوضاع بعد از احیا خیلی تغییر کرده بود و
به گمانم دیگه هیچوقت چنین اتفاقی نمیافتاد!

مثل این بود که درون وجود من سردتر از هوای سرد یخ
زدهای بود که بیرون در حال وزیدن بود. قبل از رفتن به
جنگل برگشتم و نگاهی به عمارت انداختم. شبیه پوست

خاکستری هیوال یا یه آدم غولپیکر بهنظر میرسید،
دیواراش بهشدت قدیمی و عاجدار بودن. برای اولین بود که
عمارتو بدون هیچ برزنتی میدیدم، انگار همهشون پاک
شده بودن. یادمه آخرینباری که تو هالود

ی عمارت در حال تعمیرات نسبتا ای بود. ً بودم قسمت
ممنوعه گسترده هنوزم پنجرهها با تختههای چوبی پوشیده
شده بودن، اما خبری از قلوه سنگهایی که اطراف عمارت
بودن نبود! احتمالاً پاتر از بیکاریش اونا رو مرتب کرده تا
حداقل یهکم خودشو سرگرم کنه. برگهای بیشتر درختها
ریخته بود، اما... نمیدونم چرا احساس میکردم درختهایی
که تو تاریکی بودن دلگیر کننده بهنظر میان. از بینشون
گذشتم، مسیری که پاتر طی کرده بود رو ادامه دادم و به
درختهای بید مجنون رسیدم؛ درختها درست مثل آدمای
مسن، کمرهایی خمیده داشتن. با حرکت میونشون
میتونستم صدای شکستن چوبها رو بشنوم، به آرومی
شاخهای بید مجنون رو یکی بعد از دیگری کنار زدم تا به

✧ قبرستون ها رسیدم؛ وقتی ومپایرس کوچیک دورگه ها
روی زمین زندگی

ر قبرستون میکردن با مرگشون اینجا دفن میشن اما اینجا بیشت بچه های دورگهای مثل من بود و از وقتی که مورفی جسم مردهی دوتا دخترشو اینجا دفن کرده بود دیگه اینجا نیومده بودم. درحالیکه پاتر پشتش بهم بود، کردم، تیکه چوب نسبتا با زانوش شکست یواشکی نگاهش می ضخیمی رو و با یه ریسمان بهم گرهشون زد تا یه صلیب بزرگ درست کنه. به آرومی میون قبرها چرخ زد و بعدم صلیب چوبی رو داخل زمین فرو کرد، بعد قدمی به عقب برگشت و بهش نگاه کرد، میدونستم یاد کی افتاده بود و این بینهایت باعث ناراحتیم میشد. شاخهای بید مجنون رو کنار زدم و به سمتش رفتم، به محض شنیدن صدای پام برای لحظهی کوتاهی از بالای شونههایش بهم نگاهی انداخت و بعد دوباره به صلیبی که درست کرده بود خیره شد. بدون گفتن حتی کلمهای کنارش وایستادم. زنجیر و پالک صلیبی که مورفی بهم داده بود رو از گردنم درآوردم و روی صلیب چوبی پاتر آویزون کردم. پاتر بدون نگاه کردن بهم گفت: -اما مطمئنم مورفی میخواست نگهش داری که در امان باشی.

پرسیدم: -یعنی الن باید نگران خوناشاما باشم؟ -صدام جوری آروم بود که انگار که تو کلیسا بودم. بهسمتم چرخید

تا نگاهم کنه، چشماش بهشدت ناراحت و درد دیده بهنظر

میرسیدن. به چشمام خیره شد و ادامه داد: -کی میدونه
چه خطرهایی انتظارمونو میکشه؟ دستمو بال بردم، بازوی
کلفتش رو نوازش کردم و پرسیدم:

تقریباً نظرً با صدای نسبتاً بلندی داد کشید، هرچند
صداش خشمگین بهمشکل چیه پاتر؟

نمیومد، پرسید: -میشه منم همین سوال رو ازت بپرسم؟!
چه بالیی سرمون اومده؟ درحالیکه دستمو از روی بازوش
برمیداشتم زمزمه کردم: -نمیدونم! شروع کرد: -فکر
نمیکردم باقی زندگی ابدیم صرف بو کردن گلهای رز،
رقصیدن تو تپهها و خوندن آهنگ تپهها با موسیقی زنده
بشه؛ درست مثل جولی اندرز لعنتی! اما فکر کردم شاید
بتونیم... حرفش رو قطع کردم و گفتم: -که نقش یه
خانوادهی خوشحال و خوشبخت رو بازی کنیم؟ گفت:
-اونهم نه، فقط من و تو... سکوت کرد و ادامه داد:

...باهم. با اینکه میدونستم منظورش چیه، اما گفتم: -ما
باهمیم...

اضافه کردم: ...-نگاه کن، ما وقایع زیادی رو پشت سر گذاشتیم که از نظر هیچکدوممون هم اصل آسون نبوده! اولش خیلی خوشحال بودم از اینکه بیدار شدم و فهمیدم تو، ایزیدور رو و کایالرو دوباره کنار خودم دارم؛ اما این خوشحالی چندانم زیاد دووم نیاورد و میدونم که تو هم دقیقاً چنین حسی رو داری. شبها با چشمای باز و ذهن کاملاً هوشیارم دراز میکشم و به صدای گریه کایال گوش میدم، قطعاً درک خیانتی که لوک بهش کرد براش اصلاً آسون نیست، اینکه لوک کشتنش عذاب سختیه. پاتر تفی انداخت و سیگار رو گوشهی لبش گذاشت، گفت: -لوک به همهی ما خیانت کرد. اون دوستم بود و اینکه بفهمم تمام چیزایی که پشت سر گذاشتیم بهخاطر اون بوده، اینکه خودش پشت همهی این قضایا بوده و بدتر از همه، بالیی که سر مورفی آورد رو نمیتونم درک کنم. کنار اومدن با این موضوع واقعاً برام سخته! درحالیکه سیگارش رو روشن میکرد ادامه دادم: -دقیقا. همهی ما به نحوی چیزایی رو گم کردیم و آلن چیزی بیشتر از مردههای متحرک نیستیم، باید بیدار شیم و... قبل از اینکه چیز بیشتری بگم حرفمو قطع کردم. بعد از اینکه دود آبی رنگی از سوراخ بینیش بیرون اومد، پرسید: -و چی؟ با فکر به اون ترکها گفتم: -هیچی.

پاتر کمی بیشتر بهم نزدیک شد و گفت: -چرا فقط از اینجا نمیریم؟ گفتم: -ما همین الانشم ناپدید شدیم. -اجازه دادم بغلم کنه. لبخند نصفه نیمهای زدم و ادامه دادم:

-نکنه تو داشتی به یهجور تعطیالت رویایی فکر میکردی؟ مثال دیزنیلند! به چشمام نگاه کرد و گفت: -گریزل! با سردرگمی پرسیدم: -چی؟! ادامه داد: -اینجا هیچجایی به اسم دیزنیلند وجود نداره، حداقل دیگه نه؛ هیچ والتدیزنی و میکی موسی نیست. الان فقط یه کورنلیوس گریزل و یک جادوگر که بهش میگن فراگ اسکین (پوست قورباغه) وجود داره. همه چی جوریه که انگار اون دیزنی خوب و قدیمی اصلاً هیچ وقت وجود نداشته. بهم نگاهی انداخت و اضافه کرد: -تو تنها کسی نیستی که به دنیای عوض شدهی اطرافمون توجه کرده؛ انگار اون دنیای قبلی کنار زده شده و دنیای جدیدی بهجاش اومده. پرسیدم: -کنار زده شده؟ منظورت چیه؟ هرچند اولش جور دیگهای تصور میکردم، اما با توجه به حرفاش حس میکردم راجعه این چیزا دید کاملی داشته باشه. سیگارش رو زمین انداخت و گفت: -مثل اینکه دنیا از اون جریان قدیمیش کنار کشیده، گفتم که دنیای قبل کنار رفته و دنیای جدیدی شروع شده. سیگارش رو با بوتش له کرد و ادامه داد:

-میشه گفت دنیایی که بهش برگشتیم، با دنیایی که قبل از هالوز رفتنمون وجود داشت فرق زیادی داره، یه چیزی تغییر کرده؛ یه اتفاقی افتاده. پرسیدم: -مثال چی؟

شونهش رو بال انداخت و گفت: -نمیدونم. گفتم: -اما همه چی هم عوض نشده! پاتر ادامه داد: -ایزیدور دربارهی لندن بهم گفت، انگار الن اسمش لیندنه! جواب دادم: -من بهش گفتم. پوزخند زد؛ اما هنوزم میتونستم نگرانی رو از چشماش بخونم. گفت: -داره بهتر میشه... (منظورش به اینه که کیرا به ایزیدور گفته ولی به پاتر نه) ...-هوستون، تگزاس یا اوستون؟ تگزاس الن با اسم مستعار جدیدی شناخته میشه. به نظر می رسه ما یه مشکلی داریم ولی خب نه کامالً.

پرسیدم: -فکر میکنی تو نبودِ ما چه اتفاقی افتاده؟ جواب داد: -شاید هیچ چیزی تغییر نکرده باشه، شایدم ما به یه دنیای دیگه با یهکم تغییرات جزئی اومدیم! پرسیدم: -چطوریه که هیچکس دیگهای متوجه این تغییرات نشده؟ یعنی اگه دیزنیلند یهو غیب شه آدمای متوجه میشن، نمیشن؟ درحالیکه ابروهاشو برام کج و معوج کرده بود جواب داد: اگه اصالً وقت براشون وجود نداشت نه. اگه از

اولش این یارو دریزل - هیچ بوده باشه، نه.

یادآوری کردم:

- گفتم گریزل. تو قبلاً گفت: -خب... هر کوفتی که هست، آلن دریزل یا گریزل چه فرقی داره؟ جفتشم یکیه. من که فکر نمیکنم آدما اصلاً تفاوتی رو احساس کرده باشن. با تعجب پرسیدم: -به نظرت چرا تغییرات بزرگتر نبودن؟ بهم نگاه کرد و گفت: -اما فکر میکنم اینکه اسم پایتخت انگلستان یهو تغییر کنه تغییر خیلی بزرگی باشهها! هوووفی گفتم و ادامه دادم: -نه... منظورم این نبود. خب تغییرات میتونستن خیلی بزرگتر از تغییر اسم چندتا مکان، موزیک، کتاب و فیلم باشن. همهی قارهها و حتی پادشاهها و ملکهها هم میتونستن عوض بشن! منظرهها میتونستن نمای متفاوتتری داشته باشن. متفکراته گفت: -خب شاید تغییر کردن، تو از کجا میدونی؟ ما که بعد از احیا با مردم معاشرت چندانی نداشتیم، حتی نوک بینیمونم از دروازه‌ی عمارت بیرون یه دنیای کاملاً پیکر منتظر ما نرفته! ممکنه جدید اون طرف دیوارهای غول باشه. تو جواب حرفاش گفتم: -نه فکر نمیکنم. ایزیدور و کایال برام روزنامههای جدید رو میارن و منم تو اینترنت

حسابی چرخ زدم، اگه تغییرات خیلی وسیع بودن آدما هم
حتماً متوجه میشدن. تغییراتی که وجود داره، تغییرات
خیلی ظریفیه، مثل اینکه از تعطیالت برگردی و بفهمی که
اثاثیه یهکم جابهجا شدن، یا چندتا

قابلمه و ماهیتابه به کابینتها اضافه شده باشه. همون
خونه و همون خیابون؛ اما وسایل یهکم از جاشون تگون
خوردن! پاتر با دستش راهنماییم کرد و گفت: -بذار یه
چیزی نشونت بدم، تغییر ظریفی هست که باید
ببینی! پاتر با دستش منو به سمت بیشهزار هدایت کرد،
نور رنگ پریده‌ی آفتاب زمستونی از البهالی درختها
خودنمایی میکرد و بوی برگ درختهای کاج حس خنک و
شیرینی به آدم میداد. بین بیشهزار به آرومی حرکت
میکردیم و هیچ صدایی جز غارغار عجیب و غریب یه کالغ
وحشتزده نبود، نمیدونم چرا قدم زدنمون باعث بیتابیش
میشد؟! برای اولینبار بعد از احیا دست تو دست همدیگه
به سمت عمارت قدم میزدیم، احساس میکردم بعد از
مدتها درست شبیه زوجهای نرمال داریم با همدیگه مسیر
مشترکی رو طی میکنیم یا که اومدیم به گردش و
پیادهروی؛ اما افکارم به سرعت تغییر کردن، اگه جای
دیگهای جز رگد کوو رو میدیدیم چیکار میتونستیم بکنیم؟

اصالاً کاری میتونستیم بکنیم؟ اگه تو زمان یا مکان دیگهای حضور داشته باشیم چی؟ هرچقدر که جلوتر میرفتیم، راه درختی باریکتر میشد و به همون شکل هم فاصلهی بین درختها بیشتر میشد. پاتر با اشاره منو به سمت روشنتر جنگل که خونهی تابستونی قرار گرفته بود هدایت کرد. میشد گفت زمین نسبتاً تری هم داره. با صدایی آروم درست شبیه یه نجواً صاف گفت: -متوجه تغییری نمیشی؟ از وقتی که یادم میاد، خونهی تابستونی خونهی کوچیک سفیدی بود که حالت قوسی شکلی هم داشت، روی سکویی از جنس چوب ساخته شده بود و یه راه پلهی چوبی ما رو به سمت در ورودی هدایت میکرد، اما انگار الان یه چیزایی متفاوتتر از قبل بود- یه چیزایی نسبت به قبل تغییر کرده

ود داشتن که قبلاً نبودن، یا وسایلی که اصالاً بود، چیزایی وج وجود نداشتن، الان بودن، درست مثل وجود یه مجسمه. دست پاترو ول کردم و به سمتش حرکت کردم، درست روبهروش قرار گرفتم. دروغ نیست اگه بگم حتی دیدن اون مجسمه باعث احساس ناراحتیم میشد. مطمئنم میدونستم اگه هنوزم قلبی داشتم قرار بود چهجور خودشو به قفسهی سینهم بکوبونه. من قبلاً برای استراحت کردن

به اینجا اومده بودم، چنین چیزی اینجا بود! مجسمه از سنگ خاکستری رنگی ساخته شده بود، حتی میتونم بگم که... آره میتونم بگم که صورتش بیچهره بود! حدس میزدم مجسمهی دختری باشه که کمی به سمت جلو به حالت دعا و نیایش خم شده بود. انگشتهای دستش به حالت عبادت گره خورده بودن، ناخودآگاه فکرم به سمت مجسمههای زیادی که تو خیابون برنادت دیدم رفت. هر کسی که اونو ساخته بود به جزئیات زیادی توجه کرده بوده، موهایش خیلی شبیه موهای طبیعی بود و به نرمی از شونههایش به پایین ریخته بودن، تنش لباس سفید بینقش و نگاری بود که باعث میشد حس کنم کفن پوشیده. پاهاش سنگی از جنس مرمر بود، گفتم مرمر! درست مثل پاهاش، صورتش و دستاش هم مرمری بودن؛ اما چیزی که باعث تعجبم میشد وجود ترکهای زیادی تو سرتاسر بدنش بود. وقتی تو اون حالت عجیب نگاهش میکردم، یاد انعکاس تصویر خودم تو آینهی اتاقم افتادم، درست همون وقت که ترکهام رو از توی آینه میدیدم و راجع بشون تحقیق میکردم! -به نظرت عجیب نیست؟ همچنان که بریده بریده نفس میکشیدم، اون حوالی چرخی زدم، غافل از اینکه پاتر هم برای فهمیدن اوضاع به من ملحق شده بود. افکارمو با صدای بلند بیان کردم:

-یعنی از کجا اومده؟ کی اونو اینجا گذاشته؟ بعد نفسمو از سر تعجب بیرون فرستادم. پاتر به مجسمه خیره شد و گفت: -اوه، این همون سوال میلیون دالریه تپلی! و ادامه داد: -مطمئنم خیلی وقت نیست که اینجااست، همون وقتی که به گوژپشت نتردام تغییر قیافه داده بودم، زمان زیادی رو این حوالی گذروندم و چطور ممکنه که ندونم چنین چیزی هیچوقت اینجا نبوده! لبخند نصفه نیمهای زدم، هرچند هنوزم نمیتونستم چشم از نگاه کردن به اون مجسمهی عجیب و غریب اون دختر بردارم، پرسیدم: -فکر میکنی چرا اینجا باشه؟ -من هیچ ایده‌های ندارم و همونطور که خودت میدونی، تو تنها خانم مارپل این دور و اطرافی و امیدوار بودم که بتونی جواب خوبی براش پیدا کنی. طعنهای که زد رو نادیده گرفتم. هرچند اینجوری شباهت بیشتری به همون پاتری که عاشقش بودم داشت. به سمتش برگشتم و گفتم: -هرچند مجسمه به نظر خیلی قدیمی میاد، اما مطمئنم برای مدت زیادی اینجا نبوده و همینکه باعث حس کنجکاویم میشه. لبخندی زد و پرسید: -و چقدر باعث کنجکاویت میشه؟ از بیدار شدن حس کنجکاوی درونم به نظر خیلی خوشحال میرسید، با همون حسی که همیشه برای حل مسائل داشتم شروع

کردم: -به مدت 6 هفته اینجا نبودیم و چمنها هم حدوداً 4 اینچ رشد کردن، اما بلندی هیچکدام بالاتر از انگشتهای پای مجسمه نرفته، این یعنی اینکه مجسمه اخیراً جور اتفاق افتاده؟ منظورم اینجا قرار گرفته؛ اما خب این چه اینه که مجسمه از سنگ محکم و سنگینی ساخته شده، اما خب این چیزی

نیست که یه دختر بتونه اونو به راحتی از بالی دیوارا آورده باشه، یا که به آسونی تا این قسمت از جنگل حمل کرده باشه و بعدم اینجا گذاشته باشه! پاتر نیم نگاهی از بالی شونههایش به راه درختی، بعدم به خونههای که توش بودیم انداخت. به سمت صورتم برگشت و گفت: -حال چی بهت اینقدر اطمینان خاطر میده که فکر کنی اون یه دختر بوده؟ جواب دادم: -رد پاها... اونا از اینکه متعلق به یه مرد باشن خیلی کوچیکترن؛ حتی احتمال میدم قدش... و همونطور که مجسمه رو برانداز کردم ادامه دادم: -چهار یا پنج فوت بوده باشه. -و تو دوباره اندازهگیریهای مسخرهتو شروع کردی، مگه نه؟ چی بهت این احتمالو میده؟ نکنه فاصلهی بین ردپاها؟ با کف دستم به پیشونیم زدمو گفتم: -تو... تو واقعاً نمیتونی ببینی؟! -آخه چیرو ببینم شرلوک؟ و بعدش داد زد، صداش طوری بهنظر میرسید که انگار ازم خیلی

عصبانیه. گفتم: -خواهش میکنم یهکم به مغزت زحمت بده، فقط یه سری ردپا ما رو به سمت مجسمه راهنمایی میکنن، مجسمه‌های که قبال اینجا نبوده و خیلی سنگینتر از اونیه که بشه جابه‌جاش کرد. عالوه بر این هیچ ردپایی بعد از مجسمه وجود نداره! اونا همونجایی ناپدید میشن که مجسمه قرار گرفته! -منظورت چیه؟ با پافشاری گفتم:

- باید بیانش کنم؟ خودت نمی اوه پاتر، زودباش؛ یعنی حتما فهمی؟ با تندی تمام داد زد و گفت: -دیگه با من اونجوری حرف نمیزنی، فهمیدی؟

با تعجب گفتم: -کدوم جور؟ من جور خاصی حرف نزدم؛ این تقصیر من نیست که تو نمیتونی ببینیش. غرغرکنان گفت: -آخه چی رو ببینم؟ اینبار با داد گفتم:

ای تو اعماق داشتم به‌طور مخفیانه وجودم از این لحظه هیچکسی مجسمه رو اینجا نیاورده!

ی آتشین بین خودمون لذت می‌بردم، برام یادآور روزای زندگی قبلیمون بود. ادامه دادم: -ردپاها واسه خودِ مسجمن. جوری که انگار تلنگر خورده باشه دهنش از

تعجب باز شد. گفت: -پس بألخره اون عقل ناقصتم از دست دادی؟ بیخیال، من شنیده بودم که آدم خیلی خنگی هستی اما نه دیگه اینقدر! یه جور مسخرهبازیه دیگه، مگه نه؟ و ادامه داد: -پس چیزی که سعی میکنی بگی اینه که مجسمه زنده شده و واسه یه سری دالیل نامعلوم تصمیم گرفته که تا آلچیق قدم بزنه، آره؟ گفتم:

هر چیزی که الن هستش، وقتی به آلچیق میومده مجسمه نبوده...

دوباره به اون دختر یچهره نگاه کردم.

...-فکر میکنم که یه دفعهای تبدیل به سنگ شده. پاتر درحالیکه سرش رو تکون میداد و دنبال پاکت سیگارش تو جیب شلوارش میگشت گفت: -اوه. این احمقانهترین چرت و پرتیه که تا حال شنیدم!

مستقیم به چشماش نگاه کردم و گفتم: -احمقانهتر از برگشتن از مرگ؟ احمقانهتر از اینکه از خواب بلند شی و بفهمی که لندن یه اسم دیگه داره؟ احمقانهتر از تغییر اسم گروه یوتو به ریاکشن؟ حتی آپید من الن یه آرم دیگه.ای

داره، روش عکس هال ماهه... پاتر حرفمو قطع کرد و گفت:
-منظورت چیه که دیگه به یوتو، یوتو نمیگن؟ با
مسخره‌بازی ادامه داد: -وای این بدتر از چیزیه که فکر
میکردم، یعنی دیگه نمیتونم به موزیکاشون گوش بدم؟!
سرمو تکون داد و گفتم: -نه فکر نکنم. -*جایی که خیابونا
اسم ندارن چی؟ تشر زدم: -ببین؛ میشه بحث درباره یوتو
رو برای یه لحظه تموم کنیم و روی مجسمه تمرکز کنیم؟
ادامه داد: -اما آخه یه دنیا تفاوت وجود داره بین تغییر
چندتا اسم و تبدیل یه دختر جوون به سنگ. گفتم: -پس
به من فکر کن که جلوی آینه وایمیستم و بدنی رو نگاه
میکنم که ترکها اونو فراگرفتن. ترکهایی که خاکسترای
سفید پودری ازش بیرون میریزه. تفاوت وجود نداره؟ شاید
همونجوری که میگی وقتی به همه چیز فشار اومد، این
دختر جوون تبدیل به سنگ شد. -خیلی خب، بذار بگم که
میخوام برای یه لحظه خیلی کوتاه با تو به سمت ساحل
دیوونگی قدم بزنم. اینجا هنوزم یه سری سوال بدون
جواب وجود داره.

جواب دادم: -خیلی چی؟ خب؛ مثلاً ازم پرسید: -اوال اینکه
این دختر اینجا چیکار می‌اصال این دختر کیه؟ کرده؟ و
دوماً به مجسمه نگاه کردم و درحالیکه سرمو آروم تکون

میدادم زمزمهوار گفتم: -نمیدونم! به سمتم اومد و
دستاشو روی پهلوهام گذاشت، تو چشمام نگاه کرد و
گفت: -ببین کی هم بهت گفتم که ما فقط نیاز داریم از
اینجا دور شیم، را، من قبالاً

همین. خودم دور کردم و پرسیدم: دستاش رو از دور -و
کجا بریم؟ اصل جای دیگهای نداریم که بریم. به عالوهی
اینکه داشتم دربارهی چیزی فکر میکردم. سیگار دیگهای
روشن کرد و پرسید: -دربارهی؟ -اینکه برای ایزیدور و کایال
بیکار موندن اصل خوب نیست. اونا نیاز به چیزی دارن که
ذهنشونو از چیزی که براشون اتفاق افتاده دور کنه. پاتر
شروع کرد: -خب شاید بتونیم یه بازی بهدرد نخور که یه
جایی تو این عمارت چپوندنو براشون پیدا کنیم. گفتم:
-شوخی نمیکنم. ما هممون نیاز به چیزی داریم که
ذهنمون رو از چیزی که برامون اتفاق افتاده دور کنه. تو رو
نمیدونم، ولی من دیگه نمیتونم فقط بشینم و به دیوارها
زل بزنم. حال تو باور کنی یا نه، تمام چیزهایی که نبود ما
اتفاق افتادن علتی داشتن و من باور دارم این همون دلیلیه
که ما برگشتیم. پاتر که به نظر میرسید داره منو مسخره
میکنه ادامه داد:

برگردونیم؟! موفق باشی تپلی‌پس چیزی که میگی اینه که
ما باید همه چیز رو به جای اولش

پرسیدم: -آخه چه‌جور میتونی اینقدر ناتو بازی دربیاری؟
همونطور که ته سیگارش رو میجوید جواب داد: -چیزی که
تو داری میگی غیرممکنه. ادامه دادم: -من اولش فکر
میکردم که شاید ما باید منتظر بزرگان باشیم تا بهمون
چندتا نشونه بدن؛ ولی به اطرافت نگاه کن، به اندازه‌ی
کافی نشونه هست که یه چیزی سر جاش نیست. بهم
لبخند از خود متشکرانه‌ای زد. یاد اومد که چقدر بیشتر
وقتا دلم میخواست اونو برای همیشه از روی صورتش پاک
کنم. -میخوای چیکار کنی؟ گفتم: -بررسی میکنم. با مشت
گره شده و دونستن اینکه اون میخواد اذیتم کنه، با لبخند
بهش گفتم: -این چیزیه که دقیقا میخوام انجام بدم.
پرسید: -خب چطور؟ ادامه دادم: -میخوام منتشرش کنم،
قبال هم یه‌بار این کار رو کردم. پوزخندی زد و گفت: -چی؟!
نکنه مثل یه کارآگاه خصوصی؟ خانم مارپل، مثل اینکه
دیگه داری همی این چیزا رو خیلی جدی میگیری.

با زیرکی تمام جواب دادم: -بهرحال بهتر از اینه که اطراف
اینجا رو جارو بزنی و برگها رو کنار بزنی. من از مرگ

برنگشتم که هیچ کاری نکنم. تصمیم دارم تو مدتی که هنوز کاری ندارم سرویس باغبانی تو رو تبلیغ کنم. غرغر کرد و گفت: -من باغبون نیستم. نیشخندی بهش زدم و گفتم: -نه؟ پاتر آتیش کجا رفته؟ حس جنگ و دعواها کجاست؟ تو این روزا مثل این باغبونایی هستی که منتظره برگهای خیس بریزن و اونا رو یه گوشهای جمعشون کنه، اما من به پاتری بیشتر از این نیاز دارم. ممکنه مرده باشم، اما خب به یه زندگی نیاز دارم. دلم برای زندگی قبلیم تنگ شده. هیچکدوم از چیزایی که قبلاً داشتمو ندارم، همه وسایلم تو هانسفیلد موندن- جایی که تو زندگی قبلیم یه پلیس ماهر بودم؛ اما اون الن صدها مایل با اینجا فاصله داره- من حتی نشونم رو هم دیگه ندارم، فقط میخوام که یهکمی از اون زندگی قبلیم برگرده. میخوام دوباره مثل کیرا هادسون احساس کنم، درکش برات اینقدر سخته؟ ته سیگارش رو دور انداخت و بهم نگاهی کرد و گفت: -کیرا تو نمیتونی اون زندگی رو برگردونی. اون رفته، نمیبینی؟ نه تو دیگه یه پلیسی، و نه من. ما چیزی بیشتر از ارواح نیستیم، ما حتی نباید اینجا باشیم، ما مردیم! مشتام رو گره کردم و فریاد زدم: اما ما اینجا تو این دنیای خراب شده ی -لعنتیای هستیم که بهش برگشتیم. من فکر میکنم برگشت ما این چیزا رو تغییر داده و تنها ما میتونیم دوباره

درستش کنیم. نگاهی بهم انداخت و شونه‌هایش رو بال
انداخت، بعدشم باهاش رو باز کرد و گفت:

-*و تو اینجا میمونی تا سر از ماجرای تمام قتل‌هایی که اون
زنه نوشته دربیاری، نه؟ باشه اما من میخوام از اینجا دور
شم. دستمو به سمتش دراز کردم اما قبل از اینکه فرصتی
برای گرفتنش پیدا کنم به سمت ابرهای تیره‌کای که
آسمونو پوشونده بودن پرواز کرد. دوباره به مجسمه خیره
شدم، اینبار مطمئن بودم که حق با منه، هر چقدرم که
نظریهم عجیب باشه. این دختره هرکسی که بوده، آلن
چیزی بیشتر از یه سنگ نیست. اصلاً کار میکرده؟
نمیدونستم؛ اما یه چیزی توی حیاط عمارت هالووید چی
بهم میگفت که پیدا کردنش نزدیک آل‌چیک یه نشونه باشه
اما نشونه‌ی چی؟ جواب این رو هم نمیدونستم، پس
تصمیم گرفتم تا وقتی که جواب سوآل‌مو پیدا کنم افکارمو
برای خودم نگهدارم. نمیخواستم بیشتر از اینا به ایزیدور و
کایال اضطراب بدم، این دختر هرکی که بوده، آلن فقط یه
تیکه سنگ بی‌آزاره و به‌نظر نمیرسه که بتونه جایی

*یه آهنگ *کنایه از یه فیلم آمریکایی جنایی قدیمی بعد از اینکه پاتر پرواز کرد و رفت، به سمت عمارت برگشتم. ایزیدور روی کاناپه لم داده بود و کتاب میخوند و کایال درحالیکه روی مبل ولو شده بود، داشت به موزیکای آپید من گوش میداد؛ صداشم جوری زیاد کرده بود که حتی میتونستم تشخیص بدم کدوم موزیک در حال پخشه. به محض ورودم کایال هدفون رو کنار گذاشت. همونجور که بهم نگاه میکرد گفت:

-ناراحت بهنظر میای! جواب دادم: -پاتر رفته... ایزیدور از بالای کتابش نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-رفته؟! کجا؟ بدنمو روی مبل پرت کردم و جواب دادم: -نمیدونم. کایال آپیدو خاموش کرد و پرسید: -کی برمیکرده؟ شونههامو بال انداختم و گفتم: -اینم نمیدونم! بعد با صدای نسبتاً بلندی پرسید: -خب چرا رفت؟ حتی میتونستم برق فتنهگری رو توی چشماش ببینم، اما خب سرزنشش نمیکردم، چون احتمال میدادم رفتن پاتر براش هیجانانگیزترین اتفاقی بود که بعد از احیا افتاده بود؛ پس با خونسردی گفتم:

مون مشکل - فکر کنم همه سازگاری با مشکالتمون رو داریم! ایزیدور با پوزخند گفت: -خب اگه منم از مرگ برمیکشتم تا فقط بفهمم اسمم گابریل بوده، نمیتونستم به راحتی باهاش کنار بیام! بیتوجه به چرتی که گفت پرسیدم: -داری چی میخونی؟ کتابشو بال آورد، طوری که بتونم جلدش رو ببینم، و جواب داد: -ماجراجوییهای شرلوک هلمز. با لبخند گفتم: -خوبه.

ابروی پریسینگدارش رو کج کرد و گفت: -خوبه؟! مطمئنی؟ تو جوابش گفتم: -خب ممکنه یه روزی به کارت بیادا! کایال پرسید: -آخه چطور؟ و نگاه عجیبوغریبی به من انداخت. شروع کردم: -خب بچهها شما رو نمیدونم، اما منیکی از بیش از حد تمام روز یهجا نشستن و زل زدن به دیوارای تکراری خستهام، اینکه یه گوشه بشینم و با انگشتم بازی کنم، فقط بیشتر و بیشتر حوصله‌مو سر میبره. یه چیزی بیشتر از این برای زندگی میخوام... من حتی مسائل پیچیده‌ی زندگی قبلیمو میخوام! ایزیدور درحالیکه کتابشو کنار میذاشت پرسید: -چی تو فکرته کیرا؟ توضیح دادم: -میخوام درمورد کمک به حل مسائل مردم تبلیغ کنم. کایال صورتشو بال آورد و پرسید: -چه‌جور مسائلی؟ گفتم: -نمیدونم... فکر کنم هرچی. با ادا و اصول ادامه داد: -اوه

عزیزم میدونی؟ تو فقط یه توده مشکلو به سمت خودت جذب میکنی. حرفشو نادیده گرفتم و گفتم:

-مجبور نیستیم به همی ایمیلها جواب بدیم؛ فقط مواردی رو انتخاب میکنیم که جالبتر بهنظر میرسن- عجیب‌ترین. وقتی میگفتم موارد عجیب‌وغریب میتونستم بفهمم که ایزیدور کمکم داره عالقهی خودشو به موضوع نشون میده و همون لحظه پرسید: -یعنی یه چیزی مثل تحقیق و بازجویی، مگه نه؟ بهش گفتم: -اینطور حدس میزنم؛ فقط باید منتظر بمونیم تا ببینیم چی گیرمون میاد! تصمیم گرفتیم عصر بعد از شام درمورد ایده‌ی تبلیغاتمون حرف بزنیم. میز بزرگ آشپزخونه کنار هم نشسته بودیم و صدای بی‌دور صدامون توسط دیوارای بزرگ سنگی اکو میشد. داشتم با خودم فکر میکردم که اینجا بیشتر از آشپزخونه به یه سالن ضیافت شباهت داره. حتی دیگه غذای چندانی هم نمیخوردیم، که خب اینم یکی دیگه از مشکلات مرده بودن بود -یا بهتر بگم مرده‌ی متحرک بودن! هممون اشتهامونو از دست داده بودیم، اصلاً اینجوری نبود که به غذا برای ادامهی زندگی احتیاج داشته باشیم؛ برای ما هرچیزی بی‌طعم و مزه بود؛ درست مثل نون تست بدون کره یا مربا، همونقدر بی‌طعم! حتی غذاخوردن احمقانه

و کسلکننده بهنظرم میومد؛ فقط غذا رو تو بشقاب میکشیدیم و سعی میکردیم خودمونو مثل بچهها گول بزنینم که ام! اما واقعاً آره من غدامو خوردم، چه بچهی خوبی داشتیم خودمونو با غذا پختن به زحمت میانداختیم که فقط وانمود کنیم حتی با وجود موجودیت جدیدمون هنوزم عادیایم! ها، تنها چیزی که واقعاً ش لذت میبردیم اما با گذشتن از همهی این از مزه خون تازهی انسان بود. همونطور که من غرق در افکار خودم بودم، ایزیدور ظرفش رو به سمتی کشید و گفت: -من میدونم باید چی بگیم! نظرت راجعبه این چیه؟ مشکلی داری؟ کمک میخوای؟ پس با کیرا هادسون تماس بگیر.

کایال جوری بلند خندید که غذا تو گلویش گیر کرد، هرچند نزدیک بود خفه بشه، اما گفت: -ایزیدور کیرا میخواد بهعنوان یه کارآگاه کار کنه نهکه ادای یه شکارچی ارواح تقلبی رو دربیاره! از چشای ایزیدور میشد فهمید که میخواد بهکم خواهرشو دست بندازه، گفت: -واو! الیغ باهوش تو فکر میکنی؟ کایال متفکرانه گفت: -مشکلی هست که تنهایی نمیتونی حلش کنی؟ رازی داری که نمیتونی به کسی بگی؟ پس با کیرا هادسون تماس بگیر، کامال تضمینی. ایزیدور با ادا و اصول ادامه داد: -اگه همچین چیزی رو

بنویسی مطمئنم آدمای بدراهی میان سراغمون و با اون
ظاهر حال بههم زن و بارونیهای کثیفشون صف طوالنیای
جلوی در تشکیل میدن، که فقط خدا میدونه تهش
کجاست! بهزور یه لبخند مصنوعی تحویلش دادم و
درحالیکه نگاهشون میکردم گفتم: -تبلیغاتمون باید ساده
بمونه، کاملاً حق با توئه. ما شیطان یا شکارچی ارواحی
نمیخوایم که... کایال وسط حرفم پرید و گفت: -بوسترها
چی؟ سرمو تکون دادمو گفتم: -اونام همینطور. ما که
نمیخوایم دنبال سرخ واسهی پیدا کردن حیوونای خونگی
باشیم. خوب میدونیم ما به دنیایی کمی متفاوت از دنیایی
که ترکش کردیم برگشتیم؛ شاید یه کسی اون بیرون باشه
که چیزی رو فراموش نکرده، کسی که یادشه دنیا قبال
چهجوری بوده! ایزیدور پرسید: -چی توی فکرته؟

همونطور که داشتم به تعریف پاتر از تغییرات فکر میکردم
پیشنهاد دادم: -آیا دنیای شما عوض شده؟ کایال نگاه
مختصری به ایزیدور انداخت، بعد بهطرف من برگشت و
گفت: -معنی اینی که میگی چیه؟ همونطور که بهش نگاه
میکردم گفتم: -نمیدونم؛ اما خب شاید یکی اون بیرون
بفهمه! صبح روز بعد کایال و ایزیدور با دو دسته از نسخه
های کپی شده از آگهی تو دستاشون تو سالن اصلی زیر

لوستر وایساده بودن، با بالهایی آماده ی پرواز. پرسیدم: - فکر نمی اخیانا کنید با ماشین برید بهتره؟ کایال پرسید: -کنه دیوونهای؟! مگه تو نخواستی که به بیشتر شهرای ممکن بریم؟ گفتم: نفر شما رو ببینه و ما اصلاً خوایم جلب توجه -اما اینجوری ممکنه یه نمی کنیم. ایزیدور همونطور که بالهایش زیر بازوش تکون میخوردن پرسید: ببینم تو اصلاً العاده ابریه، پس - امروز صبح بیرون رو نگاه کردی؟ هوا فوق هیچکسی ما رو نمیبینه. بهعالوه اینکه نزدیکترین شهر تا اینجا حداقل ده مایل فاصله داره- ما خودمون اینو خوب میدونیم، چون چندین هفتهست که میریمو برای تو روزنامه جمع میکنیم. کایال پرسید: -راستی چرا خودت باهامون نمیای؟ از وقتی اومدیم اینجا تو حتی پاتو از عمارت بیرون نداشتی! خوبه که یهکم بیای بیرونا.

هرچند پیشنهاد خوبی بود، اما باید اینم در نظر میگرفتم که رفتن با اونا مساوی با پرواز کردن بود که باعث میشد اونا ترکهای منو ببین، و من هنوز برای روبهرو شدن کایال و ایزیدور با ترکهای بدنم آماده نبودم. پس گفتم: -نه. شماها کافیاين. شاید بهتر باشه من یهکم این دور و اطرافو بگردم. ایزیدور بالهایشو باز کرد، درست بعد از اینکه بالی سرم قرار گرفت، پرسید: -و دقیقا چه کاری کنی؟ سفیدی

دندونهاش دقیقاً مثل چراغ برق باعث جلب توجه میشد،
گفتم: -میخوام آیپدمو به ایمیل قدیمیم وصل کنم و
مطمئن شم که هنوز درست کار میکنه تا اگه پیامی از طرف
تبلیغاتمون داشتیم بتونیم جوابشو بدیم. کایال هلم داد و
گفت: -اوه پس کن! این کار که تمام روز وقتت رو نمیگیر.
زودباش کیرا؛ با ما بیا، باور کن خوش میگذره! هرچند
نمیتونستم، اما خیلی دلم میخواست باهاشون برم، چون
از تصور ولگردیه تنهایی تو عمارت اونم برای تمام روز حالم
بههم میخورد پس گفتم: -به اندازه‌ی کافی کار دارم کایال؛
مثال مرتب کردن اتاق مشاوره؛ حتی باید دنبال اتاقی
بگردیم که مراجعکننده‌ها اونجا میان. کایال لبخند نصفه
نیمهای زد و گفت:

-باشه؛ تصمیم خودته، هرطور مایلی. زدم فهمیده باشه که
حتماً از لحن حرفاش حدس می‌اتفاقی برام افتاده، مطمئنم
فهمیده بود من یه چیزیم شده! غول پیکر جلویی عمارت
همراهی تا در شون کردم. حق با ایزیدور بود. هوا بینهایت
ابری و تیره بود و بارون خوبی هم در حال باریدن بود و
برگهایی

که پاتر با زحمت یه گوشه مرتب جمعشون کرده بود،

داشتن تو مسیر باد واسه خودشون بال و پایین
میچرخیدن. برای بار آخر بهم نگاهی انداختن تا مطمئن
باشن که هنوزم نظرم همونه و بیهیچ حرف دیگهای بهطرف
اون آسمون دلگیر پرواز کردن و فقط بعد از چند ثانیه از
دیدم محو شدن. بعد از رفتنشون همونطوری که تنهایی
نزدیک در جلویی وایستاده بودم، زیر لب گفتم: -یهکم بعد
میبینمت تمساح. "کایال"

✧ از پرواز کردن دوباره، حسی مثل نسیم خنک صبح
داشتم. هرچند قطرههای بارونی که به صورتم میخوردن
سرد بودن، اما برام طراوت و تازگی داشتن. ور، دیگه اصلاً
از اتفاق و ماجراهای هالوز به این پرواز نکرده بودم. تو تمام
سالهای زندگیم از اینکه نسبت به دخترهای دیگه متفاوت
بودم، بینهایت متنفر بودم؛ از اینکه هممدرسهای
احمقم بهم لقب ماهی آبنوس داده بودن خیلی ناراحت
بودم و این موضوع تا مدتها باعث رنجشم میشد؛ اما
درست همین اواخر فهمیده بودم که بالهام، درست مثل
دست و پاهام جزئی از وجودمن، و دخترای مدرسه‌مون
هیچوقت نمیتونستن لذت حس پرواز و آزادبای که بالهام
بهم میدن رو تجربه کنن، بیچارهها تنها کاری که بلد بودن
برگشتن به اون مدرسه و زندگی تکراریشون بود! ایزیدور

کنار من پرواز میکرد، دستهایش رو از هم باز کرده بود و بالهای موجدارش درست کنار بازوهایش حرکت میکردن. همونطور که داشتم نگاهش میکردم چشمک ریزی بهم زد، میتونستم از توی چشمهایش بخونم که از دوباره پرواز کردن حس خوبی داره، همونطوری که من داشتم.

شدت بادی که به سمتون میوزید بیشتر شده بود و هیچ صدای دیگهای جز خودش به گوش نمیرسید. ابرهایی که زیر پامون بودن فشردگی کمی داشتن و این باعث میشد که بتونم شهر کوچیک وود هیلی رو به راحتی ببینم-یکی از همون شهرهایی که هر روز بهخاطر کیرا و جمع کردن روزنامههای متفاوت واسهش، توش در رفتوآمد بودیم. کمکم از ارتفاعمون کم کردیم، دوری زدیم تا از حوالی اون منطقه جنگلی مطمئن شیم. بعد از فرودمون بالهامو به پشت تا کردم و سوئیشرتمو که دور کمرم گره زده بودم باز کردم و پوشیدم، برخالف من ایزیدور میتونست بالهاشو تا کنه، و فقط مجبور بود به نحوی قایمشون کنه، ژاکتش رو پوشید و زیپش کشید. پرسید: -آمادهای؟ سرمو تکون دادمو گفتم: -خودت چی فکر میکنی؟ همراهش از اون منطقه کوچیک جنگلی به سمت شهر وود هیلی حرکت میکردم و بعد از پشت سر گذاشتن تپه به شهر رسیدیم.

همونطور که با هم قدم میزدیم داشتم با خودم فکر میکردم یعنی ما چهجور بهنظر میرسیم؟ عجیب نیستیم که؟ قطعاً خیلی رنگ پریده‌تر از بقیه به نظر میومدیم، جوری که انگار مریضی چیزی هستیم؛ شایدم اینا فقط تصورات من بودن! بهرحال همونطور که تو شهر قدم میزدیم و آدما از کنارمون رد میشدن، میتونستم حس کنم که سعی میکنن تا جای ممکن ازمون دور بمونن، سرشون رو پایین میانداختن و با دیدنمون حتی مسیرشونم عوض میکردن!

چطور قبال متوجه اینا نشده بودم؟! تعجبآور بود؛ البته ما همیشه با ماشین میومدیم و تمام طول مدتی که ایزیدور بیرون در حال خرید روزنامه از دکه‌ی روزنامهفروشی بود و گاهی هم با سخاوتمندی و بخشندگی تمام میذاشت باقی پول برای فروشنده بمونه، من تنها تو ماشین منتظرش میومندم. حتی هیچوقت با مردم شهر حرفی نمیزدیم. واقعاً پیاده جایی رفتن تفاوت زیادی با وقتی داره که با ماشین میری و میای! وقتی پیاده میری بیشتر نگاه میکنی، بیشتر میبینی و این باعث میشه بیشتر توجه کنی، به چیزایی توجه میکردم که هیچوقت از توی ماشین نظرم جلب نکرده نظرم شلوغ میومدن اصلاً بودن؛ مثال خیابونا

اونجور که همیشه به شلوغ نبودن و آدمایی هم که اونجا بودن انگار خیلی عجله داشتن. بهنظر میرسید واسهی یه قرار مهم کاری یا چنین چیزی خیلی دیرشون شده. تقریباً کردم، اما چیزی که از همه بیشتر داشتم به همه چیز بیشتر دقت می‌برام عجیب بود، این بود که انگار آدمای فقط من و ایزیدور رو نادیده نمیگرفتن، اونا حتی داشتن خودشونم نادیده میگرفتن! تو شهر به اون کوچیکی، هیچکسی به کسی که از کنارش رد میشد حتی نگاهم نمیانداخت! هیچ صبح‌بخیر یا حتی خوشوبشی هم بینشون نبود؛ که کاملاً تر انگار اصلاً دیگه رو نمیدیدن، درحالی برعکس بود! عجیب هم ممکن از هم دور بشن. تو بْ اینکه حتی سعی میکردن تا جای هت کارای مردم و تالش سرسختانهشون برای فرار از ارتباط و حرف نزدنشون بودم که مرد سالخوردهای که یه چوب تو دستش بود، نظرمو جلب کرد. یه خانم زشتی هم داشت به سمتش میرفت، فکر کنم میخواست با اون چوب از خودش دفاع کنه! همون لحظه، یه مرد دیگهای که بهنظرم بهش میخورد چهل و خردهای ساله باشه، با شکم گندهای که از بالای شلوارش آویزون بود، از اونیکی سمت خیابون داشت به سمتشون میرفت. با دیدن این وضعیت، پیرمرد

چرخید - مثل اینکه دوباره تو دام گیر افتاده بود - دور خودش دایرهوار میچرخید و انگار دنبال یه راه فرار بود، حس میکردم داره با خودش فکر میکنه چهجوری فرار کنه؟! بعد از اینکه سیگار دستساز و خونگیش از لبهای پیر و چروکیدهش افتاد، داد زد و فحش داد، سرشو بال آورد به اطراف نگاهی انداخت، همینکه منو دید، گریهش گرفت؛ سرشو چرخوند و صورتشو با آرنجش پوشوند؛ شاید نمیخواست ما اونو اونجوری ببینیم؛ البته شایدم اون نمیخواست ما رو ببینه! بهرحال... همون لحظهای که پیرمرد یه شکافی پیدا کرد و یهکم دورتر شد، یه مرد دیگه به سمتش رفت، تقریباً پیچید. داشت به خودش می زمزمه کردم: -تو هم این چیزی که من میبینمو میبینی؟ همونطور که راهمون رو به سمت مرکز شهر در پیش گرفتیم گفتم: -این شهر نفرین شدهست! ایزیدور پرسید: -امروز چه روزیه؟

✧ کرد، داشت به مردم مجنون به من نگاه نمی توی خیابون که اطرافمون بودن نگاه میکرد. جواب دادم: -فکر کنم شنبه باشه؛ چطور؟ با صدای آرومی گفتم: -پس امروز مدرسهها باز نیستن. -تو همون حال یه نفر خیلی سخت تالش میکرد ما رو از لبهی پیادهرو پس بزنه! نفس کشیدم و گفتم:

-اینطور فکر میکنم؛ چطور مگه؟ اینبار درحالیکه بهم نگاه میکرد گفت:

-خب پس بچه‌ها کجان؟ نباید گوشه کنارای خیابون با رفیقاشون در حال ولگردی باشن؟! یا برن خرید و چیزایی مثل این؟ یادآوری کردم: -ایزیدور هوا خیلی سرده و تازه بارون هم میاد! صداش آروم بود اما بلندتر از حالتی که اسمشو زمزمه بذاری، ادامه داد: -پس چرا این هوا اون پیر مرد رو اذیت نمیکنه؟ همونطور که خیابون رو نگاه میکردیم گفتم: -اونطرف رو ببین؛ اون زنه، میبینیش؟ یه کالسکه‌ی بچه همراهشه که بچه توشه. نگاهش کردیم که با عجله داشت از خیابون رد میشد. سرش رو پایین انداخته بود و هرچند سعی میکرد از مردم دوری کنه، اما یه مرد با یه چتر به سمتش میرفت، برای اینکه مانع نزدیکی اون به خودش و بچه‌ش بشه مسیرشو یه‌کم عوض کرد و به اونیکی سمت خیابون رفت. ایزیدور با بازوش منو به سمت در فروشگاه‌ی حرکت داد و گفت: -بهتره اینجا قایم شیم و از مسیر اون زن بریم کنار. با تعجب پرسیدم: -چرا؟ ادامه داد: -به‌خاطر همون بویی که همی بچه‌ها دارن و تو هم اینو میدونی. همونطور که تو سایه‌ی در فروشگاه به اون زن نگاه میکردم که با کالسکه‌ش به طرفمون میومد گفتم: -نه.

واقعا نمیدونم! ایزیدور گفت:

-باور کن بچه‌ها یه بوی خاصی دارن که من تحملشو ندارم کنم. پرسیدم: -خب؟

میشد گفت تقریباً تو تاریکی مخفی شده بودیم و دقیقاً تو همون لحظهای که اون زن از روبهرومون رد میشد ایزیدور به آرومی زمزمه کرد: -نگاه کن! رد نگاه ایزیدور رو گرفتم و به کالسکه رسیدم، داشتم نفسنفس میزدم که ایزیدور دستش رو روی دهنم گذاشت؛ لبهاشو کنار گوشم احساس کردم که به آرومترین حالت ممکن گفت: -ششش کایال! کیرا تنها به عمارت برگشتم، جوری عمارت غرق سکوت بود که حتی میتونستم صدای غیژ غیژ لوالی درهای پوشیده رو بشنوم که البته باعث بلندتر شنیده شدن صدای باد هم میشد! احساس میکردم ناله ی باد هر لحظه بیشتر از قبل میشه اما این موضوع به هیچ عنوان منو نمیترسوند و فقط باعث تشدید احساس تنهاییم میشد. بیکاری شروع کردم به چرخ زدن تو اتاق های طبقه ی هم کف از سر عمارت، بی هیچ هدف خاصی از اتاقی به اتاق دیگه ای میرفتم و هر کدومم از قبلی گرد و خاکی تر بودن! اسباب و اثاثیه با پارچه های سفید پوشونده شده بودن و

تار عنکبوت ها از هر گوشه ی اتاق خودنمایی میکردن،
اونایی که از سقف آویزون شده بودن با هر وزش کوچک
هوا به آسونی تلو تلو

میخوردن. فقط دیوارای راهروی اصلی بودن که با چوب
ماهون قهوه ای متمایل به قرمز (ی نوع چوب آمریکایی)
آستر شده بودن- هرچند راهرو هم ی باریک راهی بیشتر
نبود- نمیدونم چرا با دیدنش حس تیره و تاریکی بهم
دست میداد، حسی که باعث غمگین شدنم میشد! انتهای
راهرو، دری بود که با کمی فشار بازش کردم و از دیدن
چیزی که چشمام میدیدن کامال سوپرایز شدم؛ حتی
احساس میکردم احساس لذت بخشی که بهم دست داد
روحمو نوازش میکرد!

اتاق مطالعه ی کوچیکی بود که به راحتی میتونست با ی
کتابخونه اشتباه گرفته بشه چون کتاب های چرمینه
شده)کتابی که جلد چرمی داره(ی زیادی دیوارهاش رو
پوشونده بودن. وسط میز تحریر جوهر و مرکب دون بود و
کنارش خودکار های نقره ای رنگی با کمال مرتبی کنار هم
دیگه گذاشته شده بودن و ی قاب عکس! برش گردوندم تا
بتونم عکسشو ببینم، دکتر هانت به همراه همسرش و

کایال؛ کایال روی زانوی پدرش نشسته بود و خیلی خوشحال به نظر میرسید. موهای قرمز-قهوه ای(کهربایی) جذابش از سر شونه هاش پایین ریخته بود و لباس فوق العاده زیبایی هم تنش داشت. احتمال میدادم کایال حدودا 6 ساله باشه. به دکتر هانت خیره شدم، احساس میکردم اونم از پشت عکس به من نگاه میکنه! بی اختیار یاد لحظه ای افتادم که زیر درختای حومه ی شهر وپس واتر دفنش کردم، اینکه جسدش هنوزم اونجا دفن هست یا نه واقعا برام سوال بود! نمیدونستم بدن اونم درست مثل مال من اطراف کوه کامبریا پیدا شده یا نه؟ تو واقعیت از این اتفاق فقط 6 هفته گذشته بود اما اینکه دنیا تو نبود ما عوض شده بود رو نمیشد درنظر نگرفت. نمیدونستم درست مثل چیزای دیگه جای اونم عوض شده یا نه! اما کی میدونست دنیای پشت دیوارای عمارت چقدر عوض شده؟! قاب عکس رو سرجاش گذاشتم، نگاهی به اتاق انداختم با اینکه خیلی گرد و خاکی بود اما اتاق مشاوره ی خوبی میشد- البته اگه کسی پیدا میشد که بیاد!- از بی خوابی و بی استراحتی اونم برای چند روز متوالی سرم درد میکرد اما من به ی چیزی احتیاج داشتم- جورچین معما یا هرچیزی که بتونه بهم کمک کنه، کمک کنه تا بتونم اون احساس رو توی وجودم بیدارش کنم!- و تنها چیزی که واقعا باعث اذیت

شدنم میشد، این بود که میدونستم معمای حل نشده ای هست که خودم هم جزئی ازش بودم!

درست شبیه دختری که توی خوابم درحال سقوط بود- که فقط بیدار شه و خودش رو توی غسالخونه (مرده شور خونه) ببینه- یا دختری که توی خونه ی تابستونی بود- دختری که بیخبر(یهویی) به سنگ تبدیل شده بود- میدونستم تا پیدا کردن تیکه های بیشتری از معما، خورده کارایی برای انجام دادن داشتم! پس سراغ اون آشپزخونه ی غول پیکر رفتم و با چندتا گردگیر قدیمی و جال دهنده ای که با کلی زحمت از بین کابینت ها و کشو ها پیدااشون کرده بودم به اتاق مطالعه برگشتم. بعد از تمیز کردن میز تحریر، قفسه ی کتاب ها و دیوار های ماهونی سراغ پرده ها رفتم؛ چندبار تکونشون دادم تا گرد و غباری که روشون نشسته بود بلند شه و بعدم کنار کشیدمشون و پنجره ی بزرگ پشتشون رو باز کردم تا یکم هوای تازه بیاد داخل. گرد گیری و تمیزکاری رو تا جایی ادامه دادم که دیگه کمرم شروع به درد کردن کرد و تو حلق و بینیم حسابی گرد و خاک نشست، بعد با کمی فاصله رو به روی اتاق ایستادم و از شاهکاری که کرده بودم حظ کردم. صندلی رو با کمی فاصله پشت میز قرار دادم و روش نشستم. اگه کسی

میومد، اگه کس دیگه ای جز خودمون از تغییرات دنیا خبر داشت، اگه... این سوال ها مدام تو ذهنم بال و پایین میرفتن. بعد از بستن در اتاق مطالعه و برگردوندن گردگیرها و جالدهنده سر جاشون، عمارت رو به قصد هواخوری ترک کردم؛ احساس میکردم گرد و خاک تو ریه هام نشسته و میخواستم با تنفس هوای آزاد پاکشون کنم. کمی بعد از اینکه شدت بارون کمتر شد، نم نم ریز بارون به مهی نسبتا ضعیف تغییر شکل داد. تنها صدایی که به گوش میرسید صدای غار غار کالغی بود که درست بالی سرم با بال های بزرگش بال و پر میزد؛ با دیدن بالهاش یاد پاتر افتادم، اینکه الن کجاست و مشغول انجام چه کاریه واقعا برام سوال بود و هرچند دلم هم براش تنگ شده بود اما الن دقیقا

میفهمیدم که چرا به رفتن نیاز داشت(خواستار خلوت کردن با خودش بود!) بلندی درختهای کناریم به بلندی برج های شهر میرسید. همونطور که راه خودم رو به سمت جنگل باز میکردم، صدای شکستن شاخ و برگ های ریزی که از بلندیشون روی زمین افتاده بودن رو زیر پام میشنیدم. هرچند به خودم میگفتم: تو برای دیدن قبرستونی که با درختای بید مجنون مخفی شده نیومدی؛ اما چندان طولی

نکشید که خودمو درحال کنار زدن شاخ و برگ ها، برداشتن درپوش و قدم زدن به سمت اون مکان مخفی پیدا کردم! با وجود درختای عریان و بی برگی که منطقه رو احاطه کرده بود اما اونجا آروم بود، درست مثل اینکه تو ی خیابون شلوغ داری به سمت کلیسا قدم میزنی. همونطور که غرق سکوت و رمز و راز اون مکان شده بودم، به سمت قبر دورگه هایی رفتم که برخالف من و ایزیدور نتونسته بودن سن 16 سالگی رو رد کنن؛ حتی ی سریهاشون به سن 16 سالگی هم نرسیده بودن! قلبم خیلی سریع میزد، درست مثل شمعی که قبل از طلوع آفتاب مهلت شعله ور شدن و نشون دادن دنیا رو با روشناییش اندکش نداشت. قبرهایی بودن که برخالف بقیه حتی سنگ مزارم نداشتن. اون صلیب چوبی ای که پاتر از شاخه ی درختها برای مورفی درست کرده بود هنوزم اونجا بود! همونطور که از میون قبرها میگذشتم چشمم به اسم حک شده ن روی سنگ ها افتاد ی نسا و مر - اونا دخترای مورفی بودن- یادمه قبل از رفتن به چشمه ی ارواح برای پیدا کردن الیکنتروپ وقتی داشت با پاتر بحث میکرد اسمشون رو آورده بود، خم شدم و با دقت به اسمشون نگاه کردم. زمزمه وار گفتم: پدرتون مرد خیلی خوبی بود و میدونم که عشق بی نهایتش به شما کورش کرده بود، اونقدر خواهان انتقام شماها بود که چون

خودشم به خطر انداخت و ما رو به سفری برد که توش
فریب خورد و بهش خیانت شد، جایی که زندگی خودشم از
دست داد. بلند شدم و همونطور که اشک توی چشمهام
جمع شده بودن، اضافه کردم: اما فکر کنم خودش تا الان
همه چی رو بهتون گفته باشه، امیدوارم کنار هم دیگه شاد
و خوشحال باشین. اما قبل از رفتنم میخوام به پدرتون

ی چیزی بگین، اینکه برخالف ما، پاتر هنوز از دست دادن
پدرتون رو قبول نکرده! (باهاش کنار نیومده) بعد درحالی
که پشتم رو به صلیبهای چوبی کردم، به سمت حیاط کلیسا
رفتم (قسمتی از کلیسا که اون رو به قبرستون اختصاص
میدن)، همونطور

☒ که از کنار صلیب قبر مورفی می گذشتم ی چیزی رو دیدم
یا بهتر بگم، مورفی رو روی اون صلیب آویزون کرده بـ
ندیدم! من زنجیر و دم ولی الان نبود، احتمال میدادم زنجیر
پاره شده باشه پس اطراف اون حوالی، روی زمین و چمن
دنبالش گشتم اما انگار که ناپدید شده بود. همونطور که
بلند میشدم با خودم فکر میکردم شاید پاتر اون روز قبل از
اینکه قبرستون رو رَش داشته؛ به سمت جنگل رفتم. باد د

ترک کنیم ب وباره شروع به وزیدن کرده بود و بارون هم شدید تر شده بود و این باعث میشد که موهام به صورتم بچسبه من شبیه موشهای صحرایی بشم! ؟ سرعت قدم هام رو برای برگشت به عمارت زیاد کردم. از سمتی میرفتم که پاتر قبال راهنماییم کرده بود. شدت بارون بیشتر میشد و همینم باعث شد که به خونه ی تابستونی پناه ببرم، میدونستم اونجا دیگه خبری از قطرات بارون ابرای قرمز نیست. از زیر درختها به سمت خونه تابستونی دویدم. صبرکن! ی چیزی فرق کرده بود! مطمئن بودم دیروز که اینجا بودم صورت مجسمه به سمت آالچیق بود اما الن... الن پشتش رو به آالچیق کرده بود! نمیدونم چجوری اما به نحوی دختر سنگی چرخیده بود. با نزدیک تر شدن بهش متوجه شدم این فقط حالتش نیست که عوض شده بلکه حال دستاشم فرق داره. بارون به صورتم میخورد و موهامو خیس میکرد اما قسمت

عجیب ماجرا این بود که زنجیر مورفی از دست سرد و سنگی مجسمه آویزون بود! قطره های بارونی که خیسش کرده بودن باعث براق شدنش میشدن. دستمو دراز کردم و کشیدمش اما دختر سنگی محکم گرفته بودش، هرچقدرم محکم تر میکشدمش فرقی نداشت! دختر سنگی

نمیخواست ولش کنه! گذاشتم همونجا بین دستاش بمونه
بعد به صورت بی چهرش خیره شدم و زمزمه وار گفتم:
میدونم که صدامو میشنوی! بگو چی هستی یا اینکه
حداقل کی هستی؟ و همونطور که امیدوارانه زیر بارون
منتظر ی جواب ایستاده بودم، بخاطر دستی که ناگهان
شونهام رو گرفت جیغ زدم. کایال

همونطور که بریده‌بریده نفس میکشیدم زمزمه‌وار گفتم:
-اونی که توی کالسکه‌ست یه بچه نیست، اون... اون یه
عروسکه! چرا اون زن باید یه عروسکو این اطراف بچرخونه؟!
که از جایی که تقریباً شد گفت قایم شده بودیم پایین
ایزیدور درحالی می رفت و گفت: -شاید واسهی رد گم کنی!
به اون زن که دوباره داشت همون مسیر رو تکرار میکرد
خیره شد و اضافه کرد: -دقت کردی چشمای عروسکو چه‌جور
درآورده بودن؟ کنارش زیر بارون ایستادم و گفتم: -ایزیدور،
هیچ میلی ندارم که اون حالت ترسناکو به‌طور واضح
بیانش کنم؛ اما اینجا واقعا همه چیز به نوعی عوض شده،
دنیا پیچیده شده! ادامه دادم: -بهتره که برگردیم عمارت!
درحالی‌که اعالمیه‌ها رو از جیب کتش بیرون می‌آورد گفت:
-نه تا قبل از اینکه اینا رو اطراف شهر پخششون کنیم...

پرسیدم: -جدی که نمیگی؟! متفکرانه جواب داد: -همونطور
که کیرا توضیح داد، اگه کسی متوجه این تغییر و تحول
دنیا شده باشه؛ مطمئناً همین شهره؛ قطعاً یه نفر به
آگهیمن جواب از افراد

میده. کنارش حرکت میکردم، با بارش بیشتر بارون خیابون
خیستر میشد و با پُر شدن چالهای خیابون از قطرههای
بارون صدای چلپ و چلوپ آب هر لحظه بیشتر میشد.
هیچوقت از مغازه‌ی کوچیکی که ایزیدور روزنامه‌ها رو ازش
میخرید دورتر نرفته بودیم. بالخره روبهروی ی مغازه
ایستاد و همونطور که با دستش درو هل میداد نگاهی بهم
انداخت و پرسید: -آماده‌ای؟ چشمامو از تعجب گرد کردم و
گفتم: -برای چی؟ در رو هل داد و گفت: -فکر کنم هرچیزی!
و وارد مغازه شد. با باز شدن در، زنگی که بالی سرمون بود
به صدا دراومد. روشنایی داخل مغازه خیلی کم بود، جوری
که همه چیز تیره و تاریک به نظر میرسید و کلی هم گرد و
غبار توی هوا حرکت میکرد. دو قفسه‌ی باریک تو طول مغازه
وجود داشت که با خوار و بار پر شده بود، اما حسابی
روشون گرد و خاک نشسته بود! روی بعضی از طاقچه‌های
مغازه مجله‌های

✧ زرد رنگ قدیمی‌لی بود که گوشه‌هاشونم تا خورده بود. مغازه ترکیبی از بوی شیرین، بوی سیگار کهنه و آبجو داشت. انتهای یکی از راهروها یه ویتترین بلند بود که قابلیت چرخیدن داشت و همینکه چرخوندمش صدای غرغری داد و سر جاش لغزید، هرچند^۲ سعی کردم بگیرمش اما از بین انگشتم سر

خورد و افتاد، به دنبالش کارت پستالهایی که روش بودن پخش زمین شدن؛ یهسریهاشونم افتادن و رفتن زیر قفسه‌ها و از دید قایم شدن. صدای کلفتی با غرولندی که میتونست کل مغازه رو بلرزونه گفت: -اون پشت چه خبره؟ هردومون از لبهی نزدیکترین قفسه با دقت به اونسمت مغازه نگاه کردیم تا دنبال صاحب صدا بگردیم. تو قسمت انتهایی مغازه یه پیشخوان بود که بهنظر میرسید یه نفر پشتش نشسته اما نمیتونستم ببینمش، چون اون قسمت خیلی تاریک بود. دوباره همون صدا گفت: چی میخواین؟ ایزیدور نگاهی بهم انداخت و با اعالمیه‌های توی دستش به سمت پیشخوان حرکت کرد، پشت سرش حرکت میکردم، همون طور که جلوتر میرفتم میتونستم صدای نفسهای سنگینش رو بشنوم، همچنین صدای بازدم خشارش، و با نزدیکتر شدن بهش صدای تپش قلبش بهخوبی شنیده

میشد. قلبش بهطرز ضعیفی تقال میکرد خون رو توی بدنش پمپاژ کنه. با قدم برداشتن بهسمت پیشخوان از البهالی سایهها، فهمیدم که چرا صدای نفسهای اون فرد شبیه صدای ی موتور قدیمی و صدای قلبش مثل ضربات ضعیف طبل بهنظر میرسید. پشت پیشخوان مرد درشت هیکلی نشسته بود که واقعاً هم غول پیکر بهنظر میرسید. سرش به اندازهی توپ بسکتبال بود و انگار که گونههای قرمز رنگش کل سرش رو احاطه کرده بودن، انگار همین الان از آتیش بیرون کشیده شده بود. قطرههای عرق پیشونیش از کنار صورتش پایین میومدن و با دستای گوشتیش پاکشون میکرد.

انگشتاش مثل سوسیسهایی بودن که با فشار فشرده شده بودن و زیر ناخنهای زردش، الیه ی چرک مشکی رنگی وجود داشت. جلیقههای که تنش بود بهخاطر عرقی که میکرد پر از لکهای زردرنگ بود. تمام غذاهایی که تو طول عمرش خورده بود، اطراف شکمش تبدیل به الیههای چربای شده بودن که میتونستن عین یه کوسن روشن بشینه. سوالش رو دوباره تکرار کرد: -چی میخواین؟ چشماش به نظر قرمز میومدن و انتهای سیگار بزرگی که از گوشهی لبش آویزون بود از تُف سیاه شده بود. ایزیدور با لبخند گفت:

-داشتم با خودم فکر میکردم امکانش هست یکی از این عکسها رو پشت ویتترین مغازهت بذاری؟ همونطور که آگهی رو از دست ایزیدور میقایید پرسید: -این چیه دیگه؟ و قبل از اینکه ایزیدور کوچیکترین شانسی برای توضیح داشته باشه، صورت در هم رفتهشو بال گرفت و گفت: -متوجه تغییری شدی؟ این قراره چه معنیای داشته باشه؟ درحالیکه داشتم به موهای زائد ضخیمی که بازو و شونههایش رو پوشونده بودن نگاهی میانداختم، زمزمه کردم: -این همون چیزیه که ما بهش فکر میکنیم و داریم از خودمون میپرسیم! با صدایی که بیشتر شبیه خرخر کردن بود، گفت: -نه امکانش نیست... و بعد هم آگهی رو مچاله کرد و پشت پیشخوان انداخت، ادامه داد: -یه جور شوخیه دیگه، مگه نه؟ جواب دادم: -نه. شوخی نیست.

ایزیدور گفت: ! - لطفاً یهکم خیره نگاهمون کرد و بعد از اینکه انتهای سیگارش رو با دندونهاش فشرد، گفت: -پس این یعنی چی؟ ادامه داد: -عجیب و غریبه و از اونجایی که من میدونم عجیب و غریب بودن بودن یعنی دردسر! ایزیدور اخمی کرد و گفت: -حداقل غیرطبیعیتر از این شهر نیست. اولش چیزی نگفت و مستقیماً به ایزیدور خیره شد، بعد سرشو پایین انداخت و دوباره نگاهی به آگهی

انداخت بعد شروع به صحبت کرد: -گرگها اومدن و همه
چیزو عوض کردن. ایزیدور نگاه گذرای بهم انداخت و گفت
و پرسید: -گرگها؟ نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-باید درمورد گرکها شنیده باشید! احساس میکردم دیگه
نفسش بال نمیاد. با فکر به الیکنتروپها و گرگهایی که تو
طول زندگیم شناخته بودم، گفتم: -آره، اونا چیکار کردن؟ با
صدای بلندی گفت: -بچههامون رو بردن، همهشون رو.
ایزیدور پرسید: -چرا؟ اینبار داد گفت:

-چون این همون کاریه که گرگها همیشه میکنن، تا بوده
همین بوده. سرمو تکون دادم و پرسیدم: -چی تا بوده
همین بوده؟ اشک روی گونههاش، شایدم عرق روی
گونههاش رو پاک کرد، به سمتم برگشت و گفت: -تو توی
مدرسه تاریخ نخوندی؟ جواب دادم: -درس مورد عالقهم
نبود!

با پافشاری تمام گفت:

رسیدیم و اصلاً دونستیم داره درمورد چی حرف بهت زده
بهنظر می نمی بهر حال که باید راجع بهشون بدونی!

میزنه! ادامه داد: مئئید اصالً بهش میدونید؟ جنگ بزرگی
-پیمان واسپ واتر، مط چیزی راجع که حدود دویست سال
پیش بین ما و گرگها اونجا اتفاق افتاد. با اینکه قلم به
تندترین حالت ممکن میزد، گفتم: این درس -چیزی راجع
تاریخ رو فراموش کردم، بهش یادم نمیاد! احتمالاً میشه
یادآوریش کنی؟ مرد که از بیتوجهی ما خسته شده بود، با
تشر گفت: -پس برو دنبالش بگرد! ایزیدور حرفشو قطع
کرد و گفت: -یه شهر به اون اسم می اونجا بودیم.
شناسیم، قبالاً مرد همونطور که داشت سیگار رو از گوشه
لبش برمیداشت و بهنظر میومد که خیلی عرق کرده باشه،
گفت: -تو گفتی که اونجا بودی؟ هر دو سرمون رو به
نشونهی تایید تکون دادیم.

درحالیکه بریده بریده نفس میکشید، گفت: -دروغ میگید!
ایزیدور پرسید: -چرا این فکرو میکنی؟ همونطور که اطراف
مغازه رو نگاه میانداخت تا مطمئن بشه کسی فالگوش
ایستاده نباشه باشه، زیر لب آروم گفت: -چون اونا
هیچوقت نمیذارن شما برگردید. آب دهنم خشک شده
بود، پرسیدم: -کی؟ توضیح داد: -تنها انسانی که گرگها اونو
به گلهشون بردن. ایزیدور با پافشاری پرسید: -اسمش

چیه؟ مرد درحالیکه سر و فکش رو از سمتی به سمت دیگه
تکون میداد، گفت: -کسی اسمش رو نمیدونه! حداقل اسم
واقعیش رو. باورم نمیشه که شما چیزی درمورد مردِ گرگی
نشنیدید! درمورد تنها انسانی که بین گرگها زندگی میکنه!
حال هم تا قبل از اینکه نظرمو عوض نکردم از اینجا برید.
ایزیدور پرسید: -راجعبه چی؟ با تندی گفت: -گذاشتن
آگهیتون پشت شیشه‌ی مغازه‌م! گفتم: -فکر کردم شما
گفتید غیرطبیعی و عجیبه. نگاهی به کلمات نوشته شده‌ی
روی آگهی انداخت و گفت: -شاید وقتش رسیده باشه که
منم عوض شم! کیرا همونطور که از ترس بریده‌بریده نفس
میکشیدم گفتم:

-پاتر! ترسوندیم...

هرچند ترسیده بودم اما از دیدن دوباره‌ش، از اعماق
وجودم خوشحال بودم. بوسیدمش، همراهیم کرد.
احساسی بهم میگفت مسئله‌های هست که پاتر رو آزرده. به
چشمای مرده‌ی زیبای سیاهش خیره شدم و پرسیدم:
-موضوع چیه پاتر؟ قطره‌های بارون از چونه‌ش روی سینه‌ش
میچکیدن و بعدم به سمت پایین تنه‌ش پایین میافتادن.
همونطور که به سمت خونه‌ی تابستونی راهنماییم میکرد،

گفت: -بیا از زیر بارون کنار بریم. از پله‌های خونه بال رفتیم؛ بهمحض باز شدن در سفید چوبی توسط پاتر، صدای جیغ لواله‌های پوسیده‌ش بلند شد. همونطور که پاتر درو میبست، برای لحظه‌ی کوتاهی، درست وسط اون ساختمون کوچیک چوبی به شنیدن صدای درام قطره‌های بارونی که از سقف میچکیدن ایستادم. پاتر روبه‌روم ایستاد. با قسمت نرم دستم صورت خیسشو پاک کردم، همینطور شونه‌هاش رو. احساس میکردم بدنش از ناراحتی منقبض شده، دستامو توی دستش گرفت و به سمت لب‌هاش بال برد، بوسه‌ی آرومی بهشون زد. زمان زیادی از آخرین ابراز عالق‌هی احساسی اینچنینیش نسبت بهم گذشته بود. نفس آرومی کشیدم و تکرار کردم: -موضوع چیه پاتر؟ شروع کرد: -دنیا بعد از رفتنمون خیلی تغییر کرده، شایدم بعد از برگشتنمون، هووف... حتی نمیدونم کدومش! پرسیدم: -چه اتفاقی اف عوض شدن اسم تاده؟ غیر ها و تغییر لوگوی آیپدم... حرفمو قطع کرد: -منظور من این نبود؛ دنیا به معنی واقعی کلمه تغییر کرده!

پرسیدم: -تو چه مورد؟ میتونستم شدت گرفتن ضربان قلبمو به‌خوبی حس کنم. پاتر دستامو ول کرد، همونطور که یکی از دستاش رو میون موهاش برد، بهم خیره شد و

گفت: بدترین کابوسم... بدترین کابوس - من به واقعیت تبدیل شده! با صدایی که تقریباً به بلندی فریاد زدن بود گفتم: -و اون چیه پاتر؟ فقط میخواستم هرچه زودتر بفهمم اون سمت دیوارهای عمارت چه اتفاقی افتاده، پاتر چی دیده؟ زمزمه کرد: -گرگها بین آدمها زندگی میکنند. با لحن یادآورانه‌ای گفتم: -اما اونا قبلتر هم بینشون زندگی میکردن، نه؟! درست مثل ومپایرسها. پاتر گفت: -ومپایرسها یا الیکنتروپهایی که بینشون بودن، هویت مخفی داشتن؛ حتی روح آدمها از وجود چنین موجوداتی حتی خبر هم نداشت، هیچوقت نفهمیدن کسایی که قاتل بچه‌هاشونن همون الیکنتروپهاییان که مخفیانه بینشون زندگی میکنند؛ فقط ومپایرسها از این موضوع خبر داشتن و اینم وظیفه‌ی من بود که اونا رو دستگیر کنم و به سزای اعمالشون برسونم؛ اما الان دیگه ومپایرسی وجود نداره، حتی انگار هیچوقت نداشته! صدای قطره‌های بارونی که از سقف خونه‌ی تابستونی میچکیدن بلندتر شده بود؛ پرسیدم: -و این یعنی؟ شروع کرد به توضیح دادن:

-مثل اینکه بزرگان وقتی تصمیم به برگردوندن تمام ومپایرسها گرفتن بهنحوی تاریخ رو عوض کردن و بعدم دفتر هالوز رو برای همیشه مهر و موم کردن و هیچ

ومپایرسی نیست که مقابل الیکنتروپها بایسته. اونا محل زندگی مخفیشون یعنی چشمهی ارواح رو ترک کردن و آلن علناً بین

✧ کنن، درست مثل حق مردم زندگی می برابری که ازش برخوردارن. تمام چیزهایی که ومپایرسها بهشون رسیده بودن -عضوی از قشر دکتر بودن، پلیس، بندهای موزیک مثل یو تو، طراحی و-... تو دنیا یا حداقل این نسخه‌ی جدیدش متعلق به الیکنتروپهاست. احساس نگرانی یا ترسی که داشت رو درک میکردم، آروم پرسیدم: -و معنی اینا چی میتونه باشه؟ فریاد زد: -این یعنی اینکه داریم بین فاضالب دست و پا میزنیم! شروع کرد: -الیکنتروپها قاتلن... حرفشو قطع کردم و گفتم: -اما شاید آلن عوض شده باشن. هرچند که واقعاً به حرف خودم ایمان نداشتم، اما ادامه دادم:

-شاید الن اون قاتلهای سریالیای نباشن که بودن! با غرولند ادامه داد: -ری دندون آره، حتی شاید پ¹ هم واقعاً وجود داشته باشه. کیرا، الیکنتروپها نمیتونن جلوی خودشون رو بگیرن و تو باید اینو خوب فهمیده باشی، تو توسط یکی از همونا -جکست- به قتل رسیدی، یادت رفته؟

درحالیکه پاتر رو به سمت خودم میکشیدم، گفتم: -اون
انتخاب دیگهای نداشت. پاتر همونطور که با مالیمت
صورتتم رو با دستای قویش گرفته بود، گفت:

-و این همون چیزیه که من سعی دارم بهت بفهمونم کیرا.
اونا گزینه‌ی دیگهای ندارن؛ تنها کاری هم که انجام میدن،
کشتنه؛ حتی با وجود اینکه جک ست میدونست با کشتن
تو خودشم تو هالوز میمیره باز هم نتونست در برابر میل
تیکه‌تیکه کردن مقاومت کنه. گفتم: -اما تو نمیتونی از
اینکه اونا هنوزم سرگرم قتل و کشتارن مطمئن باشی،
انسانها چنین چیزی رو تحمل نمیکنن. پرسید: -اما اگه
گزینه‌ی دیگهای نداشته باشن چی؟ اگه انسانها به نحوی با
الیکنتروپها توافق کرده باشن؟ پرسیدم: -و چرا باید
همچین کاری کنن؟ همونطور که رنگ چشماش تیره‌تر
میشد، گفت: -شاید الیکنتروپها انتخاب دیگهای براشون
نداشته باشن، همی ما خوب میدونیم اونا چهجور روی
حرفشون میمونن. قراری که با مورفی گذاشته بودن رو
یادته؟ ببین چه بالیی سرش اومد، اونا کشتنش. با به یاد
آوردن اینکه چطور به مورفی خیانت شد میتونستم دوباره
اون

حس خشم، رنج و ناامیدی رو از توی چشماش بخونم.
پرسیدم: -فکر میکنی اگه مورفی اینجا بود چه نظری داشت؟ به سختی تونست لبخند کجومعوجی بزنه، گفت:
-بیا بریم چندتا گرگ بگیریم... لبخندش ناپدید شد و اضافه کرد: -بهعالوهی اینکه آلن مورفی اینجا نیست، دیگه ومپایرسی هم نیست؛ انگار که هیچوقت وجود نداشته! من تمام چیزی هستم که ازشون باقی مونده. با امید به اینکه حس جنگجویانهش برگشته باشه -همون جرقهای که بار اول جذبم کرد- پرسیدم:

-پس، میخوای چیکار کنی؟ جواب داد: -میخوام جلوشون رو بگیرم، این همون کاریه که با مورفی و لو... با اومدن اسم نصفه و نیمهی لوک حرفشو قطع کرد. ادامه داد: -این همون کاریه که به بهترین شکل انجامش میدم. دستش رو فشردم و گفتم: -اما این فقط تویی که موندی، چطور میخوای تنهایی از پشش بربیای؟ پشتش رو بهم کرد و به گوشهای از آالچیق رفت و با یه کیف توی دستش برگشت. به سمتم پرتش کرد، توی هوا گرفتمش و پرسیدم: -این چیه؟ لبخند نیمه جونی زد، چشمای سیاهش برق زد و گفت: -تو گفتی دلتنگ زندگی قبلیت هستی، میخواستی که دوباره کیرا هادسون باشی... پس رفتم و برات چندتا

وسیله از آپارتمانم آوردم. با خودم فکر میکردم شاید بخشهایی از زندگی منم تغییر کرده باشه،

پرسیدم: -هنوزم همونجاست؟ درحالیکه کیف رو باز میکردم، سیگاری روشن کرد نگاهم کرد و گفت: -یهجورایی. پرسیدم: -منظورت چیه؟ جواب داد: -آپارتمانم الان چهارتا خیابون اونورتره، اول نتونستم درک کنم چرا کشوی

لباسات پر از شلوارهای گشاد و ضخیم پشمی و همچنین لباس زیراییه که سازمان اس.آی.اس بیشتر خوشحال میشه اگه ازشون بهعنوان چتر نجات استفاده بشه؛ اما بعدش خانم مسنی با عصای چوبیش شروع کرد به زدن تو سرم.

خندیدم و گفتم: -خانم مسن؟! چه خانم مسنی؟ توضیح داد: خانم - مسنی که الان تو آپارتمانم -جایی که قبل از تغییر همه چیز زندگی میکردی- زندگی میکنه، مچمو درحالی که داشتم شلوارهاشو بههم میریختم گرفت. فکر کرده بودم اونا برای توئن. بههرحال، به سرم ضربهای زد و گفت که عجیبوغریبم؛ همونطور که داشتم سعی میکردم بهش بفهمونم عجیبوغریب نیستم گفت میخواد به پلیس زنگ

بزنه. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای خندهمو خفه کنم، گفتم: -خب، تو چیکار کردی؟ درحالیکه نمیتونست متوجه قسمت خندهدار ماجرا بشه، با حرص گفت: -فرار کردم و تو هم قرار نیست چیزی به ایزیدور بگی، خسته شدم بسکه هر پنج دقیقه یکبار منو گابریل خطابم کرد. از اونجایی که دیگه نمیتونستم خندهمو رو کنترل کنم، خندیدم و گفتم:

-باشه؛ قول میدم که نگم. داد زد: -خندهدار نیست کیرا! مجبور نبودم برم برات بیارمشون... به کیف نگاهی انداختم؛ پر از لباسهام... لباسهای زیر و لوازم آرایشیم بود. زیر گُپهای از تیشرتها عکس پدرم رو پیدا کردم، از روی عکس انگشتهامو روی صورتش کشیدم. با لطافت گفت: -فکر میکردم خوشحالت کنه. کنارم روی زمین زانو زد، ادامه داد: -یه عکس از مادرتم بود، اما نیاوردم. جدا از اینکه قلبمو از جاش درآورد، فکر نمیکردم الزمش داشته باشی... حرفشو قطع کردم، زمزمهوار گفتم:

-عکس پدرم کافیه، ممنون! درحالیکه خیره به عکس پدرم بودم و دیدنش به نحوی باعث ناراحتیم میشد، پاتر در حال زیر و رو کردن کیفم بود، گفت: -یه چیز دیگه هم پیدا

کردم، نگاه کن... نمیتونستم چشمهام رو از عکس بردارم،
با صدای آرومی پرسیدم: -چی؟ جواب داد: -نشان پلیسیت!
و روبهروم تکونش داد. با احتیاط عکس رو داخل کیف
گذاشتم - نمیخواستم همینی هم که برام یادگار مونده
خراب بشه- نشانم رو از پاتر گرفتم؛ عبارت "بازرس
هاسون" که با واژههای نقرهای رنگ روش حک شده بود،
بهخوبی دیده میشد. پرسیدم: -چرا اینو با خودت آوردی؟
جواب داد: - هم گفتمی دلت برای پلیس بودن تنگ شده،
هم برای اینکه فکر میکنم اگه قرار باشه دوباره کارآگاهبازی
ت بیاد؛ از کجا ت رو شروع کنی به کار معلوم؟! همونطور
که بهش نگاه کردم گفتم:

فکر کنم گفته بودی خانم مارپل بودن، فقط تلف کردن -
وقتمه! گفت: اون مال قبل از این بود که بفهمم الیکنتروپ
ها برگشتن. دستامو توی دستاش گرفت، ادامه داد: -کیرا
ما باید بفهمیم اونا اینجا چیکار میکنن و اگه هنوزم قاتل
باشن باید روشی برای متوقف کردنشون پیدا کنیم. خیره
به نشانم گفتم: -درست مثل قبل؟

زمزمه کرد: -من و تو، کیرا! همون تیم قدیمی دوباره کنار
هم.

پرسیدم: -کایال چی؟ خندید و گفت:

- حتما! اگه ناله و شکوههاش نباشه که هیچی مثل قبل
نمیشه.

پرسیدم: -ایزیدور؟ با غرغر گفت: -بیخیال، به شانست لگد
نزن... ادامه داد: -میتونه اینجا بمونه و مراقب عمارت باشه.
میدونی! درست شبیه آلفرد تو کامیکهای بتمن. مستقیم
توی چشماش خیره شدم و گفتم: -بدون ایزیدور تیمی در
کار نیست. دستاشو به نشونهی تسلیم بال برد و گفت:

-باشه؛ اما مطمئن باش اگه فقط یهبار دیگه راجعه اسمم
متلک بندازه... حرفشو قطع کردم و پرسیدم: -چرا این
وسایلو برام آوردی؟ شونههاش رو بال انداخت و گفت: -چرا
نیارم؟ گفتم: -ازت میخوام واقعیت رو بگی! جواب داد:
-خب تو میخواستیشون. منم تحمل اینو نداشتم که توی
این وضع ببینمت، کیرا! از وقتی که برگشتیم توی اونی
نیستی که بودی.

گفتم: -تو هم نیستی. ادامه داد: -میدونم نیستم.

پرسیدم: -چرا؟ توضیح داد: -چون دلیلی برای اینجا بودن نداشتم، هیچ مبارزه یا جنگی نداشتم!

پرسیدم: -و حال از اینکه الیکنتروپها رو برای شکار داری خوشحالی؟ به سمتم برگشت و پرسید: -یه جنگ همون چیزیه که تو هم دنبالش، نه؟ ادامه داد: -این همون دلیلی نیست که تو بهخاطرش کارآگاهی؟ تو هم دنبال دردرس و مشکلی. کیرا، من و تو مثل همیم؛ به چنین چیزی توی زندگیمون نیاز داریم. پرسیدم: -و این تمام اون چیزیه که الزمش داری؟ صورتشو نزدیک صورتم آورد، طوری که فقط یه اینچ فاصله بینمون بود؛ به آرومی گفت: -نه. پرسیدم: -و دیگه چی؟ زمزمه کرد: -این... و در عرض ثانیهای به سمت زمین سوقم داد و...

۱. پری دندون: موجود خیالیای که دندون افتاده‌ی کودک رو از زیر بالشش برمیداره و جاش سکه میذاره. کیرا

بعد از برگشتنمون نسبت بههم عشقی نورزیده بودیم؛
پس از فرصتمون

✧ استفاده کردیم. هرچند اینبار به گرمی دفعات پایین

چشمه قبل توی غار ی ارواح نبود، اما اولینبار بود که خبری از افکارای گناهکارانه و آزاردهندهای که نسبت به خیانت به لوک داشتم نبود؛ اون الن از زندگی من دور و بخش فراموش شدهش بود! تمام افکاری که نسبت به ظاهرشدن ترکها روی پوستم داشتم با دراز کشیدن روی زمین چوبی خونهی تابستونی ناپدید شدن. پاتر بهطرز عجیبی برعکس همیشه آروم بود. موزیکی جز صدای درام

✧ چکیدن و تپش قطرههای بارونی که از سقف می افتان و خیزان قلب هامون نبود. همونطور که فاصلاهش رو باهام کمتر میکرد، با صدای آرومی کنار گونهم گفت: -عاشقتم کیرا! دستامو میون موهای نامرتبش بردم، لبخندی زدم و گفتم: -منم عاشقتم. زمزمه کرد: -چیزای قرمز میخوای، مگه نه؟ (خون) گفتم: -آره. گردنش رو بال آورد، گفت:

-بنوش، اینجوری نیست که باعث مرگم بشه. میتونستم رایحهش رو استشمام کنم، اما بیشتر از اون، میتونستم بوی خونی که زیر پوستش جریان داشت رو احساس کنم، توانایی سرمست کنندگی داشت. با اینکه قلبی نداشتم، اما میتونستم ضربانی که تو تمام بدنم شروع شده بود رو حس کنم، از سرم، بعد قفسهی سینم و در آخر هم نوک

انگشتام. همونطور که ضربان شدت و سرعت بیشتر میگرفت، میل منم به فرو کردن دندونهای نیشم توی پوستش بیشتر میشد؛ اما اگه با انجام این کار ترکها دوباره روی جسم مردهم ظاهر بشن چی؟ اهمیتی داشتن؟ یعنی هنوز هم بهشون فکر میکردم؟ تمام چیزی که میخواستم، گاز گرفتنش بود- که دندونهام رو توی بدنش فرو کنم، همونطور که اون بهم عشق تزریق میکرد و لذت میبخشید. همونطور که آروم به سمت حرکت میکرد، میتونستم رشد و بلندتر شدن ناخن و چنگالهای تیزمو احساس کنم، آهی کشید و سرعت گرفت. میتونستم گرمای خونی که زیر ناخنهام بود رو حس کنم، رایحه‌ی مستکنندهای داشت. هوا رو جوری که انگار شیرینترین عطر دنیاست پر کرده بود. به سمت خودم پایین کشیدمش، اصل نمیخواستم بذارم بره، میخواستم به نحوی بخشی از وجودش باشم اما انگار کافی نبود؛ به اندازه‌ی کافی نزدیکمون نکرده بود. سرمو چرخوندم و با احساس سرزنده بودن بیشتری نسبت به وقتی که زنده بودم، با احساس اینکه پوستم توی آتیش در حال سوختن بود، به سمت جلو خیز برداشتم و دندونهای نیشم رو توی گردنش فرو کردم... به محض جاری شدن خونش داخل دهنم یاد اولین و تنها باری که خون

خورده بودم افتادم، همون مزه رو داشت و شبیه احساس
مستی بود، احساس اولین خوشحالی، احساس سرگیجه‌ای
که زیاد سراغت میاد.

همونطور که گردنش رو مک میزدم، احساس میکردم بالهام
زیر بدنمون در حال باز شدنن. فقط برای یه لحظه ی
مزخرف کوتاه، انعکاس تصویر بدن ترک خورده و جسم
متالشی شدهم از آینه‌ی اتاقم به سمتم هجوم آورد.
چشمهامو باز کردم و به دستام که دور شونده‌های پاتر
پیچیده شده بودن نگاه کردم، اما اینبار به جای اون ترکها
میتونستم پوست براق و

درخشانمو ببینم؛ انگار خوردن خون پاتر به نحوی بهم
جون دوباره بخشیده بود، درست مثل مالیدن یه کرم
فوقالعاده مرطوبکننده روی یه پوست بینهایت خشک.
چشمهامو دوباره بستم، احساس لطیفی که از وجود بالهام
زیر بدنمون ریم. داشتم، باعث میشد تصور کنم توی تخت
نرمی از جنس پ از خورش قطره‌ی ریزی از گوشه‌ی لبم
آویزون شد، بدون هیچ هشدار، سرش رو توی گردنم برد،
میتونستم سوراخ شدن جسم مردهم رو با دندونهای
نیشش احساس کنم. فریاد زدم اما واقعا هیچ دردی

نداشت؛ البته اگرم دردی داشت از اینکه میتونستم حسش کنم یا نه شک داشتم! اما بدنمو حسی شبیه شکفتن حظ، وجد و خوشی احاطه کرده بود و هیچ چیزی نبود که بتونه این احساس رو سرکوبش کنه، انگار جنون منو فرا گرفته بود و من هم میذاشتم هرچقدر که میخواد از خونم رو بخوره- هرچقدر که الزم داشت رو- و وقتی احساس سبکی کردم، اون حس چرخش سراغم اومد پس دوباره دندونهام رو توی گردنش فرو بردم و اجازه دادم خونش زیر زبونم جاری بشه. و همونموقع که ما روی زمین در نوشیدن خون همدیگه بودیم، فهمیدم ما بههم متصل شدیم -یه جورایی یک روح در دو بدن- و اون احساس بهطرز غیرقابل تحملی لذتبخش بود. اشتیاق زیادی داشتیم درست مثل یه گرسنگی ناخوشایند.

تونستم گردش خون قلبش درست مثل قلب من سریع میزد، می توی رگاش رو حس کنم ولی این چیزی نبود که الان میخواستم. عطش، ولع و حرصم نسبت به خونش از بین رفته بود، انگار قبال تشنه بودم و الان دیگه نبودم. زمزمه کردم: -اون اشتباه بود. در جواب گفت: -اشتباه بود؟ فکر میکردم... حرفش رو قطع کردم، گفتم: -من منظورم این نیست. چرخید، با چشمای تاریکش که نمیتونستم

هیچ چیزی ازش بخونم، بهم خیره شد و گفت: -پس
منظورت چی بود؟ همونطور که از زیر نگاه خیرهش فرار
میکردم. -بودن با تو شبیه هیچ چیز دیگهای نیست؛ اما
چیزایی که به خون مربوط

✧ می قرمز استفاده نکنم، حتی اگر شه... به خودم قول
دادم که از اون چیز هم خواستم، اون حسو سرکوبش کنم.
پاتر گفت: -اما فکر نمیکنم که بشکنه.

پرسیدم: -منظورت چیه؟ جواب داد: -این همون چیزیه که
ما هستیم، چیزیه که تو هستی. الن خوردن خون طور
تکنیکی م به اندازهی نفس کشیدن طبیعیه، چون ما به
ردیم و برای ادامهی زندگیمون به هوا نیاز نداریم اما به خون
داریم.

ترس از معتادِ خون شدن من رو میترسوند، پس حرفشو
قطع کردم و گفتم: -من نیازی بهش ندارم. یه ابروشو برام
بال انداخت و گفت: -دربارهش مطمئنی؟ پرسیدم:
-منظورت چیه؟ همونطور که نگاهشو ازم میگرفت، گفت:
-ترکها کیرا. ناگهان احساس گیجی و عصبانیتی بهم دست
داد، ازش فاصله گرفتم. پاتر چطور درمورد ترکهام خبر داره؟

یعنی جاسوسیمو میکرده؟ من نمیخواستم کسی منو اونجوری ببینه؛ درست شبیهی هیوال میشدم... یه هیوالی وحشتناک! ازش پرسیدم: -از کجا متوجهشون شدی؟ شروع کرد به توضیح دادن: -دیدمت... هیچ چیز به اندازهی این که به حریم خصوصیم ت.جاوز بشه عصبانیم نمیکرد، پس گارد گرفتم و به حالت تدافعی گفتم: -هیس! تو داشتی جاسوسیمو میکردی... گفت: -آروم باش گربهی وحشی، من یه اتاق رو با تو شریک شده بودم یادته؟ البته این مال قبل از اون بود که پرتم کنی بیرون. به جای دیگهای نگاه کردم و گفتم: -من پرتت نکردم بیرون، فقط... نزدیکم شد و گفت:

-تو نمیخواستی که من ترکها رو ببینم؛ یه روز صبح دیدمت، زود بیدار شده بودی و در حموم رو خوب نبسته بودی. میتونستم بشنوم که داری دوش میگیری. گوشهی لبشو بال برد و لبخند نصفه نیمهای زد، ادامه داد: -بهرحال در رو یهکم باز کردم و تو رو دیدم که روبهروی آینه ایستاده بودی، بالهات بیرون و به زیبایی الن بودن. پاتر این رو گفت و بالهام رو به آرومی با انگشتهاش نوازش کرد، ادامه داد: -اما وقتی بیشتر بهت خیره شدم ترکها رو روی جسمت دیدم... فهمیدن اینکه پاتر ترکارو دیده بود

باعث میشد احساس بد ناراحتی داشته باشم؛ خودمو بغل کردم، اینجوری احساس شکنندگی کمتری میکردم که پاتر دستهامو جدا کرد و دستای ماهیچه‌های خودشو دورم پیچید. پرسیدم: -فکر میکنی اون ترکها چیان؟ با اونا شبیه یه مجسمهی باستانی خاکستری (کنایه از خیلی کهنه بودن)، سرد و ترکدار بهنظر میام که آبوهوا عامل پوسیدگی‌شه. باهاشون زشت به نظر میام. با لبخند بوسهی آرومی بهم زد و گفت: -هیچکس نمیتونه تو رو به زشت بودن متهم کنه اما میدونم این همون دلیلیه که داشتی ازم فاصله میگرفتی. گفتم: -ترسیده بودم، از اینکه اون ترکها چی هستن و چه بالیی ممکنه سرم بیاد. پرسید: -خب ازش سرم درآوردی شرلوک؟ نمیخواستم قبول کنم خونی که بزرگترین ترسم بود میتونست ناجیم باشه، زمزمه کردم:

-فکر کنم خون کمک میکنه. پرسید: -و چهجوری اینو فهمیدی؟ توضیح دادم:

زمان تبدیل نشی واقعا موقع بخش ومپایرسی من خیلی سخته، چون این‌از باتو بودن میترسیدم، از اینکه با تو ارتباط برقرار کنم. میدونی اینکه این

فعال میشه و ترکها ظاهر میشن. ازم پرسید: -اما اینبار فرق نداشت؟ گفتم:

رو یه جوری جذب کردن، درست شبیه یه اسفنج خشک شده درسته، اما فقط به این خاطر که خون تو رو نوشیدم؛ انگار که اونا خون تو ای که زیر شیر آب نگهش داشته باشی. چشمامو باز کردم و به جای اینکه پوست قدیمی و ترکدارم رو ببینم، پوست براق و درخشاندهمو دیدم. باصدایی که خیلی بیشتر از من امیدوار بود پرسید: -پس این میتونه تموم بشه؟ پرسیدم: -اما به چه قیمتی؟ من نمیخوام بقیه‌ی زندگی ابدیم رو جوری بگذرونم که به اون چیز قرمز (خون) نیاز داشته باشم، نمیخوام به کسی آسیب بزنم. پاتر پرسید: -کی این حرفو زده؟ جواب دادم: -یه حسی بهم میگه که خونت برای همیشه کافی نیست؛ درست مثل اعتیاد بیشتر و بیشتر میشه و تو هم بیشتر و بیشتر احتیاج پیدا میکنی. با اخم پرسید: -منظورت چیه؟

توضیح دادم: -سیگار کشیدن، اینجور بودی؟ عادت به کشیدن شصت-هفتاد تا اونم تو یه روز داشتی؟ شرط میبندم با یکی-دوتا در روز شروع کردی، اما بعد یه مدت دیگه یکی-دو تا برای راضی کردن کافی نبود و تو بیشتر و

بیشتر نیاز پیدا کردی؛ اعتیاد همینه، با وجود اینکه میدونی تو رو میکشه اما بازم با تمام وجود میخوایش، حتی بیشترم میخوایش. بهر حال فقط به این دلیل که از خون تو زیاده، من نمیخوام اینجوری زندگی کنم. اصلاً به بعدش فکر کردی؟ نهایتاً رم سراغ انسانها و هردومون میدونیم می

بعدش چی میشه. پاتر گفت: -خونآشامها؟ سرم رو تکون دادم و به سمت دیگهدی نگاه کردم و گفتم: -خونآشامها، نمیتونیم گذشته رو برگردونیم وگرنه مرگمون بیمعنی میشه (نباید از خون تغذیه کنیم، چون با این کار دوباره خون آشامها ساخته میشه). گفت:

-باید یه جوابی برای هرچیزی که اتفاق افتاده وجود داشته باشه، نه فقط برای ما، بلکه برای دنیایی که بهش برگشتیم. تو جواب گفتم: -و منم میخوام همونو پیدا کنم. این حس رو دارم که انگار بزرگان فقط بهخاطر اینکه تصمیم برگشتن به هالوز رو نگرفتم دارن تنبیهم میکنن، انگار میخوان رنجم بدن. پاتر گفت: -اما هیچ رنجی نمیتونه برای همیشه ادامه داشته باشه، باید تموم بشه. گفتم: -فکر میکنم این همونی باشه که میتونه مشکل رو پایان بده.

-خب، نقشه چیه؟ برای نزدیکتر شدن بهش، به سمتش خم شدم و گفتم: -همونجور که تو گفتی، فکر نمیکنم تنها کسایی باشیم که تغییراتو حس کردن؛ کایال و ایزیدور رفتن تا به شهرهای دور و اطراف یه نگاهی بندازن، بفهمن که کسی مثل ما هست یا نه. همونطور که اینو میگفتم، صدای رعد و برق بلندی از بیرون اومد و بارش بارون روی سقف و اطراف آلاچیق بیشتر شد. ادامه دادم: -باید برگردیم عمارت، ایزیدور و کایال باید تا الان برگشته باشن. دمای هوا همونطور که پاتر منو نزدیک خودش نگه داشته بود کمتر شد و باعث شد بدنم از سرما به لرزه بیفته، دستاشو دورم پیچید. همونطور که گرمای بدنش بهم منتقل میشد، گفتم: -بذار تا کمتر شدن بارون صبر کنیم. صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفتم: -کیرا! هر اتفاقی که بیفته ما یه راهی برای حل این مشکل پیدا میکنیم. چشمامو بستم. احساس اشتیاقی که بهش داشتم در حال برگشتن بود، زمزمه کردم: -باید برگریم! نیمی از وجودم میدونست که ایزیدور و کایال منتظرن و نیم دیگهم دوباره پاتر رو میخواست. با لبخند گفتم: -فقط یه خورده دیگه بمونیم. گفتم: -فقط تا وقتی که بارون بند بیاد. با گفتن این حرف سرمو برگردوندم تا به بارونی که به شیشه‌ی

پنجره میخورد نگاه کنم، اما با دیدن چیزی که اونجا بود
جیغ بلندی زدم! کیرا

مجسمه از پشت پنجره بهمون خیره شده بود؛ با وجود
اینکه چهرهای نداشت اما میدونستم که داره به ما نگاه
میکنه. رعد و برق، آسمون شب رو با نور آبی رنگی روشن
کرد و این باعث میشد چهرهی بیرنگ و روحی که پشت
پنجره بود رو روشن کنه. پاتر پرسید: -مشکل چیه؟
همونطور که از ترس بریده بریده نفس میکشیدم، جواب
دادم: -پنجره رو ببین. پاتر درحالیکه بلند میشد و به سمت
پنجره میرفت، پرسید: -مشکل پنجره چیه؟ گفتم:
-مجسمه داره بهمون نگاه میکنه. پاتر پرسید: -کدوم
مجسمه؟ جواب دادم: همونی که اون بیرونه. و چکمههام رو
پوشیدم و به سمت پنجره رفتم. پاتر گفت: -هیچ
مجسمهای پشت پنجره نیست. با دستاش چشماشو مالید
و با دقت به تاریکی بیرون زل زد. کنارش ایستادم، نفسی
کشیدم و گفتم: -اما همینجا بود، دارم بهت میگم... حرفمو
قطع کردم. مقابل پنجره ایستاد؛ روبهروم قرار گرفت و بهم
خیره شد، آهی کشید و گفت: -اما الن اینجا نیست.

همونطور که روشنایی آذرخش دیگهای آسمون شب رو

روشن میکرد؛ به پنجره نگاه کردم، با اون نور آبی-سفیدی که تابیده میشد میتونستم تشخیص بدم که مجسمه دیگه پشت پنجره نیست. پافشاری کردم: -اینجا بود. همونطور که دستاشو دور کمرم میپیچید، پرسید: -مطمئنی که فقط تصوراتت نبود؟ ناله کردم: -یه لحظه صبر کن... من مطمئنم چی دیدم. باید به عمارت برگردیم. پاتر بدون گفتن کلمهای، چکمههاشو از جایی که روی زمین رهاشون کرده بود برداشت. به سمت در رفتم. تو کسری از ثانیه بازش کردم و به تاریکی بیرون نگاه با دقتی انداختم. بارون سنگینی میبارید و قطرههاش با صدای بلندی روی پلههای چوبی میریختن. آسمون با آذرخش دیگهای دوباره لرزید و محوطه رو غرق نور کرد. حال میتونستم ببینمش، هرچند هنوز پشت پنجره نبود اما میدونستم که

☒ بوده. اون عقب، روی چمن جای قبلی ها سرش بود؛ با این تفاوت که دیگه روبهروی آلچیق (خونهی تابستونی) نبود. چرخیده بود، انگار در حال فرار بوده. از پلههای چوبی به سمت محوطهی بارونی به سرعت پایین رفتم؛ بارون بینهایت شدید بود، طوری که تو عرض چند ثانیه کاملاً های بارون از صورت و موهام میچکید. خیس شدم و قطره چشمامو پاک کردم، روبهروی مجسمه ایستادم و گفتم:

-میخوام بدونم چرا ما رو نگاه میکنی؟ چیزی نگفت، حتی
تکونی هم نخورد؛ فقط به طرز محکم و سنگی شکلی زیر
بارون ایستاده بود، درست مثل یه مجسمه؛ اما حال
پشتش رو به آلاچیق کرده بود، حالت قرارگیری دست و
پاهاش جوری بود که انگار در حال فرار با سرعت خوبی بوده
اما ناگهانی تبدیل به سنگ شده.

بیخبر از اینکه پاتر پشتم ایستاده باشه، پرسید: -اینجا چه
خبره؟ زمزمه کردم:

ی اون دختر بردارم. با تابش نور آذرخش نمیتونستم
چشمهامو از مجسمه نمیدونم.

دیگهای چیزی روی گردن مجسمه برق زد، صلیب مورفی
بود. دیگه اونو با دستش محکم نگرفته بود. دستمو به
سمتش دراز کردم و گفتم: -میبینیش؟ با نجوای آرومی
گفت: -چی رو؟ گفتم: -صلیب مورفی. همونطور که در حال
درآوردن زنجیر از گردنش بودم، گفت: -شاید بهتر باشه
بذاری همونجا باشه. پرسیدم: -چرا؟ چیزی بهم میگفت که
شاید حق با پاتر باشه، شاید فقط بارون یا تصورات من
بوده اما همین که زنجیر رو درمیآوردم اشکهایی از صورت

مجسمه پایین میاومد، از همونجایی که چشماش باید قرار میگرفتن. پاتر با نوک انگشتش چیزایی که شبیه اشک بودن رو پاک کرد، انگشتش رو بال گرفت و با زمزمه میون سر و صدای آذرخش گفت: -صلیب رو سرجاش برگردون... ادامه داد: -این اشک نیست، قطرههای خونه. پرسیدم: -مجسمه داره خونریزی میکنه؟!

و بالفاصله صلیب رو به جای قبلیش برگردوندنم، گفتم: -اما این امکان نداره، مگه نه؟ همونطور که بهم نگاه میکرد، گفت: -نه؛ اما این همون چیزیه که دارم تالش میکنم بهت بفهمونم کیرا! این اون دنیایی نیست که ترکش کردیم، همهچیز عوض شده. راه برگشت به عمارت رو تو سکوت گذروندیم و برخورد قطرههای بارون به درختهای اطرافمون تنها صدایی بود که به گوش میرسید. پاتر کیف وسایلم رو میآورد، باید دوباره نشانم رو تو جیب پشتی شلوار جینم میذاشتم؛ نمیدونستم بعدا الزم میشه یا نه، اما از اینکه مثل قبل داشتمش خوشحال بودم. قبل از ترک آلچیق، از پاتر خواسته بودم چیزی درمورد مجسمه به کایال و ایزیدور نگه، پرسید "چرا" و بهش گفتم اوضاع حتی بدون در نظر گرفتن اون مجسمهی سرگردون به اندازهی کافی پیچیده هست. از بابت خون گریه کردن مجسمه نمیتونستم کمکی

کنم، اما میتونستم با بخشی از اعماق وجودم باهاش ارتباط برقرار کنم. بدن توی ذهنم خودمو میدیدم که تقریباً به سنگ تبدیل شده بود، خودمو روبهروی آینه میدیدم که ترکها بدنمو فراگرفته بودن؛ درست مثل مجسمهای که حال زنجیر مورفی رو داشت. هر کسی که بوده شاید یه روزی شبیه من بوده، شاید مثل من ترکهای روی بدنش رو میدیده اما از من قویتر بوده و نسبت به اون چیز قرمز مقاومت کرده و حال هم کاملاً به سنگ تبدیل شده، البته نه کاملاً، چون شبیه وقتی بود که بهمون نگاه نمیکرد؛ به یه نحوی حرکت کرده بود. همونطور که از بین درختها به چمنهای بارونزدهی جلوی عمارت رسیدیم با دیدن سوسوی نوری که از پنجره دیده میشد فهمیدم که ایزیدور و کایال برگشتن. الکتریسیته تو حوالی قسمتی از عمارت بزرگی که توش

ساکن بودیم جریان داشت، اما تو همون بخشی که خانم پین دوست داشت منطقه ممنوعه صداش کنه نوری در کار نبود. پاتر با کمی فشار اون در غولپیکر رو باز کرد، تا لباسهای خیسمون رو از تنمون دربیاریم و مشغول تکوندن قطرههای بارون ازشون بشیم، کایال به سمتون توی راهرو هجوم آورد. از چیزایی که تو شهر وود هیلی دیده بود یا

شنیده بود خیلی هیجانزده بود و عین بچه‌ها از این پا به
اون پا می‌پرید، حتی احساس می‌کردم نمیتونه برای تعریف
کردن بیشتر از این صبر کنه. تو همین زمان ایزیدور اومد،
بهمون حوله داد و همچنان که من در حال خشک کردن
موهای مرطوبم و پاتر هم مشغول خشک کردن سینه و
بازوش بود برامون درمورد صاحب فروشگاه حرف زد. ایزیدور
توضیح داد: -اونا بچه‌هاشون رو بردن. پرسیدم: -کجا بردن؟
پاتر وسط حرفم پرید و گفت: -الیکنتروپها از خیلی قبل تا
الن بچه‌ها رو میکشن. بهت گفته بودم که تغییر نمیکنن،
قاتالی کثیفیان. ایزیدور به هردومون نگاه کرد و گفت:
-دیگه بهشون الیکنتروپ نمیگن. پاتر غرغرکنان گفت:
-پس چی بهشون میگن؟ شما تنها کسانی نیستین که این
عمارت رو ترک کردین، منم گرگها رو دیدم. کایال گفت: 'اونا
شبیه گرگهان، همونطور که الیکنتروپها بودن، میتونن
شبیه یه آدم باشن و بعد به گرگ تبدیل بشن؛ اما این بار
یه فرقی میکنه.

با تعجب پرسیدم: -فرق میکنه؟ چطوری؟ کایال همونطور
که ما رو به سمت اون آشپزخونهی بزرگ هدایت میکرد
گفت: -بیاین یه نگاه به چیزایی که ایزیدور توی وب پیدا
کرده بندازین. دنبالش رفتیم و جلوی لپتاپی که روی میز

بود نشستیم. ایزیدور شروع به نشون دادن چند صفحه‌ی اطلاعات و خبری کرد. پاتر کنارم بود، هر دو از بالی شونه ایزیدور به صفحه نگاه میکردیم. ایزیدور همونطور که به لپتاپ اشاره میکرد، گفت: -نگاه کنین، دیگه اسم گرگینه‌ها توی این دنیا الیکنتروپ نیست، بهشون میگن اسکین واکر. پاتر سیگاری برداشت، روشنش کرد و گفت: -اونا دیگه چه خریان؟ کایال نه برای تحت تاثیر قرار دادن بلکه از روی ترس سریع جواب داد: -تغییر شکل دهندگان. ایزیدور دوباره به صفحه اشاره کرد و گفت: -اینجارو ببینین. اونا به شکل گرگ بودن برای همیشه محکوم شدن، این نفرینشونه.

یادم میومد که نیک چطور توی پوست گرگیش گیر افتاده بود، باخودم زمزمه کردم: -اونا گیر افتادن. پاتر با تمسخر پرسید: -گیر افتادن؟ ایزیدور از طرف من جواب داد:

حقیقی دشمنمون اونم برای اولین اونا نمیتونن از شکل گرگ به شکل انسانیشون برگردن. با فهمیدن ذاتِ بار، پرسیدم:

-و چهجوری باید شکستشون بدیم؟ کایال جواب داد:

-آسون نیست. پاتر دود سیگارشو فوت کرد و گفت: -خیلی راحت میتونیم پدرشونو دربیاریم، من زمان خودم به اندازه‌ی کافی گرگ کشتم. ایزیدور همونطور که پشتش به پاتر بود از بالی شونهش نگاه‌ی انداخت و گفت: -خیلی هم مطمئن نباش، این اسکین واکرها قدرت اینو دارن که بدن هر کسی رو بدزدن؛ پس از کجا قراره بفهمی که داری یه اسکین واکر رو میکشی یا یه انسان بیگناه رو؟ پاتر غرغر کرد: - نده، چه‌چَر جوری پوست یه انسان رو میشه دزدید؟ اونوقت همه جا پر از خون و آب دماغ میشه و این اسکین واکر خیلی به چشم میان. کایال با خنده جواب داد: - پوست رو نمی اونا که واقعا دزدن یا مثل کت و شلوار که نمیپوشنش، احمق جان. با نگاه کردن به چشمت میتونن خودشون رو به درون تو منتقل کنن، درست مثل اینکه روح و کنترلت رو ازت میگیرن. با یادآوری اینکه چطور جک سث سعی میکرد با القا کردن تصاویر ذهنیای که بهم متعلق نبودن ذهنمو کنترل کنه، گفتم: -مثل الیکنتروپها که میتونن به روحمون خیره بشن و کنترلمون کنن. کایال توضیح داد: -اما چندتا نقطه ضعف هم دارن. پاتر غرغرکنان گفت: -مثال چی؟

-انگار مشتاق بود بدونه چطوری میتونه شکار کردن این

موجودات رو شروع کنه. ایزیدور گفت:

- شب رو ترجیح می خیلی نور خورشید رو دوست ندارن،
اکثرا دن، و دومً اینکه وقتی به شکل انسانن، فقط قدرت
یه انسان رو دارن... با واضحتر شدن وقایع و از شدت
ظلمی که کایال و ایزیدور بهش پی برده بودن بدنم
منقبضتر شد، پرسیدم: -اونا چی شکار میکنن؟ ایزیدور
گفت: -درست مثل الیکنتروپها عاشق شکار کردن بچهان.
و پوست از قبل رنگ پریدش متمایل به خاکستری شد. پاتر
گفت: -اسم متفاوت اما همچنان به درد نخور. گفتم: -اما
چیزی که برام قابل درک نیست اینکه که اگه همهی این
اطالعات به راحتی توی اینترنت قابل دسترسیه، پس چرا
انسانها جلوشونو نمیگیرن؟ کایال یه صندلی رو کنارم
گذاشت، روش نشست و گفت: -اون مرد فروشنده توی اون
شهر وحشتزده بهمون گفت که انسانها و گرگها -همون
اسکین واکرها- حدود دویست سال پیش، یه چیزی شبیه
یهجور پیمان رو امضاء کردن. ایزیدور پرسید: -و حدس بزن
که این پیمان کجا بسته شده؟ و به پاتر بعدشم به من
نگاهی انداخت، انگار که منتظر جواب باشه. نفسی کشیدم
و پرسیدم: -کجا؟ جواب داد:

-واسپ واتر. پاتر همونطور که سیگارش از گوشهی لبش آویزون بود، با تعجب گفت: -داری دستم میندازی؟! ایزیدور همونطور که به سمت لپتاپ برمیگشت، گفت: -نه. راجع بهش جستوجو کردم، فهمیدم که انسانها با اسکین واکر بهطور اساسی و به بلندای چیزی که توی تاریخ ثبت شده جنگیدن تا اینکه بین خودشون یه پیمان توقف جنگ میبندن. اسکین واکرها از شکار شدن و انسانها هم از اینکه بچه هاشون تو دل شب ربوده و ذبح بشن خسته شده بودن، اینجور بهنظر میرسه که این جنگ برندهای نداشته.

پرسیدم: -و قسمتی از پیمان که هر دو طرف رو راضی نگه میداشت چی بود؟ کایال توضیح داد: -هر پنج سال یه بار، اسکین واکرها اجازه ی این رو دارن که بچه های یه روستا رو به انتخاب خودشون ببرن و اگه که والدینشون مانع بشن، اونا هم ذبح میشن. با ناباروری نفسنفس زدم و گفتم: -پس اونا فقط به یه روستا میرن، همهی بچه ها رو جمع میکنن و میکشنشون؟ کایال گفت: نه کاملاً ها - ، توی اون پیمان سری قوانین لحاظ شده وجود داره، گرگ نمیتونن بچه های زیر سیزده یا بالای هیجده سال رو با خودشون ببرن. هرچند میتونن یه روستا رو به صورت تصادفی انتخاب کنن اما نمیتونن بچه ها رو بکشن. شرایط معینی

وجود داشته. پاتر با داد گفت: -چه شرایطی؟ ایزیدور گفت:

-بچه‌ها تو نزدیکترین مدرسه قرار میگیرن، البته حدس میزنم که زندانی میشن و همونجا هم مطابقت داده میشن. پرسیدم: -مطابقت داده میشن؟ ایزیدور گفت: -چون اسکین واکرها تو شکل گرگیشون اسیر شدن و قادر به برگشت شکل انسانیشون نیستن، خودشون رو با بچه‌های انسانها مطابقت میدن. ازش پرسیدم: -اما چرا؟ کایال توضیح داد: -چون زمانی که گرگها خودشون رو با نوجوونها تطبیق میدن، به همون سن و شکل ظاهر میشن. حال هر گرگ نوجوون آماده‌ست که گلهی خودشو ترک کنه، به مدرسه بره و دنبال یه تطبیق بگرده. -یه بچهی انسان که میتونن بدنش رو ازش بدزدن و خودشونو انتقال بدن - هر نوجوون انسانی که تطبیق داده نشه، آزاد میشه. ازش پرسیدم: -و سرنوشت اونایی که آزاد نمیشن چیه؟ کایال گفت: -گرگ بقیهی زندگیش رو توی بدن اون میگذرونه. پاتر همونطور که انتهای سیگارش رو با کف سنگی آشپزخونه خاموش میکرد، پرسید: -و چرا هر پنج سال؟ کایال جواب داد: -چون زمانیه که اسکین واکر به مرحلهی نوجوونی میرسه همون طور که چشماش از تعجب چیزی که میگفت گردتر میشد، ادامه داد:

-این پیمانیه که مرد گرگی بسته. ازش پرسیدم: مرد گرگی کیه؟ ایزیدور جواب داد: -یه عکس ازش توی وب پیدا کردم... روی صفحه‌ی جدیدی از لپتاپ روبه‌روش کلیک کرد و گفت: -فکر میکنم این باشه. ترسناک نیست؟ پاتر به جلو خم شد، به صفحه خیره شد و بعدش گفت: -داری یه مشت اراجیف میگی دیگه، مگه نه؟ ایزیدور گفت: -نه، چرا؟ و به پاتر خیره شد. پاتر با داد گفت: -این دیگه چه داستانیه، این میکائیل جکسونه. و میشد گفت که الاناست سیگارش از گوشه‌ی لبش پایین بیفته. ادامه داد: -خودشه فقط انگار که برای تریلر یه فیلم لباس پوشیده باشه. ایزیدور پرسید: -اونه؟ و درحالی‌که با چشم نیمه باز به صفحه نگاه میکرد گفت: -خب اینجا گفته که این مرد گرگیه. پاتر با ناباوری پرسید: -فکر میکنی این مرد گرگی با این ژاکت زرد، شلوار جین و جورابهای سفید دنبال طعمه میدوئه و از چنگالهایش... ایزیدور شروع به خوندن چیزی که توی وب پیدا کرده بود، کرد: -مرد گرگی روح بچه‌ها رو میدزده، نه اینکه با یه دستکش پولکی به‌خاطر مسیح اطراف جایی بدوئه! بهنظر من خیلی ترسناکه.

پاتر نگاهی به کایال بعدشم به من انداخت، با دهن نفسی

کشید و گفت: -فقط من اینجور حس میکنم یا این بچه
داره یه چرند میگه؟ ایزیدور داد زد: -اوکی، پس از بالهات
استفاده کن گبی. اوه من یه اشتباه کردم، چطور باید
بدونم که... مرد گرگی نیست. پاتر سر ایزیدور داد زد و
گفت:

- این لطفا قدر من رو گبی صدا نزن، اسم من نه
گابریالست نه گابریل و نه هر کوفت دیگه؛ اسمم پاتره.
ایزیدور شروع کرد: -اما بزرگان گفتن که اسم جدید تو...
پاتر جوری که رگای گردنش از فرط عصبانیت بیرون زده بود،
داد زد: -من به چرندیات اونا هیچ اهمیتی نمیدم. به
جفتشون تشر زدم: -میشه این سرو کله زدن رو تموم
کنیم؟! این کار هیچ کمکی بهمون نمیکنه. پاترم که
عصبانی شده بود، گفت: -بهرحال تقصیر اونه. ما اینجا
داریم تالش میکنیم بفهمیم از وقتی که از مرگ برگشتیم
چه اتفاقی افتاده و تو این خل مشنگا رو اینجا گذاشتی که
بالتترین رکورد مایکل جکسون رو گوگل کنن... کایال بین
حرفش پرید و گفت: -الن بهش میگن توگل. پاتر با
تمسخر گفت: -هرچی که هست. نفس عمیقی کشیدم
وگفتم:

-ببینین، خب ایزیدور یه اشتباهی انجام داد اما اونقدرام بزرگ نبوده. یه عالمه چیز از اونجا پیدا کرده اما چیزی که ما واقعاً نیاز داریم بدونیم اینه که اون مرد گرگی کیه؟ کایال گفت: -مشکل همینه کیرا، کسی نمیدونه. اون باور داره که یه انسانه، با اسکین وارها برای پیمان مذاکره کرده و در عوض اونا طلسمی رو روش اجرا کردن که به اون زندگی طوالنی غیرطبیعیای رو میده؛ باید بیشتر از دویست سالش باشه. براساس پیمان اگه هویت اون مرد فاش بشه این آتشبس موقت تمومه و انسانها میبرن، اسکین واکرها مجبورن به غارهاشون زیر چشمه ارواح برگردن و انسان.ها و بچههاشون رو تو آرامش رها کنن. پاتر گفت: -پس ما باید سعی کنیم این مرد گرگی رو پیدا کنیم. بیایید صادق باشیم، نباید اینقدر هم سخت باشه. میتونیم ردش رو از یک مایلی بگیریم. پاتر رو نادیده گرفتم، به کایال و ایزیدور نگاه کردم و گفتم: -میدونین که بچههای مردم وود هیل رو کجا نگه میدارن؟ ایزیدور همونطور که یه صفحهی جدید رو، روی صفحه لپتاپ روبهروش میآورد گفت: -توی یه مدرسه‌ی شبانهروزی دور افتاده تو حومه شهر؛ اما شرط می بندم هیچوقت نتونین حدس بزنین اسم مدرسه چیه! یاد یکی خوابم افتادم که توش یه دختر از آسمون میافتاد و از طرف ساختمون بزرگ تعقیب میشد؛ وحشتی به دلم افتاد،

به ایزیدور نگاه کردم و آرام گفتم:

-ریون وود. کایال شوکه شد و پرسید: -از کجا فهمیدی؟
جواب دادم:

-یه خواب راجع بهش دیده بودم. پاتر وسط حرفم پرید و گفت: -ریون وود؟ اون م - رتیکه چه ربطی به این داره؟ داشتم فکر میکردم آیا دکتر ریون وود توی این واقعیت زنده هست؟ به پاتر گفتم: -نمیدونم. پاتر سیگار دیگهای روشن کرد وگفت: -به چه دنیای پیچیده و گندی برگشتیم. اونوقت من فکر میکردم وقتی که الیکنتروپها بهخاطر قتلهاشون خوش بودن همه چیز بد بوده. از شنیدن چیزایی که کایال و ایزیدور پیدا کرده بودن کرخت و بیحس شده بودم، پرسیدم: -پس چرا مقامات وایستادن و کاری نمیکنن؟ کایال طوری که بیشتر بهنظر میرسید داره با خودش حرف میزنه گفت: -همونطور که پاتر گفت ما به یه دنیای متفاوتتر از اونی که میشناختیم برگشتیم، و بهجورایی، فکر میکنم که با برگشتمون داریم سرزنش میشیم. اما من ته قلبم میدونستم که تقصیر منه، بهشون گفتم: -من دارم سرزنش میشم. ایزیدور ازم پرسید: -اونوقت چطور متوجه این موضوع شدی؟ سرمو از

شرمندگی پایین انداختم و گفتم: -اگه همونجوری که باید تصمیم میگرفتم که به هالوز برگردیم، هیچکدوم از اینا اتفاق نمیافتاد. کایال به آرومی دستش رو روی شونهم گذاشت و گفت: -تو از کجا میدونی شاید میافتاد! ایزیدور گفت:

-حق با اونه. کی میدونه اگه تو ومپایرسها رو به انسانها ترجیح میدادی چه تغییراتی ممکن بود رخ بده! بهرحال با هر انتخابی که میکردی یه سری تغییرات توی دنیا بهوجود میومد، تو توی شرایط و موقعیت غیرممکنی بودی. نمیتونستم توی چشماشون نگاه کنم، گفتم: -بزرگان گفتن که من بهخاطر شکست توی انتخابم نفرین میشم. اونا شوخی نمیکردن، میکردن؟ پاتر گفت: -این بزرگان بودن که این کار رو کردن کیرا، نه تو. همونطور که هنوز نمیتونستم به چشماشون نگاه کنم گفتم: -اما من باعث شدم که این کارو کنن (من حق این کار رو بهشون دادم) کایال شونهم رو به آرومی فشار داد و گفت: -فقط تو نه، کیرا. همهی ما بخشی از این هستیم. همهی ما برگشتیم و همونطور که تو گفتی برای دلیلی برگشتیم. ایزیدور به نرمی گفت: -فقط باید بفهمیم که دلیلش چیه! پاتر با تشر بهش گفت: -من فکر میکنم مشخصه، تو فکر نمیکنی؟ ایزیدور با طعنه

ادامه داد: -به سرافراز شدن ادامه بده، خیلی خب؟ و دلیل چیه؟ پاتر ساکتش کرد و گفت: -همونطور که مرد تو فروشگاه گفت، ماهم عوض میشیم و خیلی هم بد عوض میشیم. کایال ازش پرسید: -اما از کجا شروع کنیم؟ پاتر همونطور که به صفحه لپتاپ اشاره میکرد، گفت:

-نظرت درمورد اینکه با اون ایمیل شروع کنیم چیه؟ هر سهتامون سرمون رو چرخوندیم تا ایمیلی که توی باکسم ظاهر شده بود رو ببینیم. توی ایمیل نوشته شده بود: -من تغییر کردم. کیرا

فرستنده ی ایمیل تو عرض کمتر از ی ساعت تو اتاق مشاوره ای که از قبل آماده کرده بودمش، روبهروم نشسته بود. ایزیدور کنارم نشسته بود و به الیزابت کالرک، دختر جوون زیبای بیست ساله با حیرت) آب دهنش میرفت، اینجوری؟(به طور واضحی خیره شده بود. الیزابت موهای بلوندشو بالی سرش دم اسبی بسته بود، کمی از موهاشم روی گونه های خوش فرمش ریخته بود. چشمای سبزش برق میزدن و روی لبای قلوه ای براقش رژ صورتی کم رنگی خودنمایی میکرد. انتخاب لباسش هوشمندانه بود، بلوز سفید با دامن آبی روشن به همراه ی ژاکت. ازم پرسید: تو

کارت خوبی؟ با لبخند جواب دادم: تو زمینه ی؟ هر چند میدونستم منظورش چیه. سرویس خودمو با عنوان کارآگاه خصوصی تبلیغ کرده بودم پس اون میخواست بدونه قرار نیست که پولشو هدر بده! نگاهی به پاتر که به گوشه ی دیوار غرق توی دود سیگارش تکیه داده بود، انداخت بعد به ایزیدور و کایال که سمت دیگه ی من نشسته بود نگاه کرد؛ همونطور که از صندلیش بلند میشد، گفت: احتمال فقط وقتمو هدر دادم. شروع کردم: خانم کالرك، شما متاهل نیستین... چشمکی به کایال زدم، خدای من این خیلی ساده بود اما برگشتن به انجام کاری که از هرچیزی بیشتر ازش لذت میبردم احساس خیلی خوبی داشت. ادامه دادم: با این وجود، با کسی که حداقل دو روزه که اصالح نکرده قرار داری. معلم مدرسه هستی. تو شهر وود هیلی بزرگ شدی اما چند سال

پیش از اینجا رفتی و دیگه هم بهش سر نزدی. تو شهری زندگی میکنی که فاصله ی زیادی با اینجا داره. سفر امروز به حدی طوالتی بوده که مجبور شدی توقف کنی و دوباره بنزین بزنی. بخاطر ی موضوع خانوادگی اومدی، نه ی دوست، عضوی از اعضای خانواده... الیزابت حرفمو قطع کرد و گفت: خیلی خب، نظرمو جلب کردی. روی صندلیش

برگشت، پرسید: و چطور همه ی این چیزا درمورمو میدونی؟
تحقیق کردی؟ بهش اطمینان دادم: همه ی چیزی که
میدونم اینه که توی ایمیلت گفتی زندگی تغییر کرده و
اسمت الیزابته. پرسید: پس اینارو از کجا میدونی؟ ذهنمو
میخونی؟ با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: نه. ایزیدور
اضافه کرد: اون فقط اتفاقاتو میبینه. الیزابت گفت: پس تو
ذهن میخونی، به چنین کسی نیاز ندارم. لبخندی زدم و
گفتم: متاهل نیستی چون حلقه ی ازدواجی دستت نیست،
قسمت آسونش بود. درش نیاوردی یا حتی فراموششم
نکردی چون در غیر این صورت رد قرمزی روی انگشتت به
جا میموند. به هرحال تو رابطه با مردی هستی که تو چند
روز اخیر اصالح نکرده یا دست کم ریش کوتاهی داره.
همراحت به سفر اومده و احتمال منتظر برگشتت به مُتل)
مسافرخونه (هستش. الیزابت پرسید: چطور میتونی اینقدر
در موردش مطمئن باشی؟ به نظر مبهوت میومد. با نوک
انگشت به سرم زدم و گفتم: خانم کالrk، گونه های سالم
درخشانی داری، درست شبیه چونت. احتمال بخاطر
سالمتی فوقالعاده ایه که داری اما قرمزی چونت- چیزی
نیست که شبیه جوش یا چنین چیزی باشه- انگار ی مردی
که اخیرا اصالح نکرده رو بوسیدی؛ امروز همراهت اومده،
مسیر طوالنی بوده و امروز قرمزی چونت یکم کشیده شده.

غبار گچی که روی آستین دست راستت خوابیده نشون

میده که اخیرا روی تخته ی گچی نوشتی که پس مشخص
میشه تو معلم یا چنین چیزی هستی. تاولی که انگشت
میانی دست راستت زده بهم میگه عالقہ ی زیادی به
نوشتن داری- چیزی بیشتر شبیه این که مربوط به
موقعیت یا شغلته، پس حدس میزنم تکالیفخونه ی)
مشق های (زیادی رو عالمت زده باشی- حرفمو قطع کرد: و از
کجا فهمیدی که مسیر زیادی رو طی... قبل از اینکه فرصت
کامل کردن حرفشو داشته باشه، گفتم: حقیقت اینه که
نیاز مجددی به بنزین زدن داشتی- ی کمیش رو روی دامن
پاشیدی- این مسافت طوالنی رو فقط بخاطر ی موضوع
اورژانسی طی کردی، مسئله ای راجب عضوی از خانوادت.
حدس میزنم تو ی مُتل اقامت داری و خواهر یا برادرت تو
این منطقه کار میکنه. اگه پدر یا مادرت بود، میتونستی
کنارش بمونی... الیزابت پرسید: چطور میتونی از اقامتم
توی مُتل) متل ی جور مسافرخونه ی کوچیکه و با هتل فرق
داره (اینقدر مطمئن باشی؟ با لبخند ملیحی جواب دادم: از
اونجا که هیچکسی خونه ی خودشو تو این شب بارونی اونم
با این لباس ترک نمیکنه. ادامه دادم: موقع حرکت به
اینجا هیچ ایده ای نداشتی که هوا میتونه اینقدر بد باشه و

لباس مناسبی هم همراهت نیاوردی. الیزابت بهم خیره شد و گفت: خوب بود. کایال نفسی کشید و گفت: خوب بود؟ عالی بود. نمیخواستم دیگه بیشتر از این وقتمو هدر بدم، به الیزابت نگاه کردم و پرسیدم: توی ایمیل گفته بودی که تغییر کردی، میشه منظورت رو توضیح بدی؟ با پشت دستش رشته ی آویزون شده از موهایش رو کنار زد و گفت: دیدن آگهیت روی شیشه ی مغازه باعث یادآوری چیزی که خواهرم بهم میگفت شد.

ازش پرسیدم: خواهرت؟ الن کجاست؟ الیزابت تقریبا داد زد و گفت: چی باعث میشه فکر کنی که به جایی رفته؟ لبخندی زدم و تو جواب گفتم: به زمان گذشته ازش حرف زدی، اسمش چی بود؟ الیزابت عکسی از جیبش درآورد و روبروم روی میز گذاشت، گفت: امیلی. برش داشتم، نگاهی بهش انداختم و گفتم: دوقلوهای همسان. سرش رو به نشونه ی توافق تکون داد و گفت: آره ادامه داد: جدای ظاهرمون، تو خیلی موارد دیگه هم همسان بودیم. امیلی هم مثل من معلم بود. دو سال اخیر رو تو مدرسه ی لیندن تدریس کردم. ایزیدور شروع کرد: منظورت لند... حرفشو با لگدی که زیر میز بهش زدم، قطع کردم. بهش لبخندی زدم و گفتم: خانم کالrk، لطفا ادامه بده. الیزابت ادامه

داد: امیلی با تدریس توی لیندن مخالف بود. تصمیم گرفت جایی نزدیک محلی که توش بزرگ شدیم- یعنی وود هیلی- کار کنه. وقتی ی شغل توی مدرسه ی نزدیک و خصوصی رین وود گرفت خیلی خوشحال بود. دستمزدشم خیلی خوب بود، برای مدتی به نظر خیلی خوشحال میرسید. ازش پرسیدم: چی باعث تغییر همه ی اینا شد؟ عالقم به این موضوع که خواهر الیزابت تو مدرسه ی رین وود کار کرده بود، زیاد شد. الیزابت گفت: گرگها اومدن. همونطور که خودت بهتر میدونی، ما بیشتر سال های نوجوونیمون رو تو ترس این که گرگها برای تطبیق به شهرمون بیان میگذرونیم؛ اما همینطور که مشخصه درست مثل خودتون، خوششانس بودیم و گرگها شهر اصلی ای که ما توش بزرگ شدیم رو انتخاب نکردن. پس از تطبیق فرار کردیم. درست مثل خیلیای دیگه، داستانها و شایعاتی درباره ی مدرسه و بچههایی که گرگها انتخاب

میکنن شنیده بودیم. این یکی از همون دالیلی بود که ما دو تا یعنی من و امیلی تصمیم به معلم شدن گرفتیم، میخواستیم در صورت ورود گرگها به مدارس ی که توش تدریس میکردیم به بچههای انتخاب شده کمک کنیم. فکر میکنم ی جای عمیق تو وجودمون، دوتامونم دعا میکردیم

که هیچوقت این اتفاق نیوفته. همونطور که خودت میدونی، بیشتر از پنج سال از زمان رسیدن گرگها برای تطبیق گذشته و اونا مدرسه ای که امیلی توش درس میداد رو انتخاب کردن. با وجود این که تو طول چند سال گذشته جدا از هم زندگی میکردیم، همیشه نزدیک بودیم. میتونستم قطرههای اشکی که موقع به یاد آوردن خواهرش توی چشماش جمع میشد رو ببینم. ادامه داد: طی چند روز بعد از ورود گرگها به مدرسه ی رین وود، معلمهای اونجا شروع به ترک مدرسه کردن. کنجکاو در مورد دونستن اتفاقاتی که اونجا افتاده، پرسیدم: چرا؟ توضیح داد: گرگها اومدن، باید بدونی که اونا اصال شبیه گرگ نبودن، شبیه انسان بودن؛ بدن) پوست(بچههایی که سالهای قبل خودشون رو باهاشون تطابق داده بودن رو مثل ی لباس پوشیده بودن. چراغها و برجهایی رو برپا و نصب کردن و قسمت بالی دیوارها رو با سیم تیغ پوشوندن. امیلی ی شب بهم زنگ زد و گفت که رین وود الان بیشتر شبیه ی زندانه تا مدرسه. بهم گفت بعضی از والدین برای نجات و آزاد کردن بچههاشون سعی کردن به زور وارد مدرسه بشن. میخواستن زیر پیمانی که صدها سال پیش باهاش توافق شده بود بزنن. پاتر پرسید: چه اتفاقی برای اون والدین افتاد؟ و از گوشه ی اتاق قدم برداشت. الیزابت جواب داد:

امیلی نگفت. یادمه شبی که گله ای از گرگهای نوجوون برای تطابق اومده بودن خیلی ناراحت بود و گریه میکرد. امیلی با همه ی دانشآموزهای صمیمی بود اما ی زوج مورد عاقله هم داشت. و هر دوی

اینها برای تطابق انتخاب شده بودن، گفت که اونا عوض شدن- دیگه اون بچههایی نبودن که بهشون زمانی درس میداده. طی چند روز همشون رفتن و امیلی دیگه اونا رو ندید، نه اونها و نه والدینشون رو... کایال پرسید: اونا چجوری تغییر کرده بودن؟ الیزالت جواب داد: امیلی چیزی نگفت اما میدونم از چیزایی که توی ریون وود اتفاق افتاده بود ترسیده بود. همون موقع ها بود که بهم زنگ زد و گفت که از دیدن ی سری خواب که شبیه واقعیتن به ستوه اومده و داره آزار میبینم. توی اون خواب ها اون ی دنیای متفاوت رو دیده بود. اول فکر میکردم که امیلی فقط آرزو میکرده که همه چیز متفاوت میبود اما بعد از اون متقاعد شده بود که این دنیایی که میشناسیم ی جورایی تغییر کرده، این همونجوریه که اون توصیفش کرده. خانوم هادسون دقیقا همونجوری که شما توی آگهی تعریف تعریف کرده بودین. امیلی کم کم باور کرد که دنیا از دور خارج شده بوده)تغییر کرده و این دنیا اون دنیا نیستش)

اون بهم گفت جهان ی روزی متفاوت تر بوده. جایی که هیچ گرگی یا اسکین واکری وجود نداشته. اون ی دنیایی رو توصیف میکرد که خیلی شبیه این دنیایی که ما میشناسیم نیست اما اون دنیایی بود که توش بچه ها تطبیق داده نمیشدن. اینارو میگفت و یادآوری خواهرش باعث قطره‌های اشکی میشد که از گوشه ی چشماش پایین می افتاد و روی گونه اش سر میخورد. با امید به اینکه بفهمم چه چیزهای دیگه ای میدونه ازش پرسیدم: الان امیلی کجاست؟ الیزابت همونطور که سعی میکرد جلوی سیل اشک‌هایی که میخواستن روی صورتش جاری بشن رو بگیره، گفت: ناپدید شده. ایزیدور همونطور که بهش دستمال کاغذی میداد بامالیمت ازش پرسید: چطوری ناپدید شده؟

الیزابت درحالی که اشک‌هاش رو پاک میکرد گفت: ممنون، باور دارم که به قتل رسیده. پاتر وسط حرفش پرید و گفت: چی باعث شده همچین فکری کنی؟ الیزابت توضیح داد: امیلی بهم گفت که مدیر مدرسه اونجارو ترک کرده یا ناپدید شده و ی گرگ به اسم مک کین که مرد خشنی هست جای اون رو گرفته که و اون جای معلمها رو با افرادی که روپوش و ردا پوشیده بودن عوض کرده. گفت همیشه

صورت اونارو دید. اگه معلمهای جدید واقعا چیزی بودن که اون حدس میزد پس بچه‌ها مورد ظلم قرار می‌گرفتن. امیلی می‌گفت گاهی اوقات این ظلم اونا بیشتر ی چیزی نزدیک به بی رحمی بود. امیلی پیش مک کین میره و این موضوع رو با اون درمیون می‌ذاره، چیزایی که شاهدشون بوده رو می‌گه؛ و اونم بهش می‌گه که اگه این ویه مدرسه رو دوست نداره، آزاده که بره. اما امیلی نمی‌تونست، اون می‌خواست اونجا بمونه و از بچه‌ها مراقبت کنه، به عالوه مثل بیشتر معلما اونم اونجا زندگی کرده بود. اونجا خونه اون بود. بعد ی شب بهم زنگ زد و گفت از خواب بیدار شده و دیده که مک کین تو اتاقشه، بالی سرش ایستاده و بهش زل زده، امیلی ازش پرسیده از من چی می‌خوای و نصفه شبی تو اتاق من چیکار میکنی؛ ولی اون بدون هیچ توضیحی اونجارو ترک میکنه. امیلی می‌گفت که الن ترس امنیتش رو داره و منم بهش التماس کردم که اونجا رو ترک کنه اما امیلی بهم گفت ی دوربین فوق‌العاده کوچولو خریده و تالش می‌کرده از ظلمایی که بچه‌های ریون وود تحمل می‌کردن رو ضبط کنه و به مطبوعات بفرسته. اون حتی می‌خواست که اون دوربین رو تو اتاقش قایم کنه تا ببینه وقتی خوابه مک کین تو اتاقش چیکار میکنه. اون می‌ترسید که شاید مک کین از خیلی وقت پیش تو اتاقش بوده باشه و اونم بیدار نشده

باشه. همونجور که تو عمق داستان بودم ازش پرسیدم: و چیزی هم ضبط کرده؟

دونه‌های قرمز گونه‌های الیزابت حال دیگه رفته بودن، گفت: نمیدونم، موقع آخرین تماسش باهام چیزی در این باره ازش نشنیدم. چندبار سعی کردم باهاش تماس بگیرم، براش ایمیل فرستادم ولی دیگه با خواهرم صحبتی نداشتم؛ چند بارم سعی کردم با مک کین ارتباط برقرار کنم اما از اینکه جواب تماسم رو بده دوری کرد و الان ادامه زندگی تا زمانی که بفهمم چه بالیی سر خواهرم اومده برای سخت شده. من و دوست پسرم هری راه طوالنی ای رو به وود هیل رانندگی کردیم تا مدرسه ریون وود رو ببینم اما حتی نتونستیم که از در اصلی رد شیم چون درها رو قفل و زنجیر کرده بودن. امیلی اغراق نمیکرد که میگفت ریون وود به یه چیزی مثل زندان تبدیل شده. الیزابت ادامه داد: بالخره مک کین سمت در اومد و گفت از اونجا دور بشیم و اِل به پلیسا زنگ میزنه اما میتونستم تو چشماتش ببینم که اون امیلی رو به قتل رسونده. ازش پرسیدم: چجور انقدر مطمئنی؟ گفت: به خاطر اینکه وقتی سمت در اومد و منو دید که اونجا ایستاده بودم، چهره اش جوری شد که انگار روح دیده. اون نمیدونست که امیلی ی دوقلوی همسان

داره و برای ی لحظه فکر کرد که من امیلی ام. ازش پرسیدم: اون چی گفت؟ الیزابت جواب داد: بعد از اینکه متوجه اشتباهش شد به ما گفت که امیلی چند هفته پیش مدرسه رو ترک کرده اما میدونستم که دروغ می‌گه چون من چند روز پیش باهاش حرف زده بودم. با دونستن این که مک کین هیچوقت حقیقت رو بهمون نمی‌گه، من و هری به سمت شهر پیش پلیس محلی رفتیم. اونجا با یکی از افسرها به اسم بنر صحبت کردم اما به نظر میومد که چندان مشتاق نیست. نیم ساعت طول کشید تا بتونم کاری کنم پرونده ی گزارش فرد گمشده ای رو درست کنه، با این حال احساس میکردم که وقتمو هدر دادم و حتی

نزدیک حقیقت هم نیستم؛ تصمیم گرفتم توی شهر بمونیم و خیلی زود فهمیدیم که پلیسای جورایی واقعا عجیب. کایال اضافه کرد: میدونم منظورت چیه، ایزیدور و من قبال اونجا بودیم. الیزابت گفت: ما تصمیم گرفتیم بیرون از حومه ی شهر توی متل بمونیم. ادامه داد: و وقتی که تو راه شهر بودیم روی شیشه ی پنجره فروشگاه آگهی تورو دیدم و کلمه تغییر باعث شد که یاد امیلی که اونم همینو بهم گفته بود بیوفتم. فکر میکنی بتونی کمکم کنی؟ نمیخواستم این که چقدر درمورد تغییرات دنیا اطلاع دارم

رو بروز بزنم. به میز جلوی الیزابت نگاه کردم و گفتم: فک کنم کار درست اینه که ی راست برگردی به لن... لیندن. شما نمیتونین اینجا کمکی کنین. توی این مورد درمورد مک کین اشتباه کردی، بهتر بود که توی خونه میموندی، جایی که خواهرت میدونه تو رو میتونه اونجا پیدا کنه. منم چند تا سوال از پلیس محلی و مدرسه میپرسم و لطفا... میتونی اسم کامل خواهرت، تاریخ تولد، اطالعات بانکی، شماره تلفن و شماره پالک ماشینش رو بدی؟ الیزابت ازم پرسید: چرا؟ گفتم: ممکنه توی بازرسیم کمک کنه. الیزابت درحالی که اطالعاتی که خواسته بودم رو مینوشت گفت: شما فکر میکنین بتونین بفهمین چه چیزی سر خواهرم اومده؟ به نرمی گفتم: جواب این سوال رو نمیدونم اما تضمین میکنم که تمام تالشم رو میکنم تا حقیقت رو برای تو آشکار کنم؛ اما تو این مورد این که بهت امید واهی بدم خیلی اشتباهه چون خواهرت تو دردرسر یا خطره. الیزابت گفت: امید چیزی نیستش که دنبالشم، من دنبال حقیقتم. سعی کردم بهش اطمینان بدم، گفتم: پس همین امشب به لیندن برگرد، به محض اینکه خبری پیدا کنم باهات تماس میگیرم. الیزابت از جاش بلند شد و به سمت در رفت. ایزیدور دنبالش رفت تا در صورت نیاز راهنمایش کنه

اما روبروی در سرجاش وایساد و چرخید تا بهم نگاه کنه.
الیزابت پرسید: تغییر؟ تو که میدونی خواهرم از چی حرف
میزد مگه نه خانم کیرا هادسون؟ مستقیم بهش نگاه کردم
و با لبخند نصفه نیمه ای که روی لبم بود گفتم: این کاریه
که ما انجام میدیم، ما جاهایی رو تغییر میدیم که بقیه
نمیتونن، خانم کالرک. خدانگهدار. کیرا

به محض اینکه الیزابت اتاق رو ترک کرد، کایال گفت: من
انجامش میدم. ازش پرسیدم: چیو؟ جواب داد: میرم به
مدرسه ی رین وود. مستقیم توی چشمم نگاه کرد و ادامه
داد: این چیزیه که تو هم میخوای، مگه نه؟ در حالی که
بلند میشدم و اتاقو ترک میکردم گفتم: به هیچ عنوان.
دنبالم از راهرو عبور کرد و گفت: پس چجور دیگه ای میشه
بفهمیم اونجا چه اتفاقی افتاده؟ وقتی به سالن بزرگ
رسیدم، ایزیدور داشت درو پشت سر بازدید کنندمون
میبست. همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم بهش
گفتم: ی چیزی به خواهرت بگو. ایزیدور غر غر کنان گفت:
چرا، چیکار کرده؟ و صداش کمرنگ شد. پاتر همونطور که
دنبالم میومد، سریع گفت: فکر میکنه یکی از فرشته های
چارلیه. کایال در حالی که وارد آشپزخونه میشد، فریاد زد:
به عنوان یکی از اونا به خودم نگاه نمیکنم. رک بهش

گفتم: تو این کارو نمیکنی. پرسید: چرا نه؟ میتونستم بشنوم که از هجوم ناامیدی زیر پوستش یکم لرزید.

ایزیدور پرسید: این چارلی دیگه کیه؟ و وارد آشپزخونه شد. پاتر به سمتش برگشت و گفت: اولش فکر میکردم تمام این چیزای احمقانه فقط ی بازیه ولی الان در تعجبم که تو حتی ی ذره هم معقول هستی؟ ایزیدور شروع کرد: همه ی چیزی که پرسیدم این بود که... پاتر حرفشو قطع کرد و با غرولند گفت: به هرحال. روی میز گوشه ی آشپزخونه نشست، سیگار دیگه ای روشن کرد و ادامه داد: نمیخوام بشنومش. برای ایزیدور توضیح دادم: خواهرت فکر میکنه رفتن مخفیانش به مدرسه رین وود ایده ی خوبیه. براش احساس تاسف میکردم؛ کنار در آشپزخونه ایستاد، ریش بزیشو

خاروند و شمرده شمرده گفت: این... مثل... ی ایده ی... واقعا بد... میمونه... کایال. کایال سرش داد زد: چرا؟ تقریبا به نظر میومد که ایزیدور پشتشو خالی میکرد) طرفشو نمیگرفت(کایال ادامه داد: من دیگه بچه نیستم و امیدوارم تو هم دست از این تلقی برداری. با سعی به اینکه بهش اطمینان بدم گفتم: هیچکس به تو به عنوان ی بچه

نگاه نمیکنه. فقط اینکه... با خنده ی تمسخر آمیزانه ای حرفمو قطع کرد و گفت: خیلی خطرناکه. بعد همه ی چیزایی که با هم گذروندیم، همه چیزایی که دیدم و انجام دادم شما هنوزم به من اعتماد ندارین... پاتر وسط حرفش پرید: منطقی باش، این هیچ ربطی به اعتماد نداره. کایال تو جوابش گفت: و کی از تو پرسید پاتر؟ تو واقعا هیچ اهمیتی به من نمیدی. ازت خواستم یکم پول بهم قرض بدی تا برای خودم آی پد بخرم اما

تو بهم گفתי خفه شو و انگشت، بهم نشون دادی، پس وانمود کردن به این که بهم اهمیت میدی رو تمومش کن. پاتر داد زد: چه ربطی داره؟ و دود سیگارشو از سوراخهای بینیش بیرون فرستاد، ادامه داد: وظیفه ی من نیست که همهی وسایل الزم رو برات فراهم کنم، من که پدرت نیستم. کایال بهش غرید: پس تالش نکن که مثل اون رفتار کنی. ادامه داد: وقتی پدرم مرد تو فقط بهم گفتی که قوی باشم، یادته؟ گفتی جایی برای داد و فریاد نیست و تنها راه شکست دشمن قوی بودن و تالفی کردنه. پاتر ازم پرسید: واقعا اینو گفتم؟ با تکون دادن سرم به نشونه ی تایید گفتم: آره. یادم میومد چطور با شنیدن خبر فوتش پاتر بهم ریخت و شکست. با چهره ی جدی ای گفت: نگاه

کن بچه، بر خالف بقیه که اینو باور دارن من آدم احمقی نیستم... چیزی هم که اونجا بهت گفتم نصیحت خوبی بود. ایزیدور با ناباوری گفت: نصیحت خوبی نبود، ظالمانه بود. تازه تو بهم گفتی که شبیه شگی دوو به نظر میرسم؛ تو اینترنت و جاهای دیگه دنبالش پیت دَن ندارم. گشتم، من هیچ شباهتی به گر پاتر غر غر کنان گفتم: من در مورد اون سگ کوفتی حرف نمیزدم. ایزیدور، بهم اینو بگو. تو اصل تلویزیون نگاه میکنی؟ ایزیدور با غرور خاصی گفت: من کتاب میخونم، تلویزیون نگاه نمیکنم. دوست دارن از تصوراتم استفاده کنم. پاتر با ناله و ادا گفت: ما اینو نمیدونستیم. با ناباوری گفتم: نگاه کنین، فقط میشه بحث در مورد اسکوبی دوو و چیزای دیگه ای که خدا میدونه رو تمومش کنیم؟ انگار دارم با ی مشت بچه زندگی میکنم.

پاتر ایزیدور رو نشون داد و گفت: اون شروعش کرد. ایزیدور با صدای بلندی توی جوابش گفت: نه من نکردم، این تو بودی که گفتی من شبیه ی سگ کارتونیم. پاتر همونطور که از روی میز بلند میشد گفت: آره در عوضش تو هم به من میگفتی گابریال. ایزیدور درحالی که بهش نزدیک تر میشد گفت: گابریل؛ تازشم این من نبودم که

روی تو چنین اسمی گذاشتم، در واقع بزرگان... مَشتمو با شدت روی میز کوبوندم و داد زدم: لطفا! کافیه! نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم. اتاق جوری غرق سکوت شد که اگه هنوزم قلب داشتیم، میتونستیم صدای ضربانشو بشنویم. نفس عمیقی کشیدم، به سمت کایال برگشتم و گفتم: اگه واقعا میخوای این کارو کنی، جلوتو نمیگیرم. کایال با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن پرسید: اینو واقعا میگی؟ چی نظرتو عوض کرد؟ بهش گفتم: حق با توه. بعد درحالی که به پاتر نگاه میکردم، اضافه کردم: با این که گفتنش خیلی دردناکه اما حق با پاتر هم بوده. گاهی وقتا ترحم بیجا نسبت به خودمون هیچ کمکی نمیکنه. گاهی وقتا خودت باید به جنگ دشمن بری. ایزیدور گفت: اما این شبیه خودکشی میمونه. پاتر زیر لب گفت: شاید پس تو باید بری. و منم نگاه خشنی تحویلش دادم. پاتر در حالی که به سمت کایال برمینگشت گفت: در موردش مطمئنی؟ الزم نیست چیزی رو به هیچ کدوم از ما ثابت کنی. میدونم چقدر میتونی سر سخت باشی و از جنگیدن شونه به شونه کنارت تو هر جنگی خوشحال میشم.

کایال لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: ممنون. میدونم اجباری به رفتنم نیست اما خب از چه راه دیگه ای میتونیم

بفهمیم چه بالیی سر امیلی کالrk اومده؟ منظورم اینه مگه
چه اتفاق بدتری میتونه بیوفته؟ من همین الانشم مردم.
ایزیدور در حالی که به سمت خواهرش قدم برمیداشت و
اونو تو آغوشش میگرفت، گفت: هنوزم میتونی نابود شی،
اگه یکی از اون گرگها سرتو از تنت جدا کنه یا... اگه یکی از
اون گرگها بخواد خودشو با تو تطبیق بده چی؟ پاتر گفت:
آره، مرسی از این که وارد بحث شدی شکسپیر. چرا نمیری
سرتو تو ی کتاب کنی؟ گفتم: نه ایزیدور درست میگه، اگه
یکی از اون گرگها تالش کنه خودشو با تو تطبیق بده-
اونوقت چه اتفاقی میوفته؟ کایال به حالت نیمه شوخی ای
گفت: فقط بیاین امیدوارم باشیم که از ظاهر من خوششون
نمیاد. نمیخواستم بذارم کایال خودشو تو اون موقعیت
خطرناک قرار بده- موقعیت خطرناکی که ما داشتیم توش
قرارش میدادیم، پس گفتم: حداکثر ی هفته میتونی اونجا
بمونی، نه بیشتر و با کوچیک ترین نشونه ی خطر
مستقیما به اینجا پرواز میکنی. کایال گفت: قول میدم.
میتونستم هیجانی رو که از بابت ماجراجویی و رمز و رازی
که پیش رو داشت تو چشمات ببینم. پاتر بهش گفت: و
اگه فقط برای لحظه ای احساس کنیم که توی دردسر گیر
افتادی، دنبالت میایم. ایزیدور پرسید: اگه توی خطر باشه
چجوری میخوایم بفهمیم؟ ما باهاش تو تماس نیستیم که

بگیم عصری رسیدی زنگ بزن.

پاتر دستشو تو جیب شل وار جینش برد و ی چیزی بیرون آورد. همونطور که اونو به طرف کایال پرت میکرد گفت: کایال میتونه با این وسیله درتماس باشه. کایال تو هوا گرفتش و وقتی دیدش رنگ صورتش باز شد، با لبخند گفت: ی آیپده! پاتر گفت: وقتی اون طرف این دیوارا بودم، برات گرفتمش. ی چیزی بود که هی تالش میکرد بگه، ی چیزی که داشت خفهاش میکرد ولی سعی میکرد قورتش بده اما آخرش گفت: ببخشید اون هفته که خواستی ازم پول قرض بگیری گفتم گمشو. اون روز زیاد حالم خوب نبود و عنق شده بودم، ولی واقعا منظوری نداشتم. کایال با لبخندی که روی صورتش اومده بود؛ میز رو دور زد، دستاش رو دور پاتر حلقه کرد و گفت: مررررررسی. از چهره ی پاتر حدس میزدم نمیدونه کایال رو بغلش کنه یا نه! پاتر که دستاش معذب اطرافش آویزون بودن گفت: آره، آره، خوبه فقط یادت باشه من بابات نیستم. حدود سیصد پوند برام آب خورده پس میتونی وقتی که ی شغل پیدا کردی، پولمو بهم برگردونی. اینو گفت و از بالی شونه های کایال بهم نگاه کرد و چشمک زد. کایال پاتر رو ول کرد و به آیپد نگاه کرد. ایزیدور پرسید: کایال چجوری قراره با اون وسیله ارتباط

برقرار کنه؟) بویی از تکنولوژی نبرده اصن(قبل از اینکه پاتر فرصت حرف زدن داشته باشه، گفتم: کایال میتونه بهم ایمیل بفرسته و اسکایپ کنیم، اونجوری هم همو میبینیم و هم حرف میزنیم. وقتی که نگرانی ایزیدور واسه خواهرشو توی چشماش دیدم گفتم: تو هم میتونی ببینیش و باهاش چت کنی. لبخندی زد و گفت: خوبه.

کایال پرسید: خب...نقشه چیه؟ چجوری قراره برم داخل مدرسه؟ باید از بالی دیوارها پرواز کنم؟ پاتر سرشو تگون داد وگفت: نه، اینجوری ممکنه شک و تعجب کنن تو یهویی از کجا پیدات شده؟! باید حتما ثبت نام یا چنین چیزی داشته باشن... ی داستان ردگم کننده میخوایم. کایال سریع گفت: والدینم مردن دیگه، درسته؟ خب این چطوره؟ منو فرستادن اینجا تا با عموم پاترم زندگی کنم اما اون نمیتونه آزار و اذیتای ی بچه لوس رو تحمل کنه و مدام باهاش اینور واونورو بگرده؛ پس منو میذاره تو ی مدرسه شبانه روزی محلی... همونطور که فکر میکردم گفتم: به نظر خوب میاد، فکر میکنم راجبش. حال این مک کین باورش میشه؟ پاتر گفت: چرا که نه؟ اون یارو از اینا نیست که بچهها رو پس بزنن، باید تا جایی که میتونه بچهها رو دور خودش جمع کنه، یادته که؟! کایال بدون کنار گذاشتن

آیپدی که پاتر براش گرفته بود پرسید: کی باید برم؟ پاتر با لحن جدی ای گفت: فردا به مک کین زنگ میزنم. بعد همونطور که به کایال نگاه میکرد، اضافه کرد: همونجوری اونجا وایسا، برو ساکتو جمع کن. کایال آشپزخونه رو بدون گفتن کلمه ای ترک کرد. ایزیدور هم دنبالش رفت اما قبل از این که به در برسه برگشت، نگاهی به ما دو تا انداخت و گفت: بهتره تو این مورد حق با شما دوتا باشه. قبل از این که حتی فرصت گفتن کلمه داشته باشم، رفت. به سمت پاتر دیگه ای روشن می برگشتم، داشت سیگار کرد. گفتم: کار خیلی خوبی کردی! پاتر گفت: اوه، واقعا؟ حال چیکار کردم؟

توی آشپزخونه به سمتش رفتم، به آغوشش نیاز داشتم؛ گفتم: خریدن آیپد برای کایال. شونه بال انداخت و گفت: کاری نکردم که! بغلم گرفت، بهش گفتم: اما برای اون خیلی ارزش داشت، میتونستم شادی و رضایت رو توی صورتش ببینم؛ واقعا خوشحالش کردی. بهم لبخند زد و پرسید: تصور میکنی چی منو خوشحال کنه؟ تو جوابش لبخندی زدم و گفتم: چیکار کنم خوشحالت کنه؟ پاتر گفت: اجازه دادن این که امشب تخت رو بامن شریک بشی، تپلی! تو اتاق نگهبانی احساس تنهایی میکنم.

همونجوری که به اتاقم راهنماییش میکردم، بهش نگاه کردم و پرسیدم: از کجا پول نقد برای خریدن آیپد گیر آوردی؟ جواب داد: اون پول کمی که تو تاقچه ی پشت آشپزخونه ی آپارتمانت قایم کرده بودی رو یادته؟ گفتم: آره اون پول کمی که جمعش کرده بودم که تو... و فهمیدم که پول رو از کجا آورده. از سینه محکم هولش دادم و گفتم: تو خیلی بد جنسی. اما قبل از این که حرفمو تموم کنم، پاتر به سمتم خم شد و دم گوشم زمزمه کرد: و تو هم عاشق همین بدجنسیامی. اتاقم رو هل داد، بازش کرد و منو به سمت تخت برد. بعد درِ بعد طبق نقشه، پاتر شماره مدرسه ی رین وود رو از وب پیدا کرد و به روز مک کین زنگ زد؛ توضیح داد والدین کایال اخیرا تو ی تصادف قایقرانی کشته شدن و سرپرستیش رو به اون دادن. گفت که برادر زاده اش کمی سرکشه و سرش شلوغ تر از این حرفاست که بتونه با صبوری باهاش کنار بیاد. همونطور که پاتر شک کرده بود) از قبل حدس میزد)، مک کین خیلی مشتاق بود از کایال مراقبت کنه، جوری که حتی از شهریه ی مدرسه هم

چشم پوشی کرد و چیزی نخواست، به پاتر اطلاع داد تا چند ساعت دیگه ی ماشین برای آوردن کایال میفرسته. کاری

نمیتونستم بکنم اما وقتی کایال

✧ رو با کیف توی دستش بالی پله ها دیدم که داشت به سمت سالن اصلی میومد، حس میکردم ی توده بغض توی گلویم گیر کرده. بغلش کردم و گفتم: مطمئنی؟ گفت: مطمئنم! گفتم: یادت باشه باهم چه توافقی کردیم! هر شب و هر روز باهامون تماس میگیری. اگه خبری ازت نشد، میایم تا پیدات کنیم. کایال با لبخندش بهم اطمینان داد: تماس میگیرم!

✧ گفتم: نزدیکتیم، قراره خونه ی روستایی نزدیکی که ایزیدور تو اینترنت پیدا کرده رو برای ی هفته اجاره کنیم، پس تا اونجایی که میتونی از قضیه سر در بیار و سریع باش. کایال گفت: میدونم باید چیکار بکنم. پاتر پرسید: آید که باهاته؟ کایال گفت: شک نکن. گذاشتم کایال بره؛ ایزیدور کنار در وایساده بود، کنارش رفت و گفت: دلم برات تنگ میشه. ایزیدور محکم بغلش کرد و گفت: من بیشتر دلم برات تنگ میشه. کاری نمیتونستم بکنم و غمی که تو صورت ایزیدور دیده میشد رو درکش کردم. کایال بهش گفت: بهتره که برم. فهمیدم اگه کایال الان نمیرفت، دیگه هیچوقت نمیتونست بره. ایزیدور کایال رو رها کرد، تا

رفتیش زیر بارون همه بهش نگاه کردیم. یقه کتتش رو تا گلو بال کشید، به روبهرو نگاه کرد بعد به سمتون برگشت، نگاه کرد وگفت: میتونم ماشینی که پشت در منتظره وایساده رو ببینم.

ایزیدور همونطور که مواظب بود از درز در دیده نشه گفت: مطمئنی میخوای بری؟ کایال برای بار آخر به ایزیدور نگاه کرد و گفت: بعدا میبینمت، تمساح! ایزیدور گفت: تا اون موقع، کروکودیل! ورودی رو پشت خواهرش بست. کایال و بعد در

سفرم از عمارت هالوود به مدرسه ی رین وود فقط حدود ی ساعت طول کشید. راننده کم حرف بود و از تالش من برای صحبت کردن فرار میکرد. در واقع بیشتر مشغول جوییدن انتهای سیگاری بود که با دندوناش سفت نگهش داشته بود تا جواب دادن به من. تا وقتی که به محوطه ی مدرسه برسیم فقط روی صندلی نشستم و به پنجره ی بارون زده نگاه کردم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد، برجهای مراقبتی بود که الیزابت ازشون صحبت کرده بود، همینطور سیمهای خارداری که بالی دیوارهارو پوشونده بودن. با عبور راننده از دروازه میتونستم آدمهای روپوشداری زیادی رو

ببینم که از برجهای مراقبت ما رو نگاه میکردن. با کف دستم بخار قسمتی از شیشه رو پاک کردم، با وجود این که میتونستم روپوشهای خاکستریشون رو ببینم اما نمیتونستم چهرهشونو ببینم. این موضوع باعث ترسم شد، مظرب بودم اما دیگه برای برگشتن خیلی دیر بود. برای تظاهر به این که چیزی از ساختمون رو به روم نمیدونم، با اشتیاق از راننده پرسیدم: اینجا کجاست؟

همونطور که خاکستر نوک سیگارش روشن و خاموش میشد، جواب داد: ی

مدرسه. و دود آبی-خاکستری ای رو از سوراخهای بینش بیرون فرستاد، گفتم: میشه خاموشش کنی؟ بوش حالمو بهم میزنه.

راننده گفت: گله کردنو تمومش کن. و برای نشون دادن اعتراضش، کام محکمتری از سیگارش گرفت. بهش گفتم: برای سالمتیم خوب نیست. تو جواب گفت: دقیقا؛ لب توانایی بسته شدن داره، پس فقط ببندش. الیزابت وقتی داشت وقایع مدرسه رو برامون تعریف میکرد، شوخی نمیکرد. نادیده گرفتمش (راننده رو) و برگشتم تا از پنجره

ی ماشین مدرسه رو ببینم. توصیفاتش واقعیت داشت،
بیشتر شبیه زندان بود تا

مدرسه. از راننده پرسیدم: مطمئنی اینجا مدرسه‌ست؟ با
سرفه گفت: آره. گفتم: شبیه ی مدرسه نیست- بیشتر
شبیه ی جور موسسه ی روانیه. ته سیگارش رو توی زیر
سیگاری خاموش کرد و گفت: خونه ی خودت احساسش
میکنی، دخترک جوون. و دندونهای زرد روشنش برق
میزدن. گفتم: فکر میکردم عموم منو به ی جور موسسه ی
آموزشی فرستاده باشه. نفسشو با صدا بیرون فرستاد و
گفت: sus-Jee تا حال شده دست از زاری کردن بکشی؟
جای تعجب نیست که والدینت... میدونستم پاتر به مک
کین گفته پدر و مادر ظاهریم تو ی تصادف قایق رانی فوت
کردن اما نه این که خودشونو کشته باشن. این احمق فقط
داشت سعی میکرد بیرحم باشه. به راننده نگاه کردم و
گفتم: والدینم خودکشی نکردن، اونا تو ی تصادف قایقرانی
مردن. غرق شدن. با حالتی شبیه دست انداخت من گفت:
آره! آره! آره! تو اینو باور داری، هرطور راحتی! همونطور که
میخندید، بهم نگاه کرد و گفت: گرفتی؟ هرطور راحتی!
دل‌مخیلی میخواست ی مشیت تو صورت این آدم خل و چل
بخوابونم اما کاری نکردم، روی صندلیم جابه جا شدم و به

مدرسه نگاه کردم. صدای

حرکت الستیک های ماشین جوری بود که انگار داشت روی فرشی از استخون شکسته حرکت میکنه. ماشین برای بار آخر چرخید و راننده جلوی مدرسه خاموشش کرد. اصلا دلم نمیخواست که حتی لحظه ی دیگه ای رو توی ماشینش تلف کنم پس کیف کوچیکمو برداشتم و به سرعت از ماشین پیاده شدم. یکی از همون آدمهای روپوش دار زیر بارون رو به روم ایستاده بود و با دستش اشاره کرد به سمتش برم، با لحن دستور گونه ای گفت: از این طرف، دنبالم بیا. همچنان که معدم به خودش میپیچید و اعضای داخلی بدنم منقبض میشدن، دنبالش حرکت کردم که ی نفر صدام زد: هی. چرخیدم، دیدم راننده شیشه ی ماشینش رو پایین داده، همونطور که به صندلی جلوی جلوی ماشین تکیه داده بود پوزخندی زد و گفت: موفق باشی دختر کوچولو. الزمت میشه) منظورش آرزوییه که برای کایال کرده(. و بعد شیشه ی ماشینو بال داد و همچنان که صدای خنده ی نفرت انگیزش کم رنگ تر میشد، شروع به رانندگی کرد. همونطور که قطره های بارون مثل ناخون شکسته روی صورتم کشیده میشد، به حرکت ماشین تا وقتی که از دیدم محو شه نگاه کردم. شخص

روپوش دار دستور داد: دنبالم بیا. صداش به نظر عبوس، سختگیر بود، حس میکردم شخص سن و سال داری باشه. دسته ی کیفمو محکم گرفتم، سنگینی کیفمو روی شونم انداختم و دنبالش حرکت کردم. مدرسه ی قدیم ساختی بود، ساختمونش از صخره و سنگهای سرد خاکستری رنگی ساخته شده بود. راهرویی که پشت شخص روپوشدار طی میکردم، به نظر میرسید تمومی نداره و دیوارهای بالی سرم به بلندی دیوار کلیساهای قدیمی بود. صدای کفشم موقع راه رفتن روی سنگفرش تو تمام اتاق اِکو میشد و دنباله ی لباس شخص روپوشدار باعث ایجاد نجوایی به دنبالش میشد.

از پنجرههای غول پیکری که روی دیوارا قرار گرفته بودن، سایه های وهم آور تیره ای تو طول راهرو افتاده بودن. شخص روپوشدار به سمت در چوبی و کوچیکی راهنماییم کرد، کمش هلش داد تا باز شد و اتاق تیره و تاریکی رو به روم ظاهر شد. روی زمین جعبه ی مقوایی ای قرار داشت که اطرافش با حروف قرمز کلمه ی پورباکس نوشته شده بود. اون شخص با خشم گفت: برای خودت ی کت مناسب پیداکن بعدم برو کالست. با حرکتش سمت راهروی سنگی، ردای خاکستری رنگش روی زمین کشیده میشد.

وقتی که رفت خم شدم و توی جعبه امانات(صندوق خیریه) رو گشتم؛ چیزای دست دومی مثل کراوات ،جوراب و روپوش و ی سری کت بودن. لباسهاش جوری بوی کپک میدادن که انگار ی ولگردی که خودشو تو فاضالبهای لندن شسته باشه کنارم وایستاده. صدایی نزدیک گوشم گفت: اینا خیلی بدن، تو اینجوری فکر نمیکنی؟ بالرو نگاه کردم، کنارم ی پسر هم سن و سال خودم وایساده بود. صورت

فروری و چشمای آبی تخس و شیطون. کشیده، موهای سیاه آه کشیدمو گفتم: همینطوریه؟ -دوباره برگشتم تا توی اون جعبه رو بگردم. پسره گفت: تو تازه واردی، مگه نه؟ بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: آره. پسره گفت: نگران نباش. ی خورده عادت کردن میخواد اما... همونجور که ی کت پر از گرد و خاک رو از تو جعبه درمیاوردم و جلوم میگرفتمش، گفتم: حال کی گفته من نگرانم؟ پوزخندی زد و گفت:چهرهت جوریه که انگار روح دیدی، به عالوه این که حالتی زیاد خوب نیست.

گرد و خاک رو از رو کت پاک کردم وگفتم:من خوبم، اوکی؟ و اگه مشکلی نداری من دارم... حرفمو قطع کردد، با غر غر جوری که انگار میخواد خفم کنه گفت: فقط این آشغالو

نگاهش کن، ببین! آخه چجور انتظار دارن کسی اینو
بیپوشه؟! -همینطور که اینارو میگفت ی کت رو از تو جعبه
بیرون کشید و پوشید. آستینای کت جوری بلند بودن که از
مچ دستاش اونورتر رفتن و دستاشو پوشوندن. دستم رو
تو آستین کتی که انتخاب کرده بودم بردم. این یکی
آستیناش جوری کوتاه بودن که فقط تا وسط آرنجم رسید.
پسره ی نگاه به خودش و ی نگاه به من کرد، گفت: خوده
پت و مت شدیم. پیشنهاد دادم: عوضشون کنیم؟ خندید و
گفت: شوخی میکنی؟ اگه موفق به اجبارمون بشن و ما این
آشغالرو بیپوشیم، بعدا باهامون مثل دوتا احمق رفتار
میکنن. گفتم: اما خیلیم باهوش به نظر نمیایم. همونطور
که انگشتاش رو از زیر آستین هل میداد بیرون گفت:
نکتهش همینه! گفتم: اما... همونجور که دستش رو به
سمتم میآورد، گفت: من بروک هستم؛ سم بروک. باهاش
دست دادم و تو جواب گفتم: کایال هانت. سم جعبه رو
پرتش کرد اونور و همونطور که به سمت راهرو راهی میشد،
پرسید: واسه چه سالی درخواست دادی؟ پرسیدم: چی؟ -تو
همین حین به لباسای دست دومی که از جعبه مثل دل و
روده بیرون ریخته بودن نگاه کردم. سم از روی شونههاش
داد زد: چند سالته؟ (پشتش به کایال بود و ازش دور شده
بودم)

گفتم: شونزده. اینو که گفتم بهم لبخندی زد، احساس میکردم اون دوتا چشمای آبی تیره ایش از خوشی برق زدن. گفت: چه خوبه که هم کالسمی. با ی لبخند شیطان ادامه داد: زود باش، تو که نمیخواهی واسه درس برادر میکائیل دیر کنی؟! اینو گفت و شروع به حرکت توی راهرو کرد. موهای پرپشت حناپیم رو صاف کردم و گفتم: راستش رو بخوای یه جورایی استرس دارم! سم با لبخند گفت: میدونستم. پرسیدم: از کجا؟ مشخصه! بخندید و گفت: چهرت ی جوریه که انگار داری خودتو کثیف میکنی! میرینی به خودت (گفتم: مرسی؟ سم دوباره خندید، از پشتم زد و گفت: دارم شوخی میکنم، نگران نباش به بودن توی رین وود عادت میکنی. میدونستم که از زمان ورودم به مدرسه چندان نمیگذره ولی میخواستم تا اونجایی که ممکنه سریع باشم، پس چون نمیخواستم وقتمو هدر بدم گفتم: معلمای اینجا به نظر غیر عادی میان، ی جورایی عجیب غریبن. سم تَن صداشو پایین آورد، جوری که ی کوچولو بلندتر از زمزمه بود گفت: طوسیای رین وود؛ ما اینجور صداشون میکنیم. یاد اون معلمی که بیرون از مدرسه دیدمش افتادم، ردا، کاله و روپوش خاکستری رنگی که پوشیده بود. به نظرم این اسم بهشون میومد. میخواستم

بیشتر دربارشون بدونم، ادامه دادم: داری توی دلمو خالی
دن؟ میکنی، یعنی اینقدر ب

سم بهم گفت: قبال معلمای زیادی داشتیم که خیلی خوب
بودن اما ی روز صبح وقتی مثل همیشه برای درس رفتیم
سر کالس، اونا همشون رفته بودن؛ ناپدید شده بودن.
درست شبیه کتم کالس هم بوی کهنگی، کپک، نم و عرق
میداد. پر از نوجوونایی بود که تقریباً همسن خودمون
بودن، البته بعضیاشونم کوچیک تر. همشون به ترتیب
پشت نیمکتهای چوبی تک نفره نشسته بودن. دنبال سم
وارد کالس شدم، نیمکت اضافه ای پیدا کردم و کنارش
نشستم. صبحگاه زمستونی روی نیمکت و تخته سیاه از ی
سمت کالس نور دلگیر میتابید. با نگاه کردن به بیرون
پنجره، میتونستم یکی از برجک هایی رو که دور تا دور
مدرسه رو محاصره کرده بود و سر به فلک کشیده بود رو
ببینم. بالی اون برج شخصی بود که چهرشو پوشونده بود و
به مدرسه و همه ی افرادی که توی اون زندانی شده بودن
چشم دوخته بود. همونجور که به امیلی کالrk فکر
میکردم، گفتم: منظورت چیه که ناپدید شدن؟ سم شونشو
به معنی ندونستن تکون داد و گفت: نمیدونم، اونا فقط
یهویی رفتن و جاشونو با این طوسیا عوض کردن. ازش

پرسیدم: اونا کجا رفتن؟ زمزمه کرد: از کجا باید بدونم؟ به در کالس نزدیک شدیم، هل داد و بازش کرد؛ به دنبالش داخل رفتم. (تمام این صحبتا توی طول راه اتفاق افتاده)کایال

همونطور که به ساعتَم نگاه میکردم به سم گفتم: فکر کردم گفتمی نباید برای کالس برادر میکائیل دیر کنیم. پنج دقیقه تاخیر... سم حرفمو قطع کرد و گفت: هییش. شاید همینجا باشه. پرسیدم: منظورت چیه؟ و قبل از این که سم فرصت توضیحی داشته باشه، اتفاقی افتاد.

اولش صدای مالیمی شبیه خش خش برگ بود جوری که انگار طوفان برگها رو با خودش تو طول خیابون میکشید. به دنبال این قضیه، صدای ناله ای اومد و چیزی شبیه سایه ی نیمرخ ی پرنده ی بزرگ روی تخته سیاه افتاد.

✧ ها از میون تاریکی و بعد یکی از همون خاکستری گوشه ی دیوار بیرون اومد و همونطور که به سمت جلوی کالس حرکت میکرد، ردای تنش تاب میخورد. شروع کردم: از کجا اومده؟ سم تکرار کرد: هیش. با آرنجش به پهلوم زد و گفت: اون برادر میکائیله. برادر میکائیل جلوی کالس

ایستاد و هیکل غول آسای خاکستری پوشیدش نمایان شد اما این فقط روپوش یا رداش نبود که خاکستری بود، همه چیز راجبش خاکستری بود. کالهش جوری چهرشو گرفته بود که فقط میتونستم لبهاشو ببینم، لبهای قلوه ای) برآمده(، کشیده و ترک خورده ای داشت. لبهای برادر میکائیل باز شد و شروع کرد: بخاطر بچههای جدید، تمام قوانین مدرسه رو براتون یادآور میشم. با زبونش لبهاشو مرطوب کرد، ادامه داد: هیچوقت از محوطه ی مدرسه بیرون نمیرین. در واقع تا زمانی که اینجایین هیچ ارتباطی با دنیای بیرون ندارین. با تعجب از خودم پرسیدم: مدرسه؟ واقعا به این چشم بهش نگاه میکنه؟ همونطور که دوباره زبونشو روی لبهاش میکشید قطره ی نقره ای رنگ براقی از گوشه ی لبش برق می آخر؟ ه از صلح زد. شنیدی میگن جنگ اول ب پس به حالت جنگی اضافه کرد: اگه با فردی جز کارکنان تو محیط مدرسه برخورد کردین، ازتون انتظار میره که بهمون اطلاع بدین.

طنابی که دور کمرش بسته شده بود رو صاف کرد و ادامه داد: منظورم از افراد عجیب- افرادیان که برامون غریبه باشن و پرسید: _منظورمو خوب رسوندم دیگه؟ با خودم میگفتم: چی؟ از تو عجیب تر؟ به هیچ عنوان. بچهها تو

جواب گفتن: بله برادر میکائیل. توی سکوت نشسته بودم و برادر میکائیل رو میدیدم که تفی که از چونهش اویزون شده بود رو پاک میکرد. برادر میکائیل کالس رو از قوانینی که باید ازشون اطاعت میکردیم آگاه میکرد و همونطور که مشغول کار خودش بود به طرز دزدکانه ای جوری که متوجه نشه نگاهی به دور و بر انداختم، همچنین به دانشآموزا. با کمر ت میبارید؛ درست راست نشسته بودن، از چهرهای فاقد احساسشون جدی شبیه عروسکهای بی فکری) ناهشیار (که پشت ویتترین مغازهها بودن. به نظر روح داشتن اما انگار به نحوی هم از دستش داده بودن، انگار ی جوری ازش دست کشیده بودن! و همونطور که به سمت برادر میکائیل برمینگشتم، متوجه ی کسی شدم که بهم خیره شده بود. ی پسر، حدودای سن خودم. یکم قیافه گرفتم، چشمای سبز بادومی و چهره ی گرفته ای داشت؛ نگاهش تیز و برنده بود جوری که انگار ی کشتی بزرگ دریا رو بشکافه و هر دو دست مشتش شدهش روی میز بود. با اینکه نوع نگاهش باعث ناراحتیم میشد اما تو جوابش لبخند نصفه نیمه ای زدم و تو جوابم پوزخند زد. بعد با حالت دادن انگشت شست و اشارهش شبیه یه هفت تیر، نشونم گرفت و بهم شلیک کرد. به رو به رو نگاه کردم تا برادر میکائیلی که هنوز داشت لیست تموم نشدنی قوانین

مدرسه رو از ر میگفت نگاه کنم. ب داشت میگفت: به جز پرتوافکنهای تو محوطه همه چراغها راس ساعت نه شب خاموش میشن و تایم خاموشی مدرسه شروع میشه.

بی‌هیچ مشکلی تو به یاد آوردن تصاویر رین وود تو شب، راهروهای دراز رنگ و روحش نداشتم. ی فکری به ذهنم رسید، پس دستمو بال بردم و تالش کردم توجه برادر میکائیل رو به خودم جذب کنم. ر میکائیل پرسید: مشکل چیه هانت؟ بهتره که سوال براد به جایی باشه. دستم رو آوردم پایین، نگاهی به بچههایی که کنارم نشسته بودن انداختم و دوباره به سمت برادر میکائیل برگشتم. با صدایی آروم اما ی کم بلندتر از زمزمه گفتم: برادر، اگه تایم خاموشی مدرسه بخوره، باید چجوری راهمو به سمت توالت پیدا کنم؟ میدونی خب موقعی که باید برم دستشوویی... اینو که گفتم کل کالس زدن زیر خنده. بهشون زل زدم، قصدم از این سوال به هیچ عنوان شوخی و خنده نبود، واقعا از این بابت نگرانی داشتم. با داد برادر میکائیل کل کالس ساکت شدن: ساااکت! مثل اینکه بینمون ی کمدین داریم، آره؟ توضیح دادم: نه برادر... من فقط داشتم فکر میکردم... برادر میکائیل رو میز کوبید، دستش رو به سمت جیب رداش برد و در حالی که ی ترکیهی) میله(بلند و سیاه

که از نظر اندازه شبیه خط کش بود درمیآورد، گفت: بهتره که مشکلی درست نکنی، هانت. حس شوخطبعی یا شکستن قوانین توسط بچه‌ها باعث خنده ی من نمیشه، تو این مورد هیچ شهرتی ندارم (کسی منو با این ویژگی که بخندم یا از اشتباهات بگذرم نمیشناسه). و ترکه رو توی هوا چرخوند. هوووش) صدای اون میله توی هوا (همونطور که برادر میکائیل ترکه رو تو هوا رو به عقب و جلو تگون میداد، با لبخند خبیثانه ای اضافه کرد: و این نصیب بچه‌هایی میشه که نافرمانی کنن. اینبار با تگون دادن ترکه، قسمت انتهاییش با جرقهی آبی رنگی روشن شد.

✂ نوک ترکه ویژ ویزی کرد، الکتریسیته کوچیکی رو به هوا پرت کرد و چانه ی برادر میکائیل رو که زیر رو پوش بود روشن کرد. حق با من بود. فرستاده شده بودم تا توی ی زندان زندگی کنم. ترکه ای که برادر میکائیل تگونش میداد ی جور اسلحه ی شوک برقی بود، درست مثل همونایی که افسرای پلیس قبل از تغییر دنیا همراه خودشون داشتن. دستام رو به زیر میز بردم. با خودم فکر میکردم پلیسا میدونن اینجا چه خبره؟ ی دفعه یاد چیزی که با ایزیدور توی وب پیدا کرده بودیم افتادم، یاد تغییراتش و این که دیگه الن پلیس هیچ اهمیتی به اتفاقاتی که اینجا توی

مدرسه برای من یا بقیه میوفته نمیده. برادر میکائیل برای بار دوم جرقه ی انتهای ترکه رو روشن کرد و گفت: ما خیلی خوشحال میشیم به بچه های عجیب و غریبی مثل شما کمک کنیم. چون در مواقعی بهش احتیاج پیدا میکنید، باور کنید ی روز بخاطرش ازمون تشکر میکنین. دور تا دور کالس راه میرفت و ترکه ی الکتریکی رو تگون میداد. متوجه نبود یکی از انگش تای دست راست برادر میکائیل شدم، ی تیکه گوشت برجسته جای انگشت سبابه اش رو گرفته بود اما به جای اینکه مثل بقیه بدنش طوسی رنگ باشه، بنفش بود؛ درست مثل ی تیکه گوشت که گاز زده باشیش تازه بود. نمیتونستم دست از نگاه کردن بهش بردارم، ماهیچههای حدود ستون فقراتم شروع به سوزن سوزن شدن کردن و منقبض شدن. برادر میکائیل به سمتم اومد و پرسید: میخوای نگاه بهتری بهش بندازی؟ و اون تیکه گوشت رو زیر بینیم گرفت. نگاه بدی به چیزی که رو به روم بود انداختم؛ احساس میکردم روده هام تو چنگ) مشت) فرد نامرئی ای قرار گرفته، فشاری که روم بود بیشتر شد و این باعث شد معدم از درد به خودش بیچه.

به نظر میومد خیلی درد داشته باشه؛ هنوز میلی متری صورتم قرار داشت. برادر میکائیل با لحنی شبیه به وقتی

که آدما موقع بحث دارن گفت: میخوای بهش نگاه بهتری
بندازی کایال هانت؟ خدایا کافیه! بوی انزجار آوری داشت،
فکر کنم بال بیارم. سرمو ازش دور کردم. بوی گوشت فاسد
وگندیده باعث حالت تهوع من میشه، زمزمه کردم: نه
برادر. برادر میکائیل از زیر روپوش سرشو تکون داد وگفت:
خیلی خوب. از پهلوی به سم نگاهی انداختم، با چشمم
ازش پرسیدم: این دیگه چه عجیب الخلقه ایه؟ سم برام
چشمک زد و لبخند عصبی و مضطربی تحویل داد. کیرا

به محض رفتن کایال به مدرسه ی رین وود، پاتر، ایزیدور و
خودم هر کدوم چمدونی آماده کردیم و برای رفتن به خونه
ی روستایی که تو حومه ی شهر وود هیلی اجاره کرده بودیم
حاضر شدیم. پاتر میخواست با ماشین رولزرویس فانتومی
که تو گاراژ بزرگ پشت عمارت پیدا کرده بود رانندگی کنه.
گفتم: آره، تازه چرا صورتی هم رنگش نکنیم تا بیشتر
خودمونو تو معرض توجه بذاریم؟! و سوئیچ فورد فوکوس
کوچیکی که ایزیدور و کایال این چند هفته ی اخیر برای
رفتن به وود هیلی ازش استفاده میکردن رو برداشتم.
همونطور که سوئیچها رو از دستم میکشید، گفتم: بر
خرمگس معرکه لعنت. (حقیقتا که خرمگس معرکه ای
هاسون) و پشت رول فورد نشست. من روی صندلی

کناریش و ایزیدور روی صندلی عقب نشست. هرسه تامون شلوار جین، ژاکت گرم و بوت پوشیده بودیم. همونطور که میخواستیم هیچ کدوممون تو چشم نبودیم.

همونطور که راه دلگیر حومه ی شهر و به سمت وود هیلی رو پشت سر میذاشتیم، پاتر ما رو به سمت ولش موورز میبرد. تو طول بیشتر سفر، ایزیدور سرش تو کتاب خودش بود؛ پاتر سیگارشو با سیگار دیگه ای روشن میکرد، خاکسترش رو تکون میداد و دودش رو از پنجره بیرون میفرستاد. با غر غر گفتم: شیشه رو ببند. اینجوری بارون میاد تو. همونطور که سیگارو با دندونش گرفته بود شیشه رو بال داد. و تو عرض ثانیه ای ماشین از دود آبی-خاکستری رنگی پر شد. پرسید: حال بهتر شد؟ و در حالی که از جاده های باریک بادی گذر میکرد، بارون بی امونی(بی قراری) شیشه ی جلوی ماشین رو فراگرفت. گفتم: نه چندان. و شیشه ی سمت خودمو پایین دادم تا نفس عمیقی از هوای پاک بکشم. پاتر ی وری نگاهم کرد و گفت: اوه تو داشتی خیس میشدی! همونطور که آی پدمو برمیداشتم و روی جایگاه داشبورد میذاشتمش، گفتم: مهم نیست. پاتر اخمی از گیجی کرد و به راه نگاه کرد. ازش پرسیدم: با یکم موزیک فانتزی چطوری؟ جواب داد: البته،

چرا که نه! گفتم: تو چی ایزیدور؟ و روی سندلیم چرخیدم تا نگاهش کنم. بدون این که چشم از کتاب هاروی تروتر و عرش ازدهایی که تو دستش داشت برداره، گفتم: ها؟ پرسیدم: چه موزیکای فانتزی ای گوش میدی؟ بدون این که نگاه کنه گفتم: اوه هر چی که باشه. و اضافه کرد: نظرت راجب vous-Voulez از ابا چیه؟ پاتر کنارم غر غر کرد: داری باهام شوخی میکنی دیگه؟

با لبخند به ایزیدور گفتم: اون موزیکو ندارم اما... و با بال پایین کردن ترک موزیکهای آی پدم، چیزی که دنبالش بودمو پیدا کردم و گزینه ی پخش رو زدم. تو لحظه ای، موزیک دنسینگ کوئین از ابا پخش شد. حالت گرفته ای روی صورت پاتر پدیدار شد. بهش گفتم: دوباره آیه ی یأس خوندنو شروع نکن. دوباره غر غر کرد: آخه ابا؟ چیزی از یو تو نداری؟ بهش یادآوری کردم: نه تو این دنیا. ایزیدور همونطور که به خوندن کتابش ادامه میداد، همراه موزیک میخوند. پاتر از آینه نگاهی بهش انداخت و گفت: ایزیدور واقعا نمیفهممت. میون موزیک خوندنش گفتم: چیه نمیفهمی؟ پاتر همونطور که ی چشمش به راه روبروش بود گفت: ی نگاه به خودت بنداز. با ابروی پیرسینگ، ریش شگی-دو و تتوهای روی بازو و گردنت داری همراه ابا

میخونی؟ منظورم اینه که، داستان چیه؟ ایزیدور همچنان بدون چشم برداشتن از کتابش گفت: یعنی داری میگی باید ی چیز خسته کننده ی کالسیک یا دپ گوش بدم؟ پاتر گفت: خب، آره. ایزیدور سرشو از کتابش بیرون آورد، همونطور که بهم چشمک میزد گفت:

اگه از این سبک چیزا میخواستم که وقتی به گوش دادن تو میگذروندم. پاتر گفت: بامزه؟ با خنده ای از چشیدن طعم شوخیای خودش، گفتم: تنهاتش بذار. پاتر با ترشرویی گفت: به هر حال. باقی طول مسیرو تو سکوت گذشت تا که متوجه شدم پاتر با انگشتش روی فرمون ضرب گرفته و با آهنگ me on chance a Take همخونی میکنه. اول عصر بود که پاتر ماشینو روبه روی ی خونه ی روستایی نگه داشت. تو طول تمام مدت بارون برای لحظه ای متوقف نشد، آسمون به شدت گرفته

و ابری بود؛ از تجمع ابرها جوری تاریک بود که فکر میکردی شب شده. خوبه ی روستایی بالی ی مسیر باریک بود و به اندازه ی کافی عریض نبود که بتونی ماشین رو داخلش پارک کنی. تو هر طرف مسیر دیوارهای صخره ای-سنگی ای وجود داشت که با پیچک های وحشی، گزنه و خار پوشیده

شده بودن. خونه ی روستایی خودش مرتب و تمیز بود، جوری که انگار بهش رسیدگی یا سر زده میشده. پایین پله‌ها آشپزخونه ی کوچیکی به همراه اتاق نشیمن بود، دوتا اتاق خواب و ی حمومی که بزرگیش فقط به اندازه ای بود که ی وان توش جا بگیره بالی پله ها بودن. قشنگترین قسمت خونه شومینه ی واقعیش بود که تو طول دیوار اتاق نشیمن کار گذاشته شده بود، با آجرهای قرمز رنگی طراحی شده بود و صاحبخونه با دست و دلبازی تمام ی کپه از چوبهای تازه بریده شده از قبل کنارش گذاشته بود. ایزیدور تو یکی از اتاقها و من و پاتر هم تو یکی دیگه ساکن شدیم. #پارت_هدیه به محض ورودمون، ایمیلمو چک کردم تا ببینم کایال چیزی فرستاده یا نه اما چیزی نبود. همونطور که به دشت مهآلود پشت پنجره نگاه میکردم، از خودم میپرسیدم جای کایال امن هست؟ از اینکه توی رین وود زندانی بشه یا که شده باشه هنوز میترسیدم. اگه به من بود احتمال کایال الن اینجا بود اما کایال خواهر من نبود، هرچند که من بهش به این چشم نگاه میکردم. عاشقش بودم، با اینکه فقط چهار سال ازم جوونتر بود اما نسبت بهش احساس مسئولیت میکردم. درک میکردم که کایال چه حسی داره، با وجود تمام چیزایی که تو طول عمرش گذرونده بود اما گاهی هنوز یکم بیتجربه و بیدقت

بود- درست شبیه چیزی که خواهرای کوچیکتر هستن. ی صدا از پشت سرم گفت: حال چی؟ برگشتم و پاترو دیدم که با پای برهنه روی راهپله ی چوبی که به اتاق نشیمن راه داشت، وایساده بود.

گفتم: به شهر رانندگی میکنم تا پلیس محلی رو ببینم و تحقیق و پرسوجویی درمورد ناپدید شدن امیلی کالرک کنم. پاتر یادآوری کرد: خواهرش قبال این تالش رو کرده. همونطور که نشونم رو بال میبردم گفتم: آره ولی اون از اینا نداره. گفت: همراهت میام. بهش گفتم: نه، همینجا بمون. پرسید: چرا؟ با تمام لطافتی که میتونستم جواب دادم: چون نمیخوام درگیری ای پیش بیاد، میخوایم سعی کنیم که پلیس محلی سمت ما باشه. احتمال بهشون نیاز پیدا کنیم. ازم پرسید: پس باید چیکار کنم؟ بهش لبخندی زدم و گفتم: شومینه رو راه بنداز. ماشین رو توی ایستگاه پلیس محلی پارک کردم، پیاده شدم و به داخل رفتم. با اعتماد به نفس، نشونم رو به کارمندی که پشت میز پذیرش بود نشون دادم و پرسیدم: میتونم با رئیستون صحبت کنم؟ چند دقیقه ای صبر کردم تا ی شخص با سری بزرگ همراه توده ای از موهای سفید از لبه ی دری که به ایستگاه منتهی میشد نمایان شد. صورتش خسته به

نظر میومد جوری که انگار شب های زیادی استراحت نکرده و ساعتی طوالنی بیدارمونده. ازم پرسید: کیرا هادسون؟ درحالی که وایساده بودم جواب دادم: خودمم. در بیشتر باز شد و ی مرد خوش هیکل نمایان شد، پیراهن یقه باز و شلوار شیکی که به نظر خیلی برای کمرش تنگ بود به تن داشت.

همونجور که دست بزرگ گوشتیش رو به سمتم میآورد گفت: بازرس کلیف بنر هستم. چه کاری میتونم براتون کنم؟

باهاش دست دادم. ی جور با اجبار دستم رو بالو پایین تگون داد که فکر کردم قراره تک تک انگشتام رو از فشار دستش بشکنه. وقتی که حس المسه ی دستم برگشت، نشانم رو درآوردم و نشونش دادم. گفتم: من اهل این شهر نیستم اما میتونم کمکتون کنم. گفت: جالبه، دنبالم بیا. از در قسمت انتظار به سمت ی راهروی استریل شده و روشنی راهنماییم کرد. به سمت دفترش رفتم و جایی که بهم اشاره کرد نشستم. روبروی هم دیگه در دو سمت مخالف میز شلوغ پلوغش نشسته بودیم. گفت: ببخشید، من وسط وسطای شامم بودم. این رو گفت و ی ساندویچ

نیمه خورده ای که به طرز مسخره ای توی دستای بزرگش
کوچیک به نظر میومد برداشت و بهش گاز زد. وقتی کره
بادوم زمینی از الی ساندویچ بیرون و روی ریش سفیدش
ریخت، با ی تیکه دستمال کاغذی چروک که بین آت
و آشغالی میزش بود پاک کرد. گفت: خب، چه طور میتونم
کمکتون کنم؟ گفتم: دوستم، امیلی کالرک گم شده.
همونطور که باقی ساندویچش رو میجوید، پرسید: این
دوستتون چندسالشه؟ بچه است؟

گفتم: نه بزرگسال، ی خورده از من بزرگ تر. پرسید:
مشکلی چیزی داره؟ میدونید منظورم مثال عقب افتاده ی
ذهنی تا چنین چیزیه. بدون اینکه چیزی بیشتری بگه
میدونستم منظورش چیه و گفتم: نه، اونم مثل من و
شماست. گفت: خب پس این بیفایده است. اگه که اون نه
بچه است و نه عقب افتاده ذهنی، پس کاری نیست که ما
بتونیم در موردش انجام بدیم.

کاغذ روغنی ای رو که دور ساندویچش پیچیده شده بود
برداشت، مچاله کرد و توی سطل آشغال اونطرف اتاق
انداخت؛ ادامه داد: شما باید بدونین که ما نمیتونیم کاری
انجام بدیم. خودتون پلیس هستین و... بهش گفتم: بله

همه این چیزارو میدونیم. اما این فرق داره. گفت: اوه.
چجوری اونوقت؟ شروع کردم به تعریف کردن: امیلی
داشت تو مدرسه ریون وود تدریس میکرد. از بین
دندوناش گفت: هی، هی، هی. همونجا وایسا. اون مدرسه
توسط گرگها گرفته شده، اسکین واکرها. سرمو به نشونه ی
تایید تکون دادم و گفتم: خب؟ با بیحواسی بهم زل زد.
گفتم: دوستم، امیلی به خواهرش یعنی الیزابت کالrk قبل
از اینکه گم بشه گفته بود.... مثل اینکه اون اسم توجهش
رو جلب کرد، پرسید: گفتی کی؟ تکرار کردم: الیزابت
کالrk. برگه های روی میزش رو ورق زد تا به ی برگه ای که
ی تیکش کره بادوم زمینی مالیده شده بود رسید،
گفت: آها، درسته. ادامه داد: دیروز اومده بود اینجا و درباره
این که خواهرش چطور به قتل رسیده حرف میزد. میتونی
باور کنی؟ قتل. مدعی بود مدیر مک کین این کار رو کرده.
پرسیدم: تا حال ایشون رو دیدین؟ مک کین (همونطور که
سیبیلهای بلندشو با انگشتاش شونه میکرد، گفت: هیچ
وقت. با حالت تدافعی گفتم: پس چجور اینقدر مطمئنی که
قادر به انجام قتل نیست؟ هر هر خندید و با مسخرگی
گفت: خیلی خب، لعنت به من.

ازش پرسیدم: ببین، متوجه هستم که این قضیه به نظرت

خیلی سرگرم کننده است. اما بهم کمک میکنی یا نه؟
گفت: گوش کن. کارن... تصحیح کردم: کیرا. با لحن پدرانه
ای بهم اخطار داد: کیرا؛ به عنوان ی پلیس، تو حتی نیمه
ساده لوح هم نیستی. این مردم... گرگ ها... اسکین
واکرها... یا هرچیزی که میخوای اسمشونو بذاری... اونا مثل
ما زندگی نمیکنن. ازش پرسیدم: منظورت چیه؟ گفت:
میدونی... اونا با قوانینی مشابه ما زندگی نمیکنن. شاید
مردم خوششون نیاد ولی اینجوریه. واسه صدها سال
اینجوری بوده. باطعنه گفتم: پس اونا میتونن از زیر چنین
قتلها شونه خالی کنن؟ درک من از پیمان واسپ واتر این
بود که اونا میتونن هر پنج سال ی بار با بچهها تطبیق داده
بشن که خب این همینجوریشم بد هست، اما اونا اجازه
دارن مردم بیگناه رو به قتل برسونن؟ فکر کردم چیزی که
این پیمان به همراه میاره اینه که کشتار تموم شه. گفت:
نگاه کن. هر اتفاقی که پشت اون دیوارها می افته مربوط به
گرگ هاست و به ما مربوط نمیشه. باهاش بحث کردم:
پس این همه چیز رو روبراه کرد؟ گفت: تمام چیزی که
سعی دارم بگم اینه که شاید این دوستمون امیلی ی پست
تدریس بهتری پیدا کرده و از اونجا رفته. بهش اصرار کردم
: پس تمام چیزی که تالش دارید بگین اینه که امیلی ی
روز صبح از خواب پاشده، خونه و شغلش رو رها کرده و از

اون موقع با خواهرش تماسی هم نگرفته؟ حدس زد که نمیتونه تصمیمم رو تغییر بده، آه عمیقی کشید و گفت: برای چی ی افسر به این جوونی رفته و خودش رو درگیر این ماجرا کرده؟

✧ گفتم: چی؟ منظورتون شغل پلیسیه؟

همونحورکه از اونطرف میز بهم زل زده بود گفت: مسائل مربوط به گرگها. بدون اینکه از زیر نگاهش در برم گفتم: نگاه کنین، ازطرف ی افسر به ی افسر دیگه؛ کمک میکنین یا نه؟ از زیر کوهی که روی میزش آوار شده بود، دفترچه و خودکاری بیرون کشید. پرسید: حسابش تو کدوم بانک؟ پرسیدم: این چه کمکی میکنه؟ به چه دردی میخوره؟ جوری که انگار که داشت یه چیز جدید رو بهم یاد میداد گفت: اون باید غذا بخوره دیگه، مگه نه؟ یا اینکه باک بنزین ماشینش رو پر کنه؟ چندتا بررسی انجام میدم تا ببینم تو این چند روز اخیر از کارت بانکیش استفاده کرده یا نه، این بهمون میگه کجاست! بعدش برگه و خودکار به سمتم هول داد. اسم امیلی، تاریخ تولدش، آدرس و اطلاعات بانکیش رو توی دفترچه خرچنگ قورباغه ایش نوشتم. میخواستم برش گردونم که مکث کردم، آدرس

جایی که توش اقامت داشتم رو هم اضافه کردم و روی میز به سمت بئر هولش دادم. گفتم: ممنون. گفت: بهت هیچ قولی نمیدم اما بدون اگه افسر نبودی از اینجا با ی لگد از ماتحتت پرتت میکردم بیرون. بلندشدم و دفترش رو ترک کردم. کایال

قصد داشتم مثل کنه به سم بچسبم و همش نزدیکش باشم، خیالم از فهمیدن اینکه نه تنها من و سم باهم چندتا کالس یکسان داشتیم بلکه اتاق هامون هم کنار همدیگه بود خیلی راحت شده بود. اما اتاقهامون چسب همدیگه بود. سم خیلی صمیمی برخورد میکرد، حدس میزدم تو رین وود به ی دوست نیاز داشته باشم. اتاقم اندازه قد ی قفس بود، خودشم توی طبقه ی سوم یکی از برجهای بلند و بادی مدرسه.

برای رفتن بهش مجبور بودم از راهپله ی مارپیچ پرپیچ و خمی بال برم، پلهکان تاریکی بود و صدای برخورد پاشنه ی کفشم توش اکو میشد. تختخوابی فلزی ای رو به روی دیوار بلند اتاقم قرار گرفته بود، ورقههاش سخت و زمخت بودن جوری که تماس باهاش باعث خارش پوستم میشد. شبیه این بود که روی تختی از خار و خاشاک های سوزاننده

خوابت بره!) چه محال (دیوارهایش از سنگ ساخته شده بودن و ی میز تحریر هم گوشه ی اتاقم جا گرفته بود. با خودم فکر میکردم باید به اندازه ی کافی نزدیک سم بمونم. همونطور که برای پیدا کردن نقش و راهم توی رین وود تالش میکردم متوجه قوانین عجیب و غریبی شدم که قلب تپنده ی مدرسه بودن! تو اولین شب، آی پدمو برداشتم و ایمیل کوتاه و مختصری برای کیرا فرستادم، براش از خاکستریهای عجیب و غریب، از اینکه چجوری دوستی پیدا کردم که احتمال میتونست بهم اطلاعاتی راجب اتفاقاتی که افتاده بده. از اینکه باید دقت بیشتری میکردم تا جلب توجه نکنم استرس گرفته بودم. چند دقیقه بعد از فرستادن ایمیل، کیرا جوابشو داد. گفته بود خودش و بقیه تو خونه ی روستایی جا گرفتن، دونستن این موضوع باعث اطمینان خاطر من شده. عالوه براین کیرا گفته بود سری به پلیس محلی هم نزده اما به کمکشون چندان امیدوار نیست. طبق گفته ی کیرا به محض خوندن ایمیل، پاکش کردم. احتمال اینکه آی پدم پیدا و پیامهایش خونده بشه وجود داشت، این باعث لو رفتن نقشمون میشد. از خودم پرسیدم: نقشه ای داشتیم؟ آی پدم رو میون شکافی که پاتر با پنجههایش توی کیفم ایجاد گرفته بود، مخفی کردم. بعد از مرتب کردن دوباره ی کیفم، سراغ بطری های الت13

رفتم. میل و هوسم نسبت بهشون توی طول روز از ی
خارش مالیم به تیر کشیدن پهلوهام تبدیل شده بود. پاتر
به اندازه ی برطرف شدن نیاز هفت روز بهم الت 13 داده
بود. درش

رو باز کردم و مایع صورتی رنگ سرد و لزج رو قورت دادم،
توی حلق و دهنم جاری شد. همونطور که اون مایع تلخ و
شیرین رو مینوشیدم هوسم نسبت به خون کمتر و نهایتا
از بین می رفت. پتوی خار مانند و سوزاننده رو روی سرم
کشیدم. احساس تردید، بالتکلیفی و تنهایی ای که به
سمتم هجوم آورده بودن با دراز کشیدن روی تخت کمرنگ
و بعد هم خاموش شد. با قرار دادن خودم اونم درست تو
وسط رین وود کار درستو انجام داده بودم؟ نتونسته بودم
کمک کنم اما الن میتونست فرق کنه. با همین افکارا دراز
کشیدم و به صداهای دور گوش دادم، سر و صدایی که
وجود داشت به نظرم کر کننده میومد. هیچکدوم از این
صداها برای من آشنا نبودن- شبیه خوابیدن تو عمارت،
جایی که توش بزرگ شده بودم نبود. به صداهای اونجا
عادت کرده بودم اما تو رین وود، به محض دراز کشیدنم
توی تاریکی، میتونستم صدای کشیده شدن ردای
خاکستریها رو روی زمین سرد و سنگی ای در حال قدم زدن

روش برای پاسبانی و نگهبانی بودن رو بشنوم و تو صدر همه ی اینا صدای زوزه ی گرگهایی بود که میشنیدم. نمیتونستم از این بیشتر تحمل کنم، سراغ کیفم رفتم. انگشتهامو روی^۱ها س وسیله ر دادم، آی پدم رو دوباره بیرون آوردم. هندزفری گذاشتم و بین ترکهای موزیکی که تو آخرین شب عمارت دانلود کرده بودم رو بال و پایین کردم. تا جایی ادامه دادم که به موزیک مورد نظرم برسم. با چشمهای بسته و پتویی که روی سرم کشیده بودم به موزیک (Ugly زشت) از Sugababes گوش میدادم، همون موزیکی که توی اون مدرسه ی خسته کننده گوشش میدادم و باهاش تا جایی اشک میریختم که خوابم ببره. زشت و ماهی خاردار اسم و لقبهایی بودن که دخترای دیگه بهم داده بودن. این موزیک تنها چیز ثابت این دنیای جدید بود. نمیدونم قدر طول کشیده بود تا خوابم ببره اما بالخره به خواب ناآرومی فرورفته بودم. کابوس دخترایی که برام قلدری میکردن و اون زندگی رمزآلود مسخره رو

برام اون موقع درست کرده بودن. من کیسه بوکسشون بودم. هر مدرسه ای یکی داشت) ی کیسه بوکس، کسی که همه عصبانیتشون رو سر اون خالی میکردن) حتی رین وود. همونطور که من باید پیداش میکردم. آلن دوزری برای

این ضربه خیلی کوچیک بود) کم سن بود(شایعات میگفتن والدینش تو آتیشسوزی خونشون کشته شدن، آتیشی که دوزری برای فرار از دستشون ترتیب داده بود اما شعلها از دستش فرار کرده بودن و آتیش شعلهور شده بود و ی یادآور همیشگی از اتفاقی که اون شب افتاده بود درست شد. ترس از چهرش مشخص بود و عضالت صورتش منقبض شده بود، حتی به نظرم درست شبیه شمع ذوب شده برافروخته میشد. چشمای بادومی و کشیده ای داشت، سوراخهای بینیش مثل زخمی وسط صورتش به نظر میرسیدن و با ادا و اصول صحبت میکرد. متوجه ی نگاه خیره ی بقیه به خودش شد، به نظرم حتی سرزنششونم نمیکرد- همونطور که خودم دیگه بیشتر از این اون دخترا رو سرزنش نمیکردم) دخترای مدرسه ی قبلیش(. تازه مگه این طبیعت و ذات انسان نبود که به چیزای عجیب خیره نگاه کنه؟ به عنوان اولین روز تو مدرسه ی رین وود، خواب موندم. با ترس از تاخیر برای کالس خاکستریها و توی دردسر افتادن، دوش سریعی تو حموم همگانی دخترها گرفتم و خودمو با شتاب به صف مارپیچی ای که دور حیاط برای صبحونه تشکیل شده بود رسوندم. هوا ابری و روز گرفته ای بود، به همراه همون نگاههای مسخره. اما خب دستکم بارون بند اومده بود، هرچند هوا

هنوزم خیلی سرد بود. میون جمعیت سم رو دیدم که به دیواری تکیه داده بود، ازش پرسیدم: چیکار میکنی؟ به صف صبحونه ملحق نمیشی؟ جواب داد: منتظرم.

تو اون نور کمرنگ زمستونی متوجه ظاهر زیبای سم شدم، زیباییش فقط تو موهای ضخیم، تیره و موج دارش خالصه نمیشد؛ چشم هاش، چشمهای آبی و درخشان برلیانیش که ازشون شیطننت و شرارت میبارید. پرسیدم: منتظر چی؟ به پشت سرش نگاه کردم، به بقیه ی بچههایی که تو حیاط مدرسه بودن. بعضی از دخترا وایساده بودن و حرف میزدن، ی گروه از پسرا هم به ی توپ پاره-پوره و کثیف لگد میزدن. سم گفت: که دعوا شروع بشه. پرسیدم: چه دعوایی؟ با سرش به پسرای که مچشون رو دیروز وقتی که از ته کالس بهم زل زده بودن گرفته بودم؛ اشاره کرد، به اونی که قیافه کج و کوله و مدل موهای عجیب و غریبی داشت. ریور رو اونجا میبینی؟ الانه که دورزی رو کتک بزنه. گفت: پ پرسیدم: از کجا میدونی؟ سم گفت: اون چند هفته است که داره اون بچه رو اذیت میکنه. اون پسر ی زورگوئه، ی حیوون. داشتم میگفتم: چی باعث میشه فکر کنی که اون... اما قبل از اینکه حرفم تموم شه سم از دیوار فاصله گرفت و آروم گفت: نگاه کن. به پریور که بین پسرا

با توپ مشغول بود، نگاه کردم. مابین پسرا وایساده بود و نگاه میکرد که دورزی داره به تنهایی راه میره. چشماشو موقعی که به دورزی نگاه میکرد ریز کرده بود، دورزی بیخبر از این بود که یکی داره نگاهش میکنه به سمت ساختمون مدرسه میرفت؛ سرشو جوری پایین انداخته بود که کم مونده بود چونش به قفسه ی سینش بخوره. پریور از گروه جدا شد. اول آروم آروم قدم برمیداشت، میتونستم صدای کفشاش که داشت روی زمین سفت راه میرفت رو بشنوم. بعد قدمهاشو

به دویدن تغییر داد تا فاصله خودش به دورزی رو کم کنه بعد داد زد: خودتو مرده بدون. یهوپی پرید و خودش رو روی دورزی انداخت. اولش دورزی فقط میدونست که بهش حمله شده اما وقتی که سرشو بال گرفت از شدت ضربه ای که پریور بهش زد، ناخودآگاه هوای ریههاش از بین لبای قرمز و پیچ خوردش) از درد لبهایش به سمت داخل دهنش پیچ خورده بودن) بیرون پرید . دورزی بال رو نگاه کرد تا ببینه کی بهش ضربه زده. چشماش باز؟ و مملو از حیرت و تعجب بودن. پریور همونطور که به دورزی لگد میزد، داد زد: تو ی آشغال عوضی ای. از اونجایی که وایساده بودم میتونستم تنفر شدید پریور به دورزی رو تو ی چشماش

ببینم، دورزی هم میدونست اینو، به اضافه این که میدونست که توی دردسره هم هست. دستش رو جلوی صورتش نگه داشته بود تا از موج مشتای پریور که به سمتش میرفت تو امان بمونه. پریور داد زد: کثافتایی مثل تو باید زندانی بشن. دورسی با داد توی جوابش گفت: مگه من چیکار کردم؟ پریورهمونطور که توی صورت دورزی مشت میزد، میگفت: تو باید توی سیرک باشی. از که دیوار فاصله گرفتم اولین چیزی که به گوشم خورد، صدای ضربه‌های مشت پریور بود که به صورت دورسی کوبیده میشدن. صداش شبیه قرچ قوروچی که بیشتر اوقات تو فیلما شنیده بودم نبود، ی جور صدای دوف دوف میداد (صدای ضربه) دیدن مشتای پریور که به دورزی سرازیر میشد، باعث میشد احساس کنم که اگه قلب تپنده ای داشتم، از سینم به شکم یا که معدم منتقل بشه. اون صداها باعث میشدن احساس مریضی کنم. میخواستم جلوی پریور رو بگیرم؛ نه بخاطر دورسی، بلکه بخاطر خودم. نمیتونستم اون صدای دوف دوف رو تحمل کنم. مطمئنا دیوونه میشدم اگه

یکم دیگه توی گوشه ی حیاط وایمیسادم و به اون صدا گوش میدادم. به نظرم پریور حداقل ۱۹۰ پوند وزن و بیشتر

از ۶ فوت قد داشته باشه) غولی بوده برای خودش (با اینکه
ازش کوتاهتر بودم اما میدونستم که میتونم با زدن به
ماتحتش به اونطرف مدرسه بندازمش ولی این کار باعث
توجه ناخواسته ی بقیه به من و تواناییهام میشد. اما خب
نمیتونستم تحمل کنم و ببینم که دورزی داره کتک
میخوره. شاید میتونستم برم یکی از معلمارو خبرکنم و
بیارم. از خودم میپرسیدم یعنی اونا پریور رو متوقف
میکنن؟ با این حال میدونستم که اونا احتمال مایل به این
کار نباشن. ی نگاه به سم که بغل دستم وایساده بود
انداختم. صورتش رنگپریده و غمگین بود، درخشش
چشماش از بین رفته بوده و حالش مثل حالی که خودم
داشتم، بد بود. گفتم: ما نمیتونیم فقط اینجا وایسیم و
تماشا کنیم! سم چیزی نگفت، فقط وایساده بود و به
دیدن دعوا ادامه میداد، گروه پریور و دورزی درست مثل
الشخور) کرکس) جمع بزرگی از پسرا و دخترا دور شده
بودن. دوف! دوف! دوف! پریور با حالت گریونی به دورسی
نگاه کرد و داد زد: مشکلت چیه؟ چرا باید تو همیشه این
شکلی باشی؟ و دوباره به صورت دورسی مشت زد. دوف!
صدای آخرین مشت باعث شد دلم پیچ بره. بدون در نظر
گرفتن اینکه چیکار دارم میکنم و یا حتی اینکه خودمو تو
چه دردسری دارم میندازم به سمت پریور دویدم. پشتش

به من بود و انقدر پهن و عریض بود که میز غذاخوری رو گذاشته بود تو جیبش! میدونستم با وجود مشت‌های جمع شده‌ام چنگالم بیرون نمیزنه، روی هدفم تمرکز کردم.

بعضی از بچه‌هایی که دور دعوا جمع شده، با دیدن حرکت من درست شبیه امواج دریا خودشونو کنار کشیدن و راه رو برام باز کردن، پس میتونستم خیلی راحت پریور رو بگیرم. مشت‌م رو مثل چکش بالی سرم بردم و محکم و ی ضرب پایین آوردمش اما قبل از اینکه دستم با قسمت میون تیغه شونه پریور برخورد کنه، ی دست مشت‌م رو توی هوا گرفت و عقب کشیدش. چرخیدم، خودم رو توی حالی دیدم که به صورت سم نگاه میکردم. گفتم: نه کایال، پریور به اینکه تو ی دختری اهمیت نمیده حتی توی صورت تو هم مشت میکوبه. تو جوابش گفتم: اما من نمیتونم ی گوشه وایسم و هیچ کاری نکنم. سم اخطار داد: شاید مجبور باشی! و بعدش فضا با صدای بلند آژیر برج‌های مراقبت مدرسه پرشد، صداش مثل این بود که ی حمله هوایی در حال انجامه. بچه‌هایی که دور پریور و دورزی جمع شده بودن تو چهار گوشه ی حیاط پخش شدن. سم آستین کتمو کشید و گفت: زودباش، دارن میان. دنبال سم که به سمت دیگه ای از حیاط دوید رفتم اما قبل از اینکه برسیم

ی نگاهی به عقب نگاه انداختم. چندتا از خاکستریها داشتن به سمت پریور و دورزی میدویدن، شنالشون توی هوا ی جوری تکون میخوردن که انگار پرواز میکردن و درست مثل بال به نظر میومدن. روی دوتا پسری که هنوزم توی حیاط باهم سرو کله میزدن پریدن. برگشتم و دنبال سم به گوشه ای از دیوار حیاط رفتم، حال صدای دوف دوف دوف جاشو با صدای دیگه ای عوض کرده بود. کایال

سم و من در حال دویدن هیجان انگیز و سریعی تو پشت محوطه ی مدرسه بودیم، بی توجه از این که ی خاکستری از راهرو درست مثل ی سایه در حال دیدنمونه. از زیر ردای دنباله دارش ترکه ای بیرون آورد و جرقش رو

روشن کرد. حلقه های آبی-ارغوانی رنگی از انتهایش نمایان شد و چونه ی شخص روپوش دار که به تیزی نوک پرتگاه بود رو روشن کرد. همونطور که ترکه رو به سمت من و سم میگرفت، گفت: وایسین. طوری حرکتمون رو متوقف کردیم که گرد و خاک زیر کفشهامون به هوا بلند شد، تو چند اینچی اون جرقه های داغ الکتریکی بودیم. خاکستری با دستور گفت: دنبالم بیاین. سم با سماجت گفت: ما کار اشتباهی نکردیم! خاکستری از زیر روپوش با غرولند گفت:

صداتو قطع کن، بروک. وگرنه سرخت میکنم! سم شروع کرد: اما... با قرار گرفتن ترکه زیر بینیش و بلند شدن صدای ویز ویزش توسط خاکستری صدای سم خفه شد و درست شبیه ی بند باز به عقب تلو تلو خورد. خاکستری گفت: راه بیوفتین. و مسیری که ازش اومده بودیم رو نشون داد) راه برگشت(با چند اینچ فاصله از خاکستری پشتمون، به سمت حیاط مدرسه حرکت کردیم. از خودم میپرسیدم مگه چیکار کردم؟ شاید حق با سم بود، نباید باعث پیچیدگی میشدم) دخالت میکردم(ریور روی زانوهاش خم شده بود و به نظر مریض میومد. پ دورزی کنارش زانو زده بود و دستاشو روی پاهاش به هم پیچیده بود. پشتشون دو تا از خاکستریها ایستاده بودن. یکی از اون یکی قدبلند و هیکلیتر بود، با اینکه نمیتونستم چهرش رو ببینم اما میدونستم که برادر میکائیل. همونطور که ی مرد درشت هیکل توی حیاط در حال قدم زدن بود، من و سم هم به به پرور و دورزی پیوستیم. بدون اینکه حتی نیازی به معرفی باشه، میدونستم که اون مرد مک کین، مدیر فضول مدرسه‌ست. موهای

مشکیش روی ابروهاش سر خورده بودن. به طرز فجیعی الغر، مبهم و حتی به نظر میومد آنورکسیا) بیماری کم

اشتهایی عصبی(داره. گونه هاش به شدت گود افتاده
بودن طوری که به نظر میرسید انگار همیشه کل هوای
داخل دهنش به بیرون کشیده میشه. دماغش به شدت
گنده، چاق و قرمز بود، درست شبیه همون چیزی که دلچک
سیرک از بابتش شهرت داره! اما چشمهاش... شبیهشون
رو قبال دیده بودم) جک ست درست مثل همینا و داشت.
از میون کاسهی چشمهاش مثل برلیان زرد میدرخشیدن.
مک کین ی گرگ-اسکین واکر

بود. پریور و دورزی داد زد: بلند شین. سر پریور سریع
بلند شد، هرچند پاهاش جوری به نظر میرسیدن که انگار
ممکن بود هر آن خم شن و اونو روی زمین پرتش کنن. درد
توی چشماش موج میزد اما با این وجود با سرسختی به
مک کین نگاه کرد. دورزی توان بلند شدن نداشت، به
سمتش رفتم. بازوم رو دور بازوش پیچیدم تا بتونم اونو
روی پاهاش بکشم. دورزی غرولند کرد: ولم کن، به کمکت
احتیاجی ندارم. با قدرنشناسیش از جا پروندم، ولش کردم.
دورزی درست شبیه ی شخص مست تلو تلو میخورد. مک
کین مثل ی ببر زندانی به طرفمون اومد و گفت: خب، خب،
خب... بعد مدت ها همون چهرههای قدیمی رو به روم
صف کشیدن. سم شروع کرد: معذرت میخوام آقا اما من

هیچوقت... اما حرفش به سرعت توسط جرقهای الکتریکی ای که خاکستری از پشتش بهش وارد کرد قطع شد. سم داد زد: آخخ. و روی نقطه و حالتی که بود قفل و بیحرکت شد، به دنبالش عضالتش سفت و منقض شد. بهش نگاهی انداختم، موهای تیره ی موج دارش

جوری میدرخشیدن که انگار دستش رو توی پریز برق کرده باشه. تأثیر زودگذر آنی بود، واسه همینم سم به سرعت از خشکی دراومد. با کشیدن نفسی زیر لب بهم گفت: واو، خیلییی درد داره. تو جوابش زمزمه کردم: فقط دهن تو بسته نگه دار. فقط میخواستم بدون جلب کردن هیچ توجهی از این موقعیت خالص شم. خدایا! از ورودم به مدرسه هنوز 24 ساعت نگذشته بود اما الان داشتم توی منجالب با مدیر مدرسه دست و پا میزدم. مک کین به سمتم قدمی برداشت و گفت: حتی الانم که رو به روی من قرار گرفتی بازم نمیدونی که کی باید دهن تو بسته نگهش داری هانت؟ بهش نگاه کردم، از اینکه اسمم میدونست متعجب شدم. سوراخهای بینیش از شدت حرص باز و بسته میشدن، قرمز و زخمی دیده میشدن. مک کین گفت: خب؟ ازش پرسیدم: خب چی آقا؟ متوجه ی منظورتون نمیشم آقا! لبهایش به پوزخند بیرحمانه ای تبدیل شد و گفت: یعنی

میتونم بگم تو خودتو ی عقل کل تمام عیار میدونی، مگه نه هانت؟! با اینکه فقط پنج دقیقه اینجا بودی اما میتونم حدس بزنم قراره در دسرهای زیادی رو از جانب تو داشته باشیم. دوباره تکرار کردم: متوجه ی منظورتون نمیشم آقا. واقعا ازش نترسیده بودم، قبال با گرگینه‌ها سر و کار داشتم. جک سثی که من دیده بودم، ی عجیب و غریب مطلق و به تمام معنا مزخرف اما خطرناکیه. حتی میتونست یکی دوتا چیزم به مک کین یاد بده. با سوظن بهم نگاه کرد و گفت: تو حتی درست شبیه ی عقل کل میگی آقا. خیلی خب بذار حرفمو واضح بگم) شفاف سازی کنم(اینجا، تو مال منی. من مالک و صاحب هستم. تو هیچکسی نیستی و هیچکسی رو هم نداری. بعد همونطور که ازم دور میشد نگاهی به ما چهار تا که رو به روش ایستاده بودیم انداخت و گفت: بیشترتون توسط والدینتون به من سپرده شدین، یا

هم که یتیم بودین و شرایط شما رو به من سپرد تا ازتون مراقبت کنم و این جای قدردانی شماست، اینکه مثل ی حیوون رفتار کنین؟ وقتی مک کین مقابل پریور ایستاد ولی پریور نگاهش رو به سمت دیگه ای انداخت. مک کین با داد و دستور بهش گفت: به من نگاه کن. و با حرکت

سریعی صورتش رو محکم میون دستاش گرفت و مقابل صورتش برد. ادامه داد: حتی فکرشم نکن که میتونی تن لشت رو این دور و بر تکون بدی. تعجب نداره که چرا پدر و مادرت از دستت فرار کردن، خدا میدونه که اگه ی پسری مثل تو داشتم چقدر به فرار کردن، به اینکه ناپدید شم وسوسه میشدم. به پریور نگاه کردم که مشتش کرد، مشتش مثل دو تا چماغ گوشتی بود. مک کین داد زد: تو هیچی جز یه حیوون نیستی پس همونجوری که لیاقتش رو داری باهات رفتار میشه. برادر میکائیل این حیوون رو به خونه موش ببر. پریور با شنیدن این حرف مشتش رو باز کرد و ملتمسانه گفت: نه خونه موش نه. من بیشتر هفته ی قبل رو اونجا گذروندم. مک کین گفت: پریور تو نباید نگران باشی، ازت پذیرایی خوبی میشه؛ برادران ادیسون به مدت دو هفته اونجا بهت خدمت میکنن، الانم راه بیوفتین. برادر میکائیل به جلو قدم گذاشت، بازوی پریور رو گرفت و به جلوی حیاط بردش. خطاب به سم زمزمه کردم: خونه موش چیه؟ توی جوابم زمزمه کرد: ی اتاق کوچیک پر از حشرها و جونورهای کوچیک. پریور از سر شونهش التماس کرد: لطفا آقای مک کین، هر چیزی قبوله ولی خونه موش نه!

بعد صدایی مثل کوبیده شدن چیزی اومد و پریور روی زانو هاش افتاد. برادر مکائیل پشت کت پریور رو گرفت، داخل حیاط کشیدش و از دیدرس خارج شد. مک کین به دورزی نزدیک شد و بهش نگاه کرد و گفت: هی پسر باید محکم باشی وگرنه هیچ گرکی هیچوقت باهات منطبق نمیشه. مشکل چیه؟ اون خونه آتیشی ستون فقرات تا صورتت رو ذوب میکنه؟ طوری گفت که انگار دورزی شرافت یا افتخاری رو به دست نیاورده بوده و حال میک کین داشته نصیحتش میکرده. دورزی فقط به زمین خیره شد و هیچی نگفت. مک کین جیب شلوارش رو گشت و گفت: جوابم رو بده. سم یهو از دورترین نقطه ی صف گفت: نمیتونی اون بچه رو تنها بزاری؟ نمیتونی ببینی که مشکل داره؟ مک کین غرید: تت ی دقیقه ی دیگه تو هم مشکل دار میشی، تحمل کن؛ البته الان فقط دهننت رو ببند و خفه شو تا به ی دقیقه دیگه برسی. و با سر اشاره ای به خاکستری ای که پشت سرش وایساده بود کرد. سم وقتی دوباره از پشت کتک خورد فریاد بلندی زد: آ آ آهههههه! مک کین گفت: برادر وینسنت این آدم ضعیف رو به استخر ببر و تا وقتی که صد دور نزده نزار اونجا رو ترک کنه، این روش ممکنه کمکش کنه یکم جُربزش زیاد بشه. بعد ی بطری اسپری سینوس رو از جیبش در آورد، توی سوراخ راست دماغش

فرو کرد و داخلش کشیدش. دورزی زمزمه کرد: ولی من نمیتونم شنا کنم. مک کین گفت: خب همین اواخر باید یاد بگیری. بعد در بطری رو پیچوند تا ببندتش و کنارش گذاشت. بردار وینسنت پس گردن دورسی رو گرفت و به داخل مدرسه بردش. مک کین حرکت سریعی کرد، روبروی من وایساد و گفت: احتمال معلوم شده که پدر و مادرت ی جور تمرین شنا نیاز داشتن هانت.

به نگاه بیرحم مک کین برخوردم و گفتم: پدر و مادر من شناگرای عالی ای

بودن. ادامه داد: ولی وقتی با عموت تلفنی صحبت میکردم همچین چیزی بهم نگفت. مگه پدر و مادرت غرق نشدن؟ با خودم لبخند زدم، تو میدونی اونا غرق شدن و من قرار نیست طرز فکر اینکه داری اذیتم میکنی رو بهت بدم و خوشحالت کنم. گفتم: پس اینجوری به نظر میرسه آقا!! روی کلمه ی آقا تاکید کردم چون میدونستم باعث عصبانیتش میشه. مک کین با انگشت اشارش نوک دماغ گرد و گوشتالوش رو پاک کرد و خیلی سخت به داخل چشمم زل زد. گفت: ترکهات رو بهم بده. و دستش رو به سمت خاکستری ای که پشت سرش وایساده بود دراز کرد،

ترکه رو بهش داد و چروک های رداشو صاف کرد. مک کین گفت: دستهای رو بیار هانت. صداش کمی بلندتر از زمزمه بود و اصال چشم ازم برنمیداشت. همون کاری که گفت رو انجام دادم، دستام رو جلو بردم؛ کف دستم به سمت صورتش بود. خودم رو آماده درد کردم و ماهیچههای کل بدنم رو منقبض کردم. ترکه رو بلند کرد، میتونستم صدای خرخر مک کین که مثل صدای خرخری گربه زیر نور افتاب بود رو بشنوم. البته نور آفتابی ای وجود نداشت، آسمون خاکستری تیره و پر از ابر بود. مک کین ترکه رو روشن کرد و نور های آبی و صورتی رنگی توش چشماش جرقه زد. فکم رو روی هم فشار دادم و دندونام رو روی هم سابیدم. با خودم فکر کردم: الله که دردت بگیره! ولی هیچ خبری نبود. مک کین انتهای ترکه ی الکتریکی رو توی کف دستم فرو برد ولی من هیچ چیزی احساس نکردم. ترکه فس فس میکرد و بوی

که ریون شده به هوا بلند شد. از شیرینی این صحنه خودمم ی پوست ب خوردم، اون صحنه اندازه ی گوشت خوک کباب شده با ی الیه سس سیب که روش کشیده شده باشه برام شیرین بود. چشمای مک کین گشاد شدن نه بخاطر کباب شدن گوشتم بلکه بخاطر این حقیقت که

به نظر میرسید هیچ دردی احساس نمی‌کردم. ترکه رو کنار کشید و تا حدی که میتونست داخل گردی انگشت شست اون یکی دستم فشار داد. دوباره ترکه فس فس کرد و حلقه های دود به هوا بلند شدن ولی دوباره هیچی احساس نکردم حتی به خودم هم نلرزیدم. فقط خیلی بد به مردمک چشمای مک کین زل زدم. با خودم فکر کردم: اینجا داره چه اتفاقی میوفته؟ این الن باید منو کباب میکرد. ولی باز دوباره یادم افتاد که من مرده بودم یعنی الن دیگه دردی احساس نمی‌کردم؟ بیشتر از فرط ناامیدی از فرط کینه و نفرت، انتهای ترکه الکتریکی رو دوباره داخل کف دستم فشار داد. نگاهم رو بال گرفتم و به مک کین نگاه کردم، دست خودم نبود ولی متوجه شدم که دماغش شروع به خونریزی کرده بود. بهش زل زدم و گفتم: آقا دماغتون داره خونریزی میکنه. مک کین ترکه رو از روی دستم برداشت و با آستین لباسش نوک دماغش رو پاک کرد. نگاهم رو پایین گرفتم، میتونستم لکه خون رو روی سر آستینشو ببینم. مک کین با انگشتاش نوک دماغش رو لمس کرد و به قطره های قرمزی که انگشتاش رو پوشونده بودن، نگاه کرد. نگاهی گذرا بهم انداخت و با پشت دستش دماغش رو پاک کرد و خون رو لب بالییش مثل یه سبیل کج و کوله قرمز رنگ پخش کرد. به دستای خودم نگاه کردم. تاول

زده و باد کرده بودم. پوست روی انگشتم سیاه شده بود،
بعضی جاها چروک شده

بود و از رگهایش مایع سفید رنگی از گوشتی ترین قسمتاش
به بیرون تراوش کرده بود. مک کین هم بهشون نگاه کرد و
با فهمیدن اینکه دردی احساس نکردم به سمت خاکستری
پوشی که پشت من و سم وایساده بود، وایساد و گفت: اونا
رو از جلوی چشمم دور کن. بفرستشون به اتاقاشون. کیرا

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، پاتر کنارم غرغری کرد و
به سمت دیگه ای پیچید. بدون اینکه به خودم زحمت
بیرون رفتن از کاور تخت رو بدم، کور کورانه دستم را کنار
میز میکشیدم تا موبایلمو پیدا کنم. ریسور رو رو از جاش
کندمو به سمت خودم کشیدمش. با ناله گفتم: سالم.
هنوز به طور جزئی خوابآلود بودم. صدای منفور و تندمزاجی
پرسید: هادسون! هادسون خودتی؟! با من من کردن گفتم:
خودمم. با دست آزادم چشمامو مالیدم تا خوابو ازشون
بیرونم. احساس کردم دست پاتر روی رونم کشیده شد، با
ضربه ی سریع اما مالیمی کنار زدمش. صدا از پشت موبایل
داد زد: بازرس کلیف بنر. صداش اصال خوشحال نبود. به
محض شناختن صدا، پتو رو از سرم کنار کشیدم و

نشستم. با حالت عصبی ای گفتم: چندتا خبر خوب و بد برات دارم. همونطور که داشتم هوش و هواسمو روی حرفایی که برام میزد متمرکز میکردم، گفتم: میشنوم. بفرماید: خبر خوب اینکه دوستت امیلی کالک هنوز روی زمین زنده هاست) زندست و داره زندگیشو میکنه (درست به قشنگی خودت که اینور و اونور میری، اونم حرکت میکنه.

از شنیدن این قسمت، همزمان و به طور یکسان هم آسوده خاطر و هم شوکه شدم. از به قتل رسیدن امیلی کالک توسط مک کین مطمئن بودم، محتاط و هوشیارانه پرسیدم: و خبر بد چیه؟ از اون طرف خط سرم داد زد: تو وقت کوفتیمو هدر دادیش! اینم از خبر بد، اول صبحی قبل از هرکاری مجبور شدم برم بانک صبح - اطلاعات دوستت رو بهشون دادم، طی ی ساعت لیست تراکنشهایی که طی این هفته انجام داده رو برام فکس) پست تصویری (کردن. شروع کردم: اوه... اما درست عین ی مرده نادیدم گرفت و به بیهودهگویییش) چرت و پرتاش (ادامه داد: گفتم چند روزه که گم شده؟ جواب دادم: حدود چهار روز. با نعره گفتم: مسیحم از دستت گریه میکنه؟ با توجه به پیشینه ی بانکیش، مشغول خریدن شکالت های انگشتی

کدبریزی توی فروشگاه سون الون محلی تو ساعت ده و نیم دیروز صبح بوده. تو رو خدا نگاه کن؟ دوباره احساس کردم دست پاتر سمت رونم رفت، دوباره کنار زدمش اما اینبار بیشتر بهم چسبید. بئر درواقع با امیلی حرفی یا حتی به طور فیزیکی ندیده بودش، فقط سراغ نتیجه ی چایی کامپیوترهای بانک از تراکنشهای بانکیش رفته بود؛ کارتهای اعتباری که قطعا به اسم امیلی اما لزوما توسط خودش استفاده نشده بودن! ازش پرسیدم: کسی به فروشگاه رفته یا که با کارکنانش حرفی زده؟ دوربین مداربسته رو چی؟ چکش... قبل از تموم کردن حرفم، با اوقات تلخی ادامو درآورد: کسی به... خوب گوش کن، نکنه تو انتظار داری ازم که توی شهر اینور و اونور دنبال فانتزیهای تو برم؟ یا عیسی مسیح. اگه این گم و گور شدن ایده ی خودش بوده باشه، متنفر از دیدن این اتفاقم که اون جسم کوفتیش واقعا گم و گور شه.

شروع کردم: فقط فکر کردم میتونی کسی رو برای چک... دوباره وسط حرفم پرید و گفت: ببین عقل کل، تو ی نشان داری؛ پس از اون لعنتی استفاااده کن! و گوشو روم قطع کرد. پاتر با ناله از زیر پتو پرسید: کی بود؟ و بعد بازوش رو دور کمرم پیچید تا سعی کنه پیش خودش برم گردونه.

جواب دادم: بئر. دستشو از دور کمرم باز کردم و ادامه دادم: افسری که دیروز توی ایستگاه پلیس باهاش صحبت کردم، کسی که نمیتونه بهمون ی نشونه ی کوفتی از اتفاقاتی که توی رین وود افتاده بده. سرشو از روی کنجکاو ی از زیر پتو بیرون آورد و پرسید: چی میخواست؟ همونطور که ربدوشامبرمو میپوشیدم و به سمت در میرفتم، جواب دادم: خیال میکنه امیلی هنوز زندست و به همین ترتیب هم درحال خرید شکالت از فروشگاه سون الون محلیه. من من کنان گفتم: از کجا میدونه؟ با اینکه هنوز نیمه خواب و بیدار بود اما دنبال سیگار وفندکش میگشتم. نگاهی بهش انداختم و گفتم: خودشم به حرف خودش اطمینان نداره اما برای بیرون رفتن و بررسی خیلی تنبل تر از این حرفاست. پرسید: تو میخوای بررسیش کنی؟ و با چشمای پف کردش از البه الی دود آبی رنگ سیگار با دقت بهم نگاه کرد. گفتم: دقیقا. و به سمت حموم رفتم. در رو بستم و رفتم زیر دوش. همین که آب گرم شد، رو به روی آینه وایسادم. نمیخواستم از اوضاع پنجرهها، نیش یا حتی بالهام خبر دار بشم اما خب باید میدونستم! با حرکت دادن بالهام و اون پنجههای کوچیکی که مثل مشت بهم پیچیده شده بودن، به انعکاس

خودم توی آینه خیره شدم. از ظاهر شدن اون ترکها مقابل چشم و کنار لبم احساس مریضی میکردم، درست شبیه عاجهای وحشی پایین گردنم، روی شونه هام و میون سینه هام گسترش پیدا کرده بودن. شکم، کمر و امتداد پاهام به سمت انگشتام رو پوشونده بودن. درست مثل ی مجسمه ی باستانی به نظر می رسیدم، شبیه همونی که بیرون اتاقک تابستونی) آآلچیق(پشت عمارت بود. با قدم برداشتن و نزدیک آینه تر شدن، احساس میکردم ترمیم و به نوعی تکسین جزئی پیدا کردن. ترکها به عمیقی و پاره پاره(ریش ریش(بودن چیزی که قبال بودن، نبودن. خونی که از گردن پاتر خورده بودم تو پر کردن جای ترکها برای مدتی موثر بوده اما تاثیراتش به طور تدریجی در حال تحلیل رفتن بودن. از پشت سرم صدای نجوایی از بیرون شنیدم، چرخیدم. پاتر توی حموم وایساده بود و پشتش به در بود. بدون گفتن کلمه ای، به سمتم اومد. مچش رو بال و رو به روی دهنم گرفت. پایین رو نگاه کردم، میتونستم رگ های آبی و سبزی که زیر پوستش جریان داشتند ببینم. زمزمه وار گفتم: نمیتونم. اشک به سمت چشمم هجوم آورد، ادامه دادم: انگار احساس اعتیاد داشتن بهم دست میده. پاتر به نرمی گفت: کیرا، اینطوری درموردش فکر نکن. آدمها هم برای زنده موندن به هوا

احتیاج دارن پس با این حساب میشه بهشون گفت
معتادای زنده؟ به چشمای مشکیش نگاه کردم و گفتم: اما
اونا با تنفس هوا به کسی آسیب نمیرسونن. اونم گفت: تو
هم آسیب نمیزی. تو نمیتونی به من صدمه بزنی، کیرا.
من قبال مُردم، یادت رفته؟

گفتم: اما ممکنه تو همیشه اینجا نباشی. اون موقع چه
اتفاقی میافته؟ ممکنه مجبور بشم به یکی آسیب بزنم تا
فقط جون سالم به در ببرم. پاتر زمزمه کرد: کیرا، قرار
نیست هیچوقت ترکت کنم. اینو که گفت مچ دستش رو
به سمت لب پایینم برد، بوی خون تقریبا جوری از خود
بیخودم کرده بود که باعث میشد احساس کنم که دارم
کنترل و عقلمو از دست میدم. پاتر به چشمام نگاه کرد و
گفت: کیرا، ترکها برگشتن و فقط بدتر میشن. بعدش چی؟
اونقدر وضعشون بدتر میشه که تبدیل به ی تپهای از خاک
☒ من چی میاد؟ من نمیخوام باقی زندگی ابدیم رو بدون تو
اینجا شی. سر بگذرونم. نمیتونم اینکارو کنم. میدونم
خوردن خون من کافی نیست اما تا زمانی که بتونیم ازش
سر دربیاریم این بهترین کاریه که میتونیم کنیم. بوی خون
منو تبدیل به ی آدم نیمه-دیوونه کرده بوده. گفتم: و اگه
ازش سردرنیاوردیم چی؟ یه لبخند نصفه نیمه زد و گفت:

گره ی وحشی، تو استعداد اینو داری که از همه چی سردرباری. تو کیرا هادسونی! دیگه نمیتونستم با میل و عطش درونم بجنگم، پریدم طرفش و دندونهای نیشمو توی قسمت گوشتی مچش فرو کردم. خونی که توی دهنم جاری شد رو قورت دادم، گرمی و داغی رو روی زبون و پایین گلو احساس میکردم. شنیدم که پاتر ناله ی خفه ای کرد، میدونستم ی خورده درد داره اما حتی با وجود دونستن این موضوع هم نمیتونستم دست از کارم بکشم؛ پس تا سیر شدن ادامه دادم. با احساس سبکی و سرگیجه ی سرم، فکم رو از دور مچ پاتر شل کردم و دندونام رو درآوردم. پاتر دستش رو با دست آزادش گرفت، بالای سرش برد و همونجا نگه داشت تا جریان خونی که از بین انگشتاش میچکید رو آرومتر کنه.

همونطور که خون روی لبامو رو با نوک انگشتام پاک میکردم، پرسیدم: دردت اومد؟ جواب داد: اگه بگم ی خورده تیر نکشید دروغ گفتم. احساس گناه و ناراحتی میکردم، گفتم: دفعه ی پیش نگفتی درد میگیره. و پاتر همونجوری که نگاهم میکرد، لبخند زد وگفت: تپلی، دفعه قبل که اینکارو باهام کردی تبدیل شده بودم. اگه اون موقع سرمو میکندی هم چیزی احساس نمیکردم. چشمکی

زدم و گفتم: منم دردم نگرفت. لبخند زدم و گفتم: ترجیح میدم یه قهوه بخورم. درو بستم و تنهایی وایسادم. اون پنجه های سیاه کوچک گوشه ی بالهام باز و بسته میشدن. باوجود اینکه چیزی که بنر بهم گفته بود دلیل و مدرک قاطعانه ای از زنده بودن امیلی کالrk نبود اما امیدم رو زنده کرده بود، شاید جاش امن و جسمش سالم بوده باشه. اصل شاید ی اتاق اجاره کرده؟ اما چیزی که متوجهش نمیشدم این بود که چرا باخواهرش الیزابت تماس نگرفته! م کرده بودن، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. پاتر با تمام این افکاری که دور برام قهوه درست کرده بود و خودش پشت میز آشپز خونه داشت سیگار میکشید. آیدم رو برداشتم، بخاطر هر پیامی از کایال چکش کردم اما هیچی نبود. یعنی باید نگران باشم؟ نه هنوز، شاید. تازه کمی از ساعت ۱۰ گذشته بود، خب شاید تمام صبح رو توی کالس بوده باشه؟! یعنی این خاکستریها همونجوری که کایال توصیفشون کرده بود یا اون برادرهایی که میگفت، تو مدرسه ریون وود به بچهها درس میدادن؟ ایزیدور وارد آشپزخونه شد؛ دود سیگاری که مثل ابر بالی پاتر و میز آشپزخونه معلق بودو با دستش کنار زد، ازم پرسید: نقشه چیه؟ قراره چیکار کنیم؟

توضیح دادم: ی چندتا کار هست که توی شهر باید پیگیریش کنم، فکر کردم من و پاتر میتونیم بریم و چکشون کنیم. ایزیدور شونه بال انداخت و گفت: خیلی خوب و از من میخوای که چیکار کنم؟

‏گفتم: از لپ تاپ برای گوگل کردن هر اطلاعاتی درباره مدرسه رین وود استفاده کن. تاریخچهش رو پیدا کن. مهمون دکتر سادوس رین وود رو میشناسیم، دوست پدرت بود. ببین میتونی ارتباطی بین رین وود و این مدرسه پیدا کنی؟ ازم پرسید: فکر میکنی ممکنه ی جورایی به پدرم ربط داشته باشه؟ با صداقت بهش گفتم: راستش نمیدونم باید چه فکری کنم اما ی نگاهی بنداز و ببین چه اطلاعاتی درمورد مک کین میتونی پیدا کنی. ایزیدور همونطور که لپ تاپ رو باز میکرد، گفت: مشکلی نیست. پاتر از پشت میز بلند میشد، به طرف در رفت و گفت: و اگه به عکسی بر خوردی که توش گرگینه ها دستکشیهای جرقه ای پوشیده بودن، فقط خیلی هیجان زده نشو. ایزیدور قیافه ی کج و معوجی گرفت و گفت: خیلی بانمکی. پاتر بدون اینکه به عقب نگاه کنه لبخندی زد و گفت: میدونم، این یکی از جذابیتای منه همونطور که از آشپزخونه عبور میکردم، سر راه گونه ایزیدور رو بوس کردم

و گفتم: مواظب خودت باش. ابرویی که پیرسینگ داشت
رو بال برد و گفت: چرا؟ احتمال میدی مشکلی به وجود
بیاد؟ توضیح دادم: اون افسر، بنر، میدونه که ما اینجا
اقامت داریم. مطمئن نیستم که میتونیم بهش کامال
اعتماد کنیم یا نه.

پنجههاشو یهو تکون داد، دندوناش رو نشونم داد و گفت:
نگران من نباش. میدونم پاتر فکر میکنه من سربه هوام و
محتاط نیستم اما میتونم از خودم مراقبت کنم. صدامو
آوردم پایین و زمزمه کردم: مبخوای ی رازی رو بدونی؟
دندون و پنجهش ناپدید شد، درست مثل خودم زمزمه کرد:
چی؟ همونطور که اونجارو ترک میکردم بهش گفتم: وقتی
توی هالوز کشته شدی، پاتر حالش خیلی بد بود؛ واقعا بد
بود. کایال

همونطور که خاکستریها مارو از راهروی مارپیچ اون برج بادی
به سمت اتاقهامون هدایت میکردن، سم زمزمه کرد: تا
قبل از این هیچوقت چنین چیزی ندیده بودم. درحالی که
سوزش کف دستمو بررسی میکردم، پرسیدم: شبیه چی؟
همچنان که از پلکان باریک بادی بال میرفت، گفت: اینکه
بدون نشون دادن ذره ای درد یا حتی گفتن کلمه ای مثل آخ

وایساده بودی. منظورم اینکه تو اون موقع دردت میومد.
سعی کردم دستامو ازش مخفی کنم اما میدونستم میتونه
پوست متورم و چربی مایعی که میون انگشتام شروع به
انعقاد و سفت شدن کرده رو

ببینه. پرسید: درد نداشت؟ و به عقب برگشت تا ی نگاهی
بهشون بندازه. بهش گفتم: نه واقعا، نمیتونم چیزی رو
حس کنم. همونطور که خاکستریها ما رو به بخش بالایی
یکی از برجهای زیادِ تاریک مدرسه هدایت میکردن، گفت:
تو دیوونه ای؟ تکرار کردم: دیوونه؟ چطور؟ گفت: همه ی
اینا دیوونه کنندست! تو جوابش گفتم: اوه.

و به جای زخم خراشیده و پوسته پوستههایی که از قبل
شروع به تشکیل شدن روی دستام کرده بودن، نگاه کردم.
همونطور که چشمش به خاکستریهایی که فقط چند قدم
ازمون جلوتو بودن بود، با نجوای آرومی گفت: و این تمام
چیزیه که میگی؟ ما تو ی

قلعه پر از اشخاص روپوش عجیب و غریب، برج دار های
مراقب آژیردار و ی مدیر مدرسه سادیسمی زندگی میکنیم و
من امروز دیدم که دستای ی

‏ دختر تازه وار دو سرخ میکنن، بدون اینکه اون حتی ناله
ای کنه و تمام چیزی که تو میتونی بگی فقط همینه "اوه".
دستامو پایین آوردم، به سم نگاه کردم و گفتم: ازم
میخوای که چی بگم؟ فکر کنم کسی که بهم گفت به بودن
توی رین وود عادت میکنم خودت بودی! سم گفت: نگاه
کن کایال، غلط کردم، باشه؟ تو هیچوقت به اینجا عادت
نمیکنی- فقط ی نگاه به دور و بر بنداز، وانمو کن چیزی
اتفاق نمیوفته، همش ی خواب بد بوده- اما چیزی که من
امروز دیدم اصال هیچ خواب بدی نبود. کامال هشیار و
بیدار بودم و اون خاکستری از پشت با اون ترکه ی جلز و
ولز کنندشو بهم زد تا فقط بهم یادآوری کنه! گفتم: خب
اگه راستشو بخوای، من از طریق دستام خیلی اذیت
نمیشم. اوکی؟ پس من اصال چیزی حس نکردم- شاید تو
ی شوک یا چنین چیزی بودم، نمیدونم اما تنها چیزی که
اذیتم میکنه اینکه مک کین چقدر... اما قبل از اینکه
شانس گفتن کلمه ی بیشتری داشته باشم، یکی از
خاکستریها بیرون در اتاقم وایساد و منو به داخلش پرت
کرد) هل داد(. صدای سم رو شنیدم که از اتاقش که کنارم
بود داد زد: بعدا میام پیشت کایال. خاکستری در اتاقمو
جوری محکم کوبید که چهارچوب باستانیش خر خر کرد.

سرمو به در چسبوندم و صدای نجوای کشیده شدن ردای خاکستریها روی کف زمین که به سمت پایین راهرو میرفتن رو شنیدم. وقتی از رفتنشون خوشحال شدم، سراغ کیفم که زیر اون کمد جارختی زهوار در رفته ای که روبه روی در اتاقم جا خوش کرده بود رفتم. آیپدمو بیرون کشیدم و به سرعت برای کیرا پیامی نوشتم، نوشتم امروز صبح برای اولین بار مک کین رو دیدم، میخواستم بهش بگم که چقدر اذیتم کرده اما برخالفش تصمیم گرفتم، نمیخواستم ببینم پاتر دیوارهای مدرسه رو پایین میاره- البته هنوز نه، به هرحال. نیاز داشتم چیزای بیشتری از رین وود بدونم قبل از اینکه اون اتفاق بیوفته. نوشتم: ی دوست به اسم سم پیدا کردم، به نظر خوب میاد- به شدت جذابه، همونجوری که انتظار میره. سعی میکنم کاری کنم راجب اینجا و اینکه چه خبر ی چیزایی بهم بگه. باز بعدا بهت اطلاع میدم، کایال. آیپدمو توی دستم نگه داشتم، منتظر بودم کیرا جوابش رو سریع بده اما قبل از اینکه شانسی داشته باشم، صدای کسی رو از پشت در شنیدم. آیپد رو به کیفم برگردوندنم و اونو(کیفو) به زیر جارختیم پرتش کردم. در اتاقم به اندازه ی شکاف باریکی باز شد، فقط به اندازه ای که سم بتونه از میونش به داخل بخزه، گفت: باید

از اینجا بریم بیرون. پرسیدم: منظورت چیه؟ فرار کنی؟
سرشو تکون داد و گفت: فرار نه، هیچجایی برای رفتن
ندارم. منظورم اینکه فقط برای چند ساعت از رین وود برم
بیرون. پرسیدم: چی، بیرون محوطه ی مدرسه؟ سم گفت:
خب آره، چرا که نه؟! بهش گفتم: میتونم به ی دلیل خوب
پیدا کنم. پرسید: و اون چیه؟

گفتم: اینجا مثل ی دژ) قلعه ی نظامی(میمونه، با اینکه
فقط پنج دقیقه اینجا بودم اما میتونم بفهمش. تازه، اگه با
وجود همه ی خاکستریها از برجهای مراقبت و سیمخارداراهم
گذشتیم قراره کجا بریم؟ چیکار کنیم؟ سم گفت:
نمیدونم، هر چیزی. برای ماهها اینجا زندانی بودم و
میدونم روزی که قراره با ی گرگ منطبق بشم دور نیست و
دیگه هیچچیزی برام طعم مشابه خودشو نداره. پرسیدم:
این تطابق چجوری اتفاق میوفته؟ لبه تختم نشسته بودم و
اون رو نگاه میکردم که اتاقم رو طی کرد و سمت پنجره
رفت، با صدای شوکه شده ای پرسید: منظورت اینکه
نمیدونی؟ سرمو تکون دادم و گفتم: نه، واقعا نه. پرسید:
تمام طول زندگیت رو کجا بودی؟ نمیخواستم نسبت به
ناآگاهیم به دنیایی که از موقع تغییرش دیگه نمیدونستم
چجوری پیش میره بهم بدبین یا که حتی دودل شه، پس

گفتم: منظورم اینکه اینجا چجوریه؟ سم شروع کردن به توضیح دادن: هر جمعه شب، مک کین مراسم تطابق رو توی نیایشگاه پشت مدرسه برگزار میکنه. نیم رخش از نور شیری رنگ زمستونی ای که از پنجره بهش میتابید سایه دار شده بود، ادامه داد: مک کین همونطور که ازمون مراقبت میکنه و بهمون درس میده، دنبال دانشآموزهای مناسبی برای گرگهای نوجوانی که هر جمعه شب میان میگرده. از وقتی که میدونم) درکش کردم) هر کدوممون با دقت و احتیاط بالایی برای تطابق انتخاب میشیم. بیشتر به خصوصیات شخصیمون مربوط میشه تا ویژگیهای ظاهریمون) چیزی که به نظر میرسیم(. ازش پرسیدم: چجوری؟ نیاز داشتم تمام چیزای ممکن راجب روند تطابقت رو بفهمم.

سم جواب داد: درست شبیه خودمون، فکر میکنم هر گرگی متفاوت و خصوصیات متفاوت خودشو داره. اگه قرار باشه بقیه ی طول عمرشونو توی بدن ی انسان بگذرونن، دارای احساسات میشن یعنی اینطور فکر میکنم که اونا باید احساس راحتی توی بدنمون کنن. تا جایی که من فهمیدم، گرگها دنبال نوجونهایی میگردن که در برابر گرگی که قراره داخل بدنشون زندگی کنه، تسلیم بشه. شنیدم اگه بدن

انسان میزبان یکم قوی باشه یا که ذات سرکشی داشته باشه، اوضاع برای گرگی که قراره روحش و کنترل کاملشو به دست بگیره سخت تر میشه. به دعوا و جنگی که امروز صبح دیدم فکر کردم و گفتم: پس یعنی کسی مثل پریور گزینه ی مناسبی برای تطبیق نیست) همیشه(؟ سم ازم پرسید: منظورت چیه؟ توضیح دادم: خب اون به نظر سرکش میاد- همونی که نقشهها رو بر آب میکنه و به طرز وحشیانه ای قویه- فکر کنم اون گرگی که بخواد داخل تالش مغلوب کردنش بدنش زندگی کنه باید خودشو برای شغل مداوم آماده کنه) مغلوب کردن روح پریور(.. سم متفکرانه گفت: آره، احتمال درست میگی. شاید به همین دلیل که اون آدم احمق و نادونیه که هست. انگار که ی جور بازی یا نمایش باشه، واسه همینم مطابقت داده نمیشه اما اگه اینجوری باشه) ادا و اطوار باشه(این میتونه نتیجه ی معکوسی روش بذاره. پرسیدم: چرا؟ سم گفت: یادت باشه اونا هرپنج سال ی بار فرصت انجام این کارو فقط تو ی شهر دارن و برای این روند هم فقط 6 ماه وقت دارن. کسایی ازمون که تطبیق خوبی نتونن بدن، برمیگردن خونه، پیش خانواده هاشون. میبینی، پریور میتونه هر چقدر که دلش میخواد لگد بیرونه اما مک کین بالخره میفهمه که اینا ادا و اطواره. در نهایت تنها تعداد خیلی کمی وجود دارن

که تطبیق داده نمیشن.

ازش پرسیدم: و این تورو میترسونه؟ حرفمو به خودم پس داد و گفت: فکر منطبق شدن تو رو نمیترسونه؟ با صداقت گفتم: نمیدونم. من واقعا نمیدونستم چه احساسی در این باره میتونم داشته باشم و البته که باور داشتم اثری روی من نداره. من از جای دیگه ای اومده بودم، از ی واقعیت دیگه. اما حال که سم داره ازم این سوالو میپرسه، متوجه شدم من دارم تو ریون وود زندگی میکنم و به همون اندازه ای که سم تو این خطر، منم تو خطر. سم گفت: مطمئناً تو هم مثل من با قبول این حقیقت که ممکنه ی روزی این اتفاق برای توهم بیوفته، بزرگ شدی. به نظرم ی کم شبیه سرطان گرفتن میمونه، از وقتی که اومدم اینجا این جوری بود. هیچوقت تفاوت رو دوست نداری ولی دعا میکنی کاش این بار برات اتفاق بیوفته و با بقیه فرقی داشته باشی) تطبیق داده نشی(. گفتم: منم همین فکرو میکنم. ی جورایی احساس میکردم، دارم حقه بازی میکنم و سرشو شیره میمالم و تظاهر کردم منم افکار مشابه خودشو تو حین بزرگ شدنم داشتم. سم پسر خوبی به نظر میومد.

✧ نمیتونستم درکی از بزرگ شدن با حقیقت اینکه ی روزی

روح تو وسط ی گرگینه گرفته میشه داشته باشم،
نمیدونستم چجوریه یا که حتی چه حسی داره! من با این
حقیقت که ی دورگهام بزرگ شدم و این خودش به اندازه
کافی بد بوده اما هرچیزی که قرار بود باشم، همون کایال
میموندم؛ قرار نبود که هویتم رو از دستم بدم یا که روحم
ازم گرفته بشه. ازش پرسیدم: از خانوادت بخاطر اینکه
آوردنت اینجا، متفر نیستی؟ سوالمو از خودم پرسید: تو
متنفری؟ جواب دادم: وضعیت من فرق داره.

به تظاهر ادامه دادم و گفتم: پدر و مادرم، هردو توی حادثه
قایقرانی مردن و من حق انتخابی نداشتم. گفتم: برای مرگ
پدر و مادرت متاسفم. پدر و مادر منم فوت کردن. اینو که
شنیدم با خودم فکر کردم چقدر دیگه میتونم به دروغ
گفتن بهش ادامه بدم؟ واقعا نمیدونستم که اون چه
احساسی داره. می‌خواستم بدونم جزای والدینی که
بچه‌هاشون رو برای تطبیق نمیفرستادن چیه اما از ترس
اینکه حقیقتم برمال شه نتونستم بپرسم. میخواستم
تمام چیزایی که باید حین بزرگ شدن فرضیم توی این دنیا
میدونستم رو بدونم، گفتم: موقع اومدن گرگها به وود
هیل، تا حال شده خانواده ای سعی به مخفی کردن
بچه‌شون یا که فرستادن یواشکیشون به جایی کنن؟ جوری

نگام کرد که انگار عقلمو از دست داده باشم، گفتم: فایده‌اش چیه؟ گرگها دقیقا میدونن که کی توی شهر بچه داره و کی نداره. دولت بهشون دسترسی به سرشماریها رو داده. به هر حال چند هفته قبل از رسیدن مک کین به شهر، همه از وجود جاسوسهایی که از قبل فرستاده بود خبر داشتن. گرگهایی که قبال تطبیق داده شده بودن و شکل انسانها بودن. باید اینو شنیده باشی؟! سرمو کوتاه تکون دادم و گفتم: ی چیزایی شبیه همین. ادامه داد: و باید شنیده باشی که چند سال پیش تویرشهر چه اتفاقی افتاده و الان بهش چی میگن؟ و سرشو جوری تکون داد و بهم نگاه کرد که احتمال باید جواب رو میدونستم اما معلومه که نمیدونستم! گفتم: به هر حال مهم نیستش اسمش چیه. بعضی از خانواده ها سعیشونو کردن و خودداری کردن و گرگها با چشماشون این کارو کردن، به چشمای والدین نگاه کردن، نیمه دیوونشون کردن و دیگه هیچوقت مثل قبل نشدن، شنیدم چیزی شبیه زندگی نباتیه.

همونجور که نشسته بودم و به حرفای سم گوش میکردم، یاد مردم وود هیل افتادم و حال متوجه شدم چرا تالش سختی از بابت برقرار نکردن هیچ تماس چشمی ای با بقیه ی کسانی که از خیابون رد میشدن، میکردن. بعد یاد اون

زن با کالسکش افتادم که چشمای عروسک توش از حدقه دراومده بود. سم که انگار افکارمو خونده باشه، دوباره شروع به حرف زدن کرد: اگه هر بچه‌ای از تطبیق خودداری کنه، گرگها با زل زدن به چشماشون، با چیزی که توی چشماشون دارن اونا رو نیمه دیوونه میکنن. اینو از ی زن توی یکی از شهرها شنیدم؛ فکر کنم چند سال پیش بود که از تطبیق بچش ناامید شده بود واسه همینم چشمای پسرشو و بعدم واسه خودشو درآورد. پس ده؟ هیچ کدوم از اونا شستشوی مغزی داده نمیشدن. چقدر بزمزه کردم: افتضاحه. تازه با درک خرابی و ویرونیهایی که گرگها برای این مردم به بار آورده بودن احساس کرختی و بی حسی میکردم. سم گفت: بعضی از معلمای رین وود تالش کردن اتفاقاتی که میوفته رو مطرح کنن. پرسیدم: چی؟ تطبیق رو؟ گفت: نه، اون نه. از پنجره دور شد، کنارم لبه تخت نشست و گفت: مثل والدین ما. بیشترشون فهمیده بودن که توی مسئله تطبیق حق انتخابی ندارن و این روشیه که مک کین استفاده میکنه. معلمها سعی کردن تا اینو مطرح کنن. بیرحمی اون مرد، این چیزی بود که معلما دوست نداشتن. تطبیق به اندازه کافی بد نیست؟ چرا اون مرد اینقدر ظالمه؟ به کاری که صبحی باهات کرده نگاه کن! به دستام نگاه انداختم، از اینکه تقریبا چقدر سریع خوب

شده بودن تعجب کردم فقط چندتا لکه سیاه رنگ درست
تو جایی که مک کین

شوکرش) ترکه ی الکتریکی‌ش (رو فروکرده بود وجود
داشت؛ نه چیزی بیشتر. پف و ورم بنفش رنگش هم از
بین رفته بود و ی متیع چربی جریان داشت) ی حالت چرکی
روی زخم (رو دستام نشستم) ی حالتی از نشستن که
بدنت رو با دستات بالال نکه میداری (به سم نگاه کردم و
گفتم: معلمی به اسم امیلی کالرک میشناختی؟ به نظر
میومد که تعجب کرده باشه، پرسید: آره، چطور مگه؟
همونجور که سعی داشتم نگاه خیرشو از روی خودم بردارم
گفتم: اوه، همینجوری. فقط امروز صبح شنیدم که چند تا
دختر داشتن دربارش تو دستشویی حرف میزدن و میگفتن
که چه معلم خوبی بوده و چقدر دلشون براش تنگ شده.
همونطور که دروغمو تایید میکرد، گفت: خانم و معلم
خوبی بود، مثل بقیه ظالم نبود. خانم کالرک بخاطر ما
وایساده بود و مک کین ازش متنفر بود اما الان اونم درست
مثل بقیه ی معلمها رفته. ازش پرسیدم: فکر میکنی
واسش چه اتفاقی افتاده؟ سعی کردم تا اونجایی که میشه
سوالمو عادی جلوه بدم. شونه بالال انداخت و گفت:
احتمال مک کین کشتتش. به عادی جلوه دادن ادامه دادم

و گفتم: داری باهام شوخی میکنی؟ همونطور که با اون چشمای آبیش که حال بخاطر نبود نور تقریبا فیروزهای به نظر میومدن، بهم زل زده بود گفت: آره دارم درموردش سر به سرت میذارم ولی منظور بدی ندارم از این حرف فقط بخشی از وجودم آرزو میکرد که کاش اونو کشته باشه. ازچیزی که گفت تعجب کردم، پرسیدم: چرا؟ جواب داد: متوجه نیستی؟ چون که در این صورت یکی از شرطهای پیمان رو میشکنه. گفتم: واقعا؟

با چشمای متجب و گرد شدش بهم نگاه کرد و ادامه داد: کایال تو اهل این سیاره ای یا چی؟ باید بدونی که اگه ی گرگ یکی از انسانها رو بکشه یا که به قتل برسونه پیمان شکسته میشه. اونوقت اگه این اتفاق بیوفته تطبیق هم تموم میشه و ما آزادیم. بدون اینکه چشم از چشماش بردارم زمزمه کردم: اگه مک کین خانم کالrk و بقیه معلمها رو به قتل رسونده باشه چی؟ سم گفت: مک کین اینقدر ا هم احمق نیست. پرسیدم: خب اگه احمق نباشه چی؟ اگه ی قاتل باشه؟! سم آه کشید و گفت: نمیتونی ثابتش کنی. بعد با فکر به چیزی که الیزابت راجب کار خواهرش و مخفی کردن ی دوربین توی اتاقش به کیرا گفته بود به سم نگاه کردم و گفتم: تا وقتی که دنبالش نگردیم نمیفهمیم. اخمی

کرد و پرسید: دنبال چی؟ جواب دادم: سرخ. پرسید: و از کجا میخوای شروع کنی دنبالش بگردی؟ ازش پرسیدم: میدونی اتاق خانم کالrk کجا بوده؟ گفت: آره، چطور مگه؟ اینو گفت و من میتونستم ترس رو تو چشماش از چیزی که قرار بود بعدش بگم، ببینم. زمزمه کردم: میریم اونجارو چکش میکنیم، امشب. کیرا

فروشگاهی که انتظار میرفت امیلی کالrk از کارت اعتباریش برای خرید شکالت و چیزای دیگه ازش استفاده کرده باشه، توی جاده ی حدود دو مایلی شمال وود هیل بود. به جای مستقیم سراغ پیشخوان رفتن و حرف زدن با کارکنا، همراه پاتر دور فروشگاه چرخ زدم تا ببینم اصل دوربین مدار بسته ای دارن یا نه. تنها

دوربینی که میدیدم، پشت پیشخوان نصب شده بود تا چشم داخل مغازه باشه و همچنین مدرکی برای اثبات پول نقد پرداخت شده. به پاتر نگاه کردم، الزم نبود با کسی در مورد حضور امیلی کالrk تو صبح روز قبل صحبتی کنیم چون خب حتما دوربین ضبطش کرده بود. ی سری وسیله که بیشترشون خرت و پرت و هله هوله بود توی سبد ریختم و به سمت پیشخوان رفتم. جوون کک و مکی که

پشتش بود، شروع به پردازش کردن خواروبارام کرد. وقتی که همه چیزو توی کیسه قرار داد، پاتری بسته سیگار خواست. بعد اضافه کردن سیگار، پسره گفت: میشه 13 پوند و 12 پاتر دست توی جیب جیب شلوار جینش برد و ی رول بیست دالری بیرون کشید. تو همین لحظه منم کارت شناسایی و کیف پولمو از جیبم بیرون آوردم، بازش کردم و متوجه شدم هیچ پولی توش نیست! به پول نقد توی مشت پاتر نگاه کردم. با تعجب از خودم میپرسیدم: پسندازای من؟ بهش نگاه کردم، شونههاشو برام بال انداخت و نیشخند گناهکارانه ای زد. به جوون کیک و مکی ای که از پشت پیشخوان به نشونم خیره شده بود نگاه کردم، گفت: متاسفم اما رئیسم گفته دیگه نمیتونم به پلیسا تخفیفی بدم- از وقتی که یکی از اون مردا بخاطر قرضاش اون بلیط رو بهش داد. با تعجب پرسیدم: چی؟ من انتظار هیچ تخفیفی ندارم. تو جوابم گفت: پس نمیتونی اهل این دور و بر باشی... پاتر میون حرفش پرید: نه نیستیم. اینکه اینجا دیگه چجور فروشگاه بی کیفیتیه؟ برام سوال بود. پاتر همونطور که پولو میداد، به دوربین مداربسته ی بالی سرش نگاهی انداخت بعد به کارکن نگاه کرد و پرسید: شانسی هست که بتونیم به فیلم ضبط شده ی دیروز دوربینتون نگاهی بندازیم؟ پسره جواب داد: نه،

نمیتونین. ازش پرسیدم: چرا؟

توضیح داد: کار نمیکنه. برای مدت هاست که شکسته. رئیس‌م گفته تعمیرش خیلی هزینه برمیداره و اگه هم دزدی ای بشه خب اون واقعا گند زده چون کمپانی بیمه هیچوقت چیزی از بابتش پرداخت نمیکنه. پرسیدم: دوربین دیگه ای ندارین؟ جواب داد: نه، فقط همونی که شکسته. پرسید: چرا میخوای بدونی؟ و نگاهی به من بعد هم به پاتر انداخت. گفتم: مهم نیست. و خواروبارهارو برداشتم و فروشگاهو به سمت در خروجی ترک کردم. کیسه رو روی صندلی عقب ماشین پرت کردم و در رو با احساس سرموندگی کوبوندم. پاتر خیلی سریع یکی از سیگارهارو میون لباس گذاشت، روشن کرد و کام عمیقی گرفت. پرسیدم: کی قراره ی تایم استراحت خوبی داشته باشیم؟ بهم نگاهی انداخت و دود غلیظی از سیگارو به بیرون فوت کرد. گفتم: فقط داریم دور خودمون میچرخیم. البته بیشتر از این که به پاتر بگم به خودم میگفتمش. به گوشه ای از ماشین تکیه داد و درحالی که از سیگارش لذت میبرد، گفت: ی چیزی پیدا میشه (سرنخ). غریدم: و اگه که نشه؟ بیشتر از اینکه صدام سخت باشه، درمونده و ناامید بود. ادامه دادم: کایال توی اون مدرسه ست، گرگینهها

آزادن که بچه‌ها رو بگیرن، ی خانم جوون داریم که خیلی ناگهانی ناپدید شده یا حتی بدتر و پلیس محلی کمکی نمیکنه چون سرش با فروشگاه سون الون از بابت تخفیف خیلی گرمه. پاتر چیزی توی جوابم نگفت، فقط سیگارشو کشید و دودشو از سوراخ بینیش بیرون فرستاد. وقتی تموم شد، ته سیگارشو خاموش کرد و سوار

ماشین شد. کنارش نشستم، احساس درموندگی بیشتری از قبل میکردم. سوئیچ رو حرکت داد، ماشین خس خسی کرد و روشن شد. گفتم: باید بنزین بنزیم، الاناست که تموم شه. تو دست دیگه ی خیابون ی ایستگاه بنزین با دو دستگاه پمپ کوچک توی محوطه ی جلویییش بود. همونطور که به انگشتم مسیر ایستگاهو نشون میدادم گفتم: اوناهاش، اونجا. ماشینو از پارک درآورد، از خیابون به سمت ایستگاهی که درست رو به روی فروشگاه سون اولن بود، عبور کرد. کنار ی پمپ وایساد، بیرون کشید و شروع به پر کردن باک کرد. از شیشه ی ماشین نگاهش کردم و اونجا بود کا دیدمش! ی دوربین مداربسته که زیر سایهبون ایستگاه به سمت محوطه جلویی نصب شده بود. وقتی که پاتر پر کردن باک رو تموم کرد، از ماشین پیاده شدم و به سمت جایی که دوربین نصب شده بود رفتم. بهش نگاه

کردم و نمایی که داشت رو بررسی کردم. چرخیدم تا زاویه
ی نمایی که داشت رو برای خودم تصور کنم، میتونستم
ببینم زاویه و نمای تمام جلوی محوطه و خارجش، همون
جایی که باعث خوشحالییم میشد یعنی روبه رو رو داره- اون
از میون خیابون حرکت میکرد و به سون الون میرسید-
زمزمه کردم: برام سواله، برام سواله. کیرا

به سمت کیوسک رفتیم و پاتر پول بنزین رو تماما از
پسانداز من داد. تا لحظه ی پرداخت پول بنزین، نشونمو
نشون ندادم. از اینکه اینم ی چیز دیگهای که بنر و همکار
خیلی شادش انتظارشو داشتن یا نه چندان مطمئن نبودم.
دختر پشت پیشخوان داشت به طرز زنندهای ی تیکه
آدامس رو میجوید. نشونم رو نشونش دادم. جوری آبرو
بال برد که انگار میخواست بگه خب که چی؟ بعد گفت: چه
کاری میتونم انجام بدم؟

گفتم: من دارم روی پرونده ی شخص گمشده ای تحقیق
میکنم و میخوام ببینم میتونم از تلویزیون دوربین
مدار بستون برای فیلمهای دیروز استفاده کنم؟ با من و من
همونجور که آدامسو از دندونای جلویش با زبونش جدا
میکرد، پرسید: چطور؟ پاتر بهش خیره شد و گفت: چی

چطور؟ دختره ازش پرسید: چرا میخوایین فیلمای دوربین مداربسته رو ببینید؟ پاتر خیلی رک بهش گفت: برای اینکه ی سری اطلاعات داریم که میگن کش کنیم. ممکنه فردگمشده دیروز تو این محل بوده باشه، پس باید چ دختره پرسید: چی؟ اون اومده بوه اینجا آره؟ پاتر آهی کشید و ی لبخند دروغین زد. همونطور که داشت خیلی سریع صبر خودشو از دست میداد، گفت: نمیدونم. به همین دلیله که باید فیلمهای دوربین مداربسته رو ببینیم. ی لحظه بهمون نگاه کرد و حباب صورتی بزرگی رو از بین لباش فوت کرد، ترکید و دوباره توی دهنش کشیدش. گفت: حتما همشون اون پشتن. و با سرش به سمت دری که روش نوشته بود "خصوصی- فقط کارمندان" به زبان ما ورود افراد متفرقه ممنوع (اشاره کرد. لبخند زدم، به سمت در رفتم و گفتم: ممنون. اتاق پشتی دلگیری بود و شدیدا بوی دود تنباکو مونده می داد. ی میز و ی آشغالدون پر از قوطیهای کوکاکوالی خالی و کاغذ چیز برگر وجود داشت. روی میز هم بستر روزنامه و مجلههای چروک شده بود. چسبده به دیوار ی مانیتور-تلوزیون بود که محوطه پمپ بنزین رو نشون میداد. نگاهش کردم، میدیدم که به ی ماشین داره بنزین زده میشه. از اون طرف میتونستم اون طرف خیابون رو و مشتریهایی رو ببینم که وارد مغازه توی دنیا نبود اما

کارمونو راهِ سون-الون میشن. با اینکه واضح ترین تصویر
مینداخت. با خودم فکر کردم که اگه امیلی کالrk دیروز تو
اون مغازه بوده

☒ تونم بشناسمش. بالخره همسان باشه من می خواهرش
الیزا بته. رویِ مانیتور ی طاقچه پر از دیسک کنارِ دیوار
هایی بود که تو باکسهای پالستیکیشون بودن. انگشتم رو
روی پشتشون کشیدم تا اینکه دیسک روز قبل رو پیدا
کردم. از رو قفسه برش داشتم و سیدی رو توی دی وی دی
لیری که زیر مانیتور بود گذاشتم. صفحه مانیتور سفید و
دوِ پ باره میزون شد، حال برای بار دیگه داشتم به
محوطه ی دیروز پمپ بنزین نگاه میکردم. انگار که زمان به
عقب برگشته باشه. گوشه سمت راستی صفحه، ساعت و
تاریخ دیروز نوشته شده بود. نوشته بود 7:13 دقیقه،
انگشتم رو

☒ روی دکمه حرکت سریع به جلو گذاشتم و خیلی سریع از
چند ساعت بعدی گذشتیم. بنر بهم گفته بود که از کارت
اعتباری امیلی ساعت 10:30 تو ن استفاده شده، پس از
ساعتِ نِ الوِ مغازه سو 10:25 گذاشتم که فیلم با سرعت

معمولی پخش بشه فقط برای اطمینان و در نظر گرفتن هرگونه اختالف زمان بندی. تو اتاق کارمندها وایساده بودیم و با دلهره به صفحه نگاه میکردیم، هردومون امید داشتیم که امیلی رو ببینیم. ساعت حدود 10:30 بود و ما هنوز ندیده بودیمش. بیصدا زمزمه کردم: زود باش. امیدوار بودم ی نشونه ببینم. پاتر از احساس اینکه چقدر دلهره دارم گفت: آروم باش گربه ی وحشی. تا ساعت 10:31 دقیقه هنوز هیچ اثری ازش نبود. دقیقه ها انگار ی قرن طول میکشید تا بگذرن. 10:32 دقیقه- هیچی. بعد وقتی ساعت صفحه 10:33 دقیقه شد، ی چیزی دیدم. سریع دکه مکث رو فشار دادم و تصویر وایساد. جوری به صفحه نزدیکتر شدم که تقریبا دماغم داشت بهش میخورد. چشمهامو بال بردم و به صفحه خیره شدم. شخصی که از فروشگاه درست چند لحظه بعد از استفاده شدن کارت بانکی امیلی خارج شد رو نشاختم اما خب قطعا امیلی کالرک نبود.

پاتر پرسید: فکر میکنی اون کیه؟

هیچ وقت مک کین رو ندیده بودم اما از روی عکس تار روی صفحه تصویر مرد دقیقا همون جوری بود که الیزابت

توصیفش کرده بود. درحالی گفتم که نمیتونستم چشممو از صفحه بگیرم گفتم: مک کین. خودشو هماندازه شونههام (کرد) خودشو کشید پایین (و گفت: از کجا میتونی اینقدر مطمئن باشی؟ گفتم: نمیتونم. سی دی رو از دستگاه برداشتم و ادامه دادم: بیا امیدوار باشیم ایزیدور تکلیفش رو تو تحقیق درباره مک کین انجام داده باشه. پاتر جوری که انگار متقاعد نشده باشه گفت: باشه. بهش نگاه کردم و گفتم: اما از ی چیز مطمئنم. امیلی کالرک دیروز از کارت اعتباریش استفاده نکرده، پس الن اون کجاست؟ پاتر همونطور که به سمت کیوسک میرفت گفت: من که دیگه رد دادم) منو از این یکی معاف کن.(. آدامسی وقتی از در بیرون رفتیم، صدامون زد و گفت: چیزی که دختر میخواستین رو پیدا کردین؟ همونطور که کیوسک رو ترک میکردم لبخندی زدم و گفتم: احتمال. کایال

منتظر خاموش شدن چراغها و همچنین ساکت شدن مدرسه قبل از اینکه جرئت ترک کردن اتاقامونو داشته باشیم، شدیم. سم سرشو پایین آورده بود و تو خودش درست شبیه ی چرخنگ جمع شده بود. به سمت پلکان باریک انتهای راهرو رفت. دنبالش از پلکانهای مارپیچ، به درون قلب رین وود(مرکزش) رفتم. مدرسه تو تاریکی بود و

راهم رو به سمت پایین پلکانها با کشیدن نوک انگشتهام به دیوار سنگی پیدا میکردم و به صدای تق تق کفشای جلو روم گوش میکردم. با رسیدن به طبق همکف، سم شروع به خزیدن تو طول راهرویی کرد که دورتا دور رین وود گسترده

شده بود. دنبالش رفتم. جلوتر، نور مهتاب از پنجره به راهرو افتاده بود و راه ما رو روشن کرده بود. میتونستم صدای تپش تند قلب سم رو بشنوم که گوشم رو تو اون راهروی متروکه گر کرده بود. با سفت شدن شکمم احساس تهوع کردم. اون موقع تو اتاقم، ایده ی به دنبال اتاق امیلی کالrk گشتن به نظر خیلی هیجان انگیز میومد اما سم نگفته بود که مدرسه تو تاریکی شب چقدر ترسناک میشه. از هر سایه ای که عبور میکردیم با ترس بهش نگاه میکردم، میترسیدم که ی خاکستری ازش پیداش بشه و به سمتم با اون ترکه الکتریکی و جرقههای آبی رنگ انتهاییش به سمتم بدوئه. از پنجرهها محوطه مدرسه مشخص بود. به محض اینکه نزدیک هم شدیم، با دستش به سمت پایین اشاره کرد تا بهم بفهمونه که وایسم. موقع رد شدن از زیر پنجره خم و کمی هم توی خودمون جمع شدیم. نور سفید از برج مراقبت تالر رو روشن کرد و دوباره دور شد، با

کمرهای خم شدمون صبر کردیم و بعد دوباره راه افتادیم. جلوتر، راهرو به سمت راست پیچیده بود. دنبال سم به سمت پایین اونجا رفتیم. سم حتی ی بارم دودل نشد یا حتی نایستاد که ببینه باید از کدوم سمت بره؛ انگار همه چیو میدونست. وقتی خمیدگی رو رد کردیم، وایسادم. دستمو انداختم و از سینه سم گرفتم و اونو به دیوار چسبوندم. یکه خورده پرسید: چیه؟ ساکتش کردم و گفتم: هیششش! صدا رو نمیشنوی؟ سم زمزمه کرد: چی رو بشنوم؟ بعد صدای گریه و جیغ و داد- بدون اغراق- که من میشنیدم بلند تر شد. چشام به گشادش نعلبکی شد و گفتم: اون. دوباره صدا اومد اما این بار بیشتر شبیه ناله بود تا گریه. یکی از دستام و تو دستش گرفت و پرسید: این صدا از کجا میاد؟

حس خوبی داشت که دستش رو بگیری اما جسمش درست مثل ی جسد سرد بود. سم ی نگاه به چپ و ی نگاه به راست کرد و سعی کرد جایی که ازش صدا میومد رو تو اون تاریکی قیر مانند مدرسه پیدا کنه. دوباره صدا اومد اما این دفعه از بین گریه و زاریها کلمات هم شنیده میشدن. صدا میگفت: نههه، بس کن، لطفا! صدا ی جوری بود که انگار شخصی که داره بیانشون میکنه داره خفه میشه، اون

شخص کامال و واقعا تو عذاب بود. صداری تو تاریکی دنبال کردم و اون ما رو به سمت بالی پلکان چوبی ای که توی دیوار درست شده بود راهنمایی کرد. پله ها به پایین رین وود میرفت. سم از پشت دستش) دستش رو دهنش بود(زمزمه کرد: من هیچوقت این پله ها رو ندیده بودم. گفتم: فکر میکنم باید برگردیم... میخواستم برم و با کیرا تماس بگیرم و بهش بگم چی کشف کردم. اما مگه چی کشف کرده بودم؟ چیز زیادی نبود. هنوز اینکه چه بالی سر امیلی اومده اثبات نشده بود. با تابیدن نور برج مراقبت، روشن شدن راهرو و چهرمون، میتونستم ترس رو تو چشمای سم ببینم. الان میفهمم منظورش از اینکه گفت انگار داشتم خودمو خیس میکردم) وقتی همو تازه دیده بودن(چی بود. پریدیم روی زمین و روی شکممون دراز کشیدیم، میتونستم صدای خش خشو از بغل دستم بشنوم؛ برگشتم. زمزمه کردم: اون چه صداییه؟ سم پرسید: چی؟ صدای خش خش؟ گفتم: آره. سم گفت: منم. با غرغر گفتم: چیکار داری میکنی؟ ممکنه ی نفر بشنوه.

سم گفت: هیششش! ی چیزی پیدا کردم. پرسیدم: چی؟ سم بهم گفت: دلیل اینکه چرا قبال این پلکان رو ندیده بودم. پرسیدم: چطور؟ زمزمه کرد: پشت قفسه‌های کتاب

قایمش کرده بودن، وقتی میخواستن برن پایین
میکشیدنش کنار. صدا دوباره از پایین اومد: داری بهم
صدمه میزنی من هیچی درمورد... نه! لطفا تمومش کن.
این دفعه صدا ضعیف و بیحس بود. سم شروع کرد: فکر
میکنم باید بریم. سرمو به سمت پلهها کشیدم و گفتم: نه
صبر کن من میخوام به این گوش کنم. سم زمزمه کرد:
اون مغز کوچیکتو از دست دادی؟ انگشتم رو روی لبم
گذاشتم و گفتم: هیششش! صدا دوباره از پایین اکو شد و
فهمیدم که صدا متعلق به ی زنه: نمیدونم درمورد چی
حرف میزنی... فقط بزار برم... قول میدم چیزی نگم. انقدر
سرگرم گوش دادن به صدای جگرسوز زن بودیم که هیچ
کدوممون متوجه صدای پایی که از زیر زمین بال میومد
نشدیم. نور نورافکن دوباره به راهرو تابید و پایین پلکان رو
روشن کرد. تو نور شدید سفید رنگ، سایه ی غیر عادی ای
شخصی رو روی دیوار پلکان دیدم؛ انگار که ی نفر از عمق
رین وود به سمت ما میومد. با شتاب گفتم: برو. و روی پام
خزیدم. سم با تعجب پرسید: چی میگی؟ ساکتش کردم و
گفتم: یکی داره میاد.

بعد وقتی به پهلوش لگد زدم، سم روی پاهاش پرید و به
سمت پایین راهرو رفت. پاشو چنگ زدم، از روی شونه ی

نگاه به پشت انداختم اما نور دوباره رفته بود و همه چیزی که میتونستم ببینم تاریکی بود. نمیدونستم چی بدتره! این که نتونی ببینی چی از پایین پله‌ها بال اومده بود یا تصاویر ترسناکی که ذهنم بعدا وقتی که تنهایی تو تاریکی دراز میکشیدم، میساخت. سم بدون اینکه خبری بده یهو وایساد و من کم مونده بود بهش برخورد کنم. سم تو تاریکی غرغر کرد: آخه چقدر میخوای سر و صدا درست کنی؟ توی ی دقیقه کل این مدرسه لعنتی رو بیدار میکنی. گفتم: گله کردن رو بس کن این من نبودم که اون پشت داشت وسایل رو جا به جا میکرد، به هر حال چرا یهو اینجوری وایسادی؟ سم زمزمه کرد: چون ما اینجاایم، دلیلش همینه. پرسیدم: و اینجا کجاست؟ سم زمزمه کرد: اتاق خانم کالرک. و به محض اینکه در و هل داد تا بازش کنه دوباره نور رو دیوارهای راهرو تابید. سم دوباره دستمو گرفت، منو داخل اتاق کشید و درو پشتمون بست. کایال

نور برجهای مراقبت روی چمنهای مقابل پنجره اتاق خواب امیلی میچرخید. به اطراف نگاهی انداختم، از اون نور عجیبی که بیرون بود؛ میتونستم ببینم اتاق امیلی خیلی مشابه مال خودم چیده شده بود. تو گوشهای ی تخت ی نفره، جارختی، میز تحریر و قفسه ی کتابی که از سنگینی

کتابهایی که روش چیده بودن انگار داشت آوار میشد)
میوفتاد(. آهی کشیدم و گفتم: نزدیک بود.

به چشمای سم نگاه کردم، تو جوابش بهم خیره شد.
تنفسش سطحی بود) نفس های کوتاه و نصفه ای
میکشید(، میتونستم بشنوم قلبش داره به شدت تو
قفسه سینش میکوبه اما ی حسی بهم میگفت که اینبار از
ترس نیست. از خیره نگاه کردنش ی کم احساس خجالت و
شرمندگی کردم، دستمو ازش کشیدم و رد شدم. سم
پرسید: خب داریم دنبال چی میگردیم دقیقا؟ نمیخواستم
بدونه دارم دنبال دوربینی که الیزابت به کیرا گفته بود
خواهرش قایمش کرده میگردم، به سمت جارختی رفتم و
گفتم: نمیدونم. دوباره نور برج مراقبت از پنجره به داخل
تابید و اتاقو روشنش کرد و اونجا

بود که خون رو دیدم. جوری بود که انگار ی مجنون مویی
روانپیش با قلم که توی قوطی رنگ قرمز فرورفته بوده
دیوونه بازی درآورده. خون خشک شده دیوارها، سقف و
کف چوبی رو خطخطی و لکهدار کرده بود.

سم از ترس اولین بار دیدن خون به نفس نفس افتاده

بود، گفت: چه خبر مرگی... چه کوفتی...؟ تو طول عمرم به اندازه ی کافی از این چیزای قرمز دیده بودم اما نگاه کردن بهش باعث میشد از تصور مزه ی مطلوبی که داشت دلم ضعف بره و بهم بیپیچه و فقط برای لحظهی کوتاهی احساس سرگیجه کردم و به عقب تلوتلو خوردم، قسمتی از وجودم میخواست شروع به لیسیدن دیوارها و تمیز کردنش کنه. سم با بازوش منو گرفت و نزدیک خودش کشید؛ میتونستم دوباره صدای قلبشو بشنوم، میتونستم بگم حتی داشت از نگه داشتنم لذت میبرد. زمزمه وار گفت: حالت خوبه؟ منم از دیدن خون خوشم نمیاد. همونطور که سرگیجه و میلم فروکش میکرد با خودم فکر میکردم اگه فقط میدونستم... نگاهی نگاهی به اطراف اتاق خونی انداختم و گفتم: آره، ی چیزی تو همین مایه ها.

آرزو میکردم کاش کیرا اینجا بود چون تو عرض چند لحظه کار خودشو شروع میکرد-روی چهار دست و پاش راه رفتن تو اتاق و دیدن چیزایی که جز خودش هیچکس دیگه ای قادر به دیدنش نبود، کیرا توانایی اینو داشت که فقط از دیدن نحوه پاشش خونی که پخش و ریخته شده بود دقیقاً بهم بگه اینجا چه اتفاقی افتاده. میدونستم که ی نفر اینجا مرده- اونا بیرحمانه به قتل رسیده بودن. میتونستم حدس

بزنم که امیلی کالrk کسیه که اینجا به قتل رسیده اما
توسط کی و چجوری رو نمیدونستم. همونطور که منو درحال
نگاه کردن به اطراف اتاق و خونهای خشک شده میدید،
دوباره پرسید: تو خوبی؟ گفتم: البته. و به آرومی ازش دور
شدم. سم به سمت میز تحریر رفت، شروع به زیر و رو
کردن تکلیفهای درسی ای که اونجا بودن کرد. از توی تاریکی
نچوا کرد: خب ی سوپرایز اینجااست. همونطور که با دقت
به جارختی نگاه میکردم گفتم: چیه؟ درحالی که انگشت
شستش رو روی کتاب کار میکشید گفت: خانم کالrk ریور
نمره به پ D داده. واقعا خیلی شل مغزه. لبخندی زدم، در
کمدو بستم. نگاه دوباره ای به اتاق انداختم. الیزابت گفته
بود امیلی لحظه ی بیدار شدنش مک کین رو دیده که بالی
سرش وایساده بوده. پس کجا میتونست بهترین جای
ممکن برای مخفی کردن ی دوربین باشه؟ برام جای سوال
بود کجا قایمش میکردم؟ به اطراف اتاق نگاه کردم، اگه من
خواب بوده باشم و لحظه بیداریم مک کین رو ببینم که
بهم زل زده باشه، اولین غریزم میتونه کندن... باشه اما
امیلی اینکارو نکرده، اون من نبوده. اما اگه من اون بودم،
پس... حدس زدم که کجا میتونسته ی دوربینو مخفی کرده
باشه، قفسه کتاب! به سمتش رفتم، کتابهارو کنار زدم. به
نور سبز رنگ کوچیکی رسیدم که از بین کتابها

میدرخشید، جوری که صورتمو درست شبیه ماسک
هالووین

روشن کرده بود. نور سبز دقیقا از پشت ی کتاب قطور با
بسته‌بندی چرمی میرسید. کتابو بیرون کشیدم و همونجا،
درست پشتش ی دوربین بود. سم از بالی شونه هاش دید
که به قفسه خیره شدم، پرسید: قضیه چیه؟ دوربین
خیلی کوچیکی بود، جوری که میشد به راحتی تو کف دست
قایمش کنم. از اون مدلهایی بود نیاز به دیسک یا مُمُوری
کارد نداشت، از اونایی بود که مستقیما روی لپ تاپ
بارگیریش میکردی. اگه میتونستم بدون اینکه سم متوجه
شه برش دارم خیلی خوب میشد. مسئله این نبود که
بهش اعتماد نداشتم، این بود که هرچقدر آدمای کمتری
دربارش میدونستن بهتر میبود. دوباره پرسید: قضیه چیه؟
بهش گفتم: دارم صدای کسی رو میشنوم که داره به
سمت راهرو میاد. گفت: آروم باش، باشه؟ داری عصبیم
میکنی. لبخند نصفه ای بهش زدم و گفتم: عصبیت
میکنم؟ اونوقت فکر میکنی اگه مک کین اینجا مچمونو
بگیره چه حسی بهت میده؟ با ریشخند جواب داد: قرار
نیست اینجا پیدامون کنه. تو که فکر نمیکنی اون اینجا
زندگی میکنه، میکنی؟ احتمال تو ی جای خوب ساکن و این

فقطِ مائیم که باید اینجا رو تحمل کنیم. تا صبح
برنمیگرده.^۹ به سمت میز برگشت. دستمو میون کتابا سر
دادم تا سعی کنم دوربی ن کوچیکو آزاد کنم) بگیرمش(.
میتونستم سیمهای متصل بهش رو حس کنم. همونطور که
با نوک انگشتهام تو تالش رهاسازیش بودم، صدا رو از
میون راهرو میشنیدم. سم هم شنیده بودش چون با با
صدای آرومی گفت: هی، ی نفر داره میادا! نفسی کشیدم و
همین باعث صدای خرخر کم آوایی سطحی ای ته گلوم شد.
خیلی نزدیک برداشتنش بودم. برگشتم تا سم رو ببینم.
چشماش گرد شده بود. سم وحشت زده پرسید: حال باید
چیکار کنیم؟

اتاقو اسکن کردم، دنبال ی جا برای قایم شدن هردومون
میگشتم. صدای قدمهایش از میون راهرو هرلحظه بیشتر
میشد. زمزمه کردم: برو زیر تخت. با ناله گفت: مسخرم
میکنی؟ با کشمکش گفتم: برو زیر تخت. میتونستم تو
چشمهایش وحشت رو ببینم و فقط دیدن همین موضوع
باعث میشد احساس ترس بیشتری کنم. انگار که خشکش
زده باشه، توانایی انجام هیچکاری رو نداشت. با دونستن
اینکه دوستم تو ی نقطه عین مجسمه سیمانی خشکش
زده بود، به سمتش هجوم بردم و محکم به قفسه سینه‌ش

فشار آوردم. با ناله گفتم: یادم نمیاد بهم چنین چیزی گفته باشی! با صدای هیس ماندی گفتم: برو زیر تخت. سم روی زمین دراز کشید، به سمت زیر تخت پیچ خورد؛ به دنبالش منم همینطور. دستاشو دور خودش پیچیده بود و توی خودش جمع شده بود، زانوهایش رو مقابل سینهش گرفته بود و نفسهای کوچیک و کمعمقی میکشید. با نجوای آرومی گفتم: ی ذره برو اونور. یکم جا میخوام. گفتم: نکنه احتمال میخوای بیای تو بغل من؟ گفتم: آره هه، خیلی بامزه بود. حال تکنون بخور. جا رو برای خودم باز کردم و تا حد ممکن خودمو جمع. چشمهامو محکم بستم و دعا میکردم هر کسی که داره به سمت راهرو میاد، فقط مستقیما برگرده. تو دلم میگفتم: لطفا برگرد، لطفا نیا و منو سم رو که مثل نوزادهای قنذاق پیچ شدیم رو زیر تخت پیدا نکن. صدا دقیقا از پشت در میومد، لطفا. از میون انگشتهام میدیدم که گوشه پایینی در باز شده و ی جفت کفش مشکی براق به داخل اومدن. میدونستم کی پوشیدتشون، میتونستم

صدای بال کشیدن بینیش رو بشنوم، انگار که گرفته بود. مک کین درو بست و به داخل اومد. وسط اتاق ایستاد و هوا رو به داخل بینیش کشید. با عبور به سمت دیوار

مقابل، کاری رو انجام داد که یکم پیش با میل انجام دادنش جنگیدم. زبونش رو روی لبهاش کشید و بعد با زبون روی خون خشکیده‌های که دیوارو فرا گرفته بود زد. طوری که انگار داره ی آبنبات چوبی میخوره و جوری طولش میداد که انگار داشت از هر لحظه لذت میبرد) هر لحظه طعم و مزه ی خاصی براش داشت(. دیدم که بینیشو به خون خشکیده چسبوند و نفس عمیقی کشید. دوباره بو کشید اما انگار که بخاطر گرفتگی بینیش و پر بودنش از مخاط چون که نمیتونست خوب بکشه، آشفته شد. اتاق رو دور زد، روی گوشه ی تخت نشست. چجوری خودمو تو این مخمصه انداختم؟ به خودم لعنت فرستادم. باید به کیرا گوش میدادم. شنیدم که مک کین دوباره خر خر کرد و جیبهای شلوارش رو زیر و رو کرد اما خالی بود. دوباره خر خر کرد. حدس میزدم داره دنبال قطره بینیش میگرده، روی لبه تخت خم شد. سم کنارم میلرزید، دست مشت شدش رو داخل دهنش برده بود. همونطور که ی لنگه از کفشهای مک کین رو به روش قرار گرفت. تو وجود خودم فریاد میزدم: پیدامون میکنه. سم که تو سمت خودش دراز کشیده بود، چشمهاشو بست و اگه که فقط انگشت شستش رو داخل دهنش میبرد؛ تصویر نوزاد داخل گهوارش کامل میشد. مک کین دوباره روی تخت بال

سرمون تکنون خورد و فنه‌هاش غیژ غیژ کردن. شنیدن که مک کین با نفسش گفت: این کجاست؟ نمیتونستم نفس بکشم، پای مک کین حال خیلی بهمون نزدیک بود. میتونستم بوی چرم برش خورده‌ای که ازش دوخته شده بود رو بشنوم یا که کوک و بخیه‌هایی که اونا رو کنار هم نگه میداشت رو ببینم. بعد ی چیزی افتاد زمین و از جایی ما قایم شده بودیم فقط چند اینچ فاصله

داشت. سم تکنونی خورد و به من نگاه کرد. از دیدن چیزی که زیر تخت افتاده بود، چشم‌هاش متورم و برآمده شده بود. با انگشت لرزانش بهش اشاره کرد، رد مسیری که سم نشون میداد رو گرفتم و حال میتونستم بطری قطره بینی مک کین که درست بینمون افتاده بود و قرار داشت رو ببینم. ناگهان دست مک کین ظاهر شد. مثل ی عنکبوت استخوانی پیچ‌خورده دنبال داروی زیر تخت میگشت. وحشتم از اینجا شروع شد که دستش داشت به سمتم میومد. چون هیچ جای مانوری زیر تخت نبود، احتمال نهایتاً باید میرفتم تو بغل سم. برای پیدا کردن بطری فاصله دست مک کین کمتر و کمتر میشد. از احساس اینکه هر لحظه ممکنه مچم گرفته بشه، خم شدم و بطری رو با نوک انگشتم به سمت دست مک کین هل دادم.

دست عنکبوتی شکل مک کین چرخید و بطری رو چنگ زد. از گوشه ای به سم نگاه کردم؛ چشماشو بست بعد سرش رو کج کرد و همونطور که به سقف نگاه میکرد کلمهها رو لب زد: ممنون. احساس کردم مک کین وایساد، از جایی که قایم شده بودیم نگاهش کردیم که داشت به سمت قفسه کتابها و جایی که دوربین مخفی شده بود

میرفت. دی اسپریه، مثل تالش ی دم که مک کین در حال باز کردن در شخص مست که میخواد در بطری آبجو رو باز کنه. بعد بطری رو به سمت سوراخ بینی راستش برد. سرشو عقب برد و بطری رو بین دو انگشت شست و اشارش فشار داد و نفس عمیقی کشید. بعد بطری رو به سمت سوراخ بینی چپش برد و همونکارو دوباره انجام داد. سرشو اینور اونور تگون داد، اشک از گوشههای چشمهاش جاری شد و بینیش هم شروع به ترشح کرد؛ بعد در بطری اسپری رو بست و اونو تو جیبش گذاشت. ی آینه کوچیک تو اتاق بود که به دیوار بغل قفسه کتاب چسبیده بود. از اونجایی که قایم شده بودیم نگاه میکردیم که لنتهای بینیش رو به بال فشار داد و بال برد، بسنیش و به اینور و اونور کج میکرد و به سوراخای بینیش زل

زده بود. بعد با انگشت اشاره راستش خلط بینی خونی ای
رو از بینیش برداشت. بعد از اینکه بررسیش کرد، وقتی که
اون رو بین انگشتاش گرد کرد و بعد اونو تو دهنش
گذاشت جلوی دهنم رو گرفتم؛ اصل فراموش کردم که
ممکنه زیر تخت پیدامون کنه و فکر کردم که اگه هر وقتی
اون بفهمه که ما دیدیم داره این کارو میکنه چندتا بیشتر از
اون ترکهای الکتریکی نصیبمون میشه و برای بیشتر از
بیست سال، باید تو اون لونه موش سخت کار کنیم. به
این فکر کردم و بعد بند انگشتهامو روی دهنم فشار دادم
تا عق زدندمو تموم کنم. به سم نگاه کردم که داشت ادای
عق زدن رو در میآورد. دوتا از انگشتاشو روی دهنش
گذاشته بود و پوزخند میزد. صورتمو برگردوندنم و دیدم که
مک کین روبروی قفسه کتابها وایساده بود و شکمم از ترس
بهم پیچید. تو درونم جیغ کشیدم: دوربینن! اونو
میبینه! (پیداش میکنه) بعد ی صدایی بلند شد و سکوت
رو شکست. مک کین از قفسه کتاب فاصله گرفت. صدای
گوش خراشی بود، گوشهامو گرفتم. از زیر تخت نگاه
جاسوسانه ای کردم، میتونستم نور سبز رنگ دوربین رو
ببینم که از بین دوتا کتاب میتابید. مک کین غرغر کرد و
گفت: باور نمیکنم. چند تا از این چیزا قراره پیدا بشه؟ مک
کین اتاق امیلی رو ترک کرد و درو پشت سر خودش بست.

یکم بعد از اینکه در بسته شد من و سم از زیر تخت بیرون خزیدیم. سم همونطور که به سمت در میرفت گفت: زودباش. گفتم: ی لحظه صبر کن. میدونستم که نمیتونم بدون اینکه منو ببینه دوربین رو از اونجا کش برم الن اما من به اون نیاز داشتم، اون چیزیه که بخاطرش همه چیز رو به خطر انداختم و بدون اون اونجا رو ترک نمیکردم. کتابهارو کنارزدم و دوربین رو چنگ زدم، خالی نبود و همینجوری برداشته نمیشد. سیمهایی که به دوربین وصل شده بودن اونو همچنان سرجاش نگه داشته بودن.

سم که کنار چارچوب بود آروم از بین دندونهاش گفت: داری چیکار میکنی؟ درحالی که داشتم سیمهارو از دوربین جدا میکردم گفتم: فک کنم ی چیزی پیدا کردم. سم سرزنشانه گفت: عقلتو از دست دادی؟ ما برای این کار وقت نداریم. صدای آژیر رو نمیشنوی؟ الناست که اینجا پراز اون خاکستریها بشه. بار دیگه دوربین رو کشیدم و این دفعه بدون سیم بود، نور سبز رنگش خاموش شد. سعی کردم که دوربین رو تو دستام پنهان کنم و گفتم: الن میتونیم بریم. سم بهش نگاه کرد بعد به من زل زد و گفت: هر چی که تو اون دوربین بهتره ارزش گرفتار شدن به دردسری که پیش رومونه رو داشته باشه. بعد پاورچین

پاورچین از اتاق بیرون رفتیم و دوباره تو تاریکی راهرو فرو. تو طول راهرو مارپیچ با سرعت میجنبیدیم. نمیخواستیم که مک کین مچمونو بگیره چون میترسیدیم که هنوز ممکنه نزدیکمون باشه. با نهایت سرعتی که میتونستیم به سمت اتاقهامون رفتیم. همونطور که تو طول راهرو ها میدویدیم، نور نورافکن سریع جلو و عقب برده میشد. حال دیگه کنترلش رو از دست داده بود و حرکات نامنظمی از روی استیصال و عجله داشت، انگار داشتن دنبال ی چیزی میگشتن که الان تو محوطه رین وود رها شده بود. تقریبا نصف راه اتاقهامونو با امنیت پشت سر گذاشته بودیم که حمله هوایی آژیرها بلندتر شد. انگار که زمان به عقب برگشته بود و من به زمان حمله ناگهانی آلمانی ها رفته بودم. سروصدا زیاد بود و فلشهای نوری که راهرو رو از بیرون روشن میکرد من و سم رو میترسوند. هر دو میدویدیم و هر بخش وجودم بیشتر به جلو رفتن ترغیبم میکرد. دستهای سم به کنارم حرکت میکردن) حالتی که وقتی میدویم دست خم میشه و تگونش میخوره)، خیلی سخت و سریع داشت میدوید، جوری که به نظر میرسید هر آن ممکنه زانوهاش به چونه

اش بخوره. به خمیدگی راهرو رسیدیم و دورش زدیم. تمام

وجودمون پر از ترس بود که ی خاکستری از سایه بیرون
پرید. برادر میکائیل از پشت گلویش صدای سوهان مانندی
ایجاد کرد، انگار که داشت توی گلویش خون یا چنین چیزی
غرغره میکرد. زبونش به چونش خورد، تفش رو توی هوا
پخش کرد و جیغ کشید. سرش رو به اینور اونور تگون
میداد، انگار داشت از کابوس بیدار میشد؛ جیغهاش
وحشتناک و حال بهم زن بود، تمام وجودمو پر از ترس کرد.
میخواستم ازش دور بشم اما اون سم رو گیر انداخته بود.
بدون اینکه فکری کنم به سم چنگ انداختم و از لباسش
بیرون کشیدمش. دستشو از دست برادر میکائیل آزاد کرد
و تمام بدنش لرزید، انگار که ی شوک الکتریکی گرفته بود،
برادر میکائیل به اینسمت و اونسمت تاب خورد. به دیوار
راهرو برخورد کرد و سرشو به اون زد. ی کم تلوتلو خورد و
بعدش، به پشت افتاد. صدای برخورد سرش به دیوار آروم
بود اما باید ضربه سختی میبود و من تقریباً انتظار داشتم
که ببینم که مغزش متالشی میشه. برادر میکائیل ی
جورایی قصد داشت روی پاش وایسه و شروع به چرخیدن
دور خودش کرد. آرنجهاش بال و پایین میشد، داشتیم با
ناباوری نگاهش میکردیم که دوباره به دیوار برخورد کرد و ی
دفعه پرید، درست مثل ی توپ که از تانک پرتاب شده
باشه. به انتهای راهرو رسید، به درها خورد و وقتی که به

بیرون محوطه مدرسه رسید، از فرصت استفاده کردیم و شروع به بال رفتن از پله‌ها کردیم. پله‌ها رو دوتا یکی میکردیم، تا که به طبقه‌ای که اتاقمون اونجا بود رسیدیم. از بالی پلکان مارپیچی به بیرون پنجره نگاه کردم، چند تا از خاکستری‌ها با ی چیزی روی چمن پایین درگیر شده بودن، هر چی که بود داشت جیغ میزد، جوری که انگار گلوش داشت جر میخورد. سم به اتاقم رفت و منم با فاصله ی کمی ازش به دنبالش رفتم و در رو بستم. قفسه ی سینم از شدت تنفس بال پایین میشد، سعی میکردم نفس عمیقی بکشم و ریه‌هامو که داشتن میسوختن رو از هوا پر کنم.

گفتم: نزدیک بودا، خیلی نزدیک بود. فکر کنم برادر میکائیل وقتی که دستش بهمون برسه ما رو به لونه موش بفرسته. سم روی تختم افتاد، دراز کشید و مثل ی سگ خسته تالش میکرد تا نفس بکشه. خس خسی کرد و گفت: خودتو قهوه‌ای کردی کایال مگه نه؟ گفتم: نه. گفت: ما رو به لونه موش نمیفرسته چون ما قرار نیست دیگه ببینیمش. ندیدیش کامال از خودش بیخودشده بود، وضعیتش خیلی بد بود، هنوز اون دوربین دستته؟ گفتم: آره. نمیخواستم از دستش بدم. سم پرسید: چی توشه؟

همونطور که خودمو کنارش پرت میکردم گفتم: نمیدونم.
سم گفت: شاید این نشونمون بده که چه بالیی سر خانم
کالrk اومده. بعد اضافه کرد: شاید این نشونمون بده که
اون همه خون از کجا اومده. گفتم: شاید. باخودم فکر کردم
واقعا میخوام ببینم که تو اون دوربین چی ضبط شده؟
واقعا میخواستم که صالحی شدن امیلی کالrk رو ببینم؟
سم گفت: خب، بیا ی نگاه بهش بندازیم. خودش رو با
آرنجش بلند کرد. خیلی نزدیک به هم دراز کشیده بودیم،
اونقدری که سرهامون به هم دیگه میخورد. همونجور که
دوربین رو بال میگرفتم گفتم: نمیتونیم. کابلش رو جا
گذاشتم. سم با ناباوری غرغر کرد: داری شوخی میکنی
دیگه؟ پامو کردم تو ی کفش و گفتم: هولم کردی خب. سم
پرسید: داری میگی که ما بخاطر اون دوربین تقریبا
داشتیم تو دردسر میوفتادیم و حال هم نمیتونیم ببینیم
توش چیه؟ به دوربین نگاه کردم و گفتم: اینطور به نظر
میاد. همون لحظه سم شروع کرد به خندیدن.

ازش پرسیدم: چی اینقدر خنده داره؟ خندید و گفت:
خودمون. قطعا دیوونه ایم. به سمت پایین، به دوربین زل
زدم و فهمیدم که هیچ راهی برای اینکه ببینم توش چیه
نیست و منم شروع به خندیدن کردم، فقط ی خنده زیر

لبی یا آروم نبود؛ کنار هم دراز کشیده بودیم، شکممون رو گرفته بودیم و قهقهه میزدیم، جوری که از چشمهامون اشک اومد. باخنده ای که نمیتونست کنترلش کنه سرشو برگردوند، الن میتونست بهم نگاه کنه. گفت: میدونی، کایال هانت؛ تاحال دختری مثل تو ندیدم. گفتم: اوه! نمیدونستم باید دیگه چی بگم. لبخندی زد و گفت: تو متفاوتی. با تو بودن ی جورایی هیجان انگیزه. به چشای آبیش که به واسه من زل زده بودن، نگاه کردم و ازش پرسیدم: این الن ی تعریفه؟ دوباره لبخند زد و گفت: ی تعریف بزرگ. نمیدونستم چی بگم. من قبال دوست پسر نداشتم و دفعه آخری که ی نفر ازم تعریف کرد، تهش منو به قتل رسوند) اسمشو نبرو میگه (با خاطراتی که تو مغزم رژه میرفتن نشستم و گفتم: فکر کنم الن دیگه باید به اتاقت برگردی. سم که به نظر میومد نگران شده باشه، گفت: نمیخواستم ناراحتت کنم. دروغ گفتم: فقط خستم. سم به طرف در رفت، بازش کرد و قبل از اینکه بره بهم نگاهی انداخت و گفت: کایال ی چیزی درباره تو متفاوته، نمیدونم چیه اما تو قطعا شبیه دخترهای دیگه نیستی. و بعد رفت، درو پشت سرش بست و منو تنها گذاشت. کیرا با برگشتن به خونه روستایی، ایزیدورو تو حالی دیدیم که

مقابل آتیش

عصر سردی بود. خروشان به همراه لپ تاپ روی زانوهایش نشسته بود. آخر و امکان داشت از آسمون هر آن برف ببارد. ایزیدور با کمر گوز کرده ای نشسته بود و چشماش روی صفحه ی روبه روش خیره شده بود. آتیش توی شومینه سوسو میزد و سایه‌های به ظاهر گرمی روی دیوار مینداخت. اتاق احساس گرم و دنجی داشت، با ولو شدن رو یکی از مبلهای راحتی قدیمی کنار ایزیدور روبه روی آتیش دراز کشیدم. بدون اینکه بال رو نگاه کنه) سرشو از لپ تاپ دربیاره (ازمون پرسید: موفقیتی داشتین؟ همونطور که دیسک رو از جیبم در می‌آوردم گفتم: هنوز نمیدونم، اینو بذار. به دیسک نگاهی کرد و پرسید: اون چیه دیگه؟ پاتر گفت: ی دیسک. ایزیدور گفت: میدونم، منظورم اینکه توش چیه! توضیح دادم: فیلم ضبط شده دوربین مداربسته ی ایستگاه پمپ بنزین روبه روی فروشگاهیه که کارت بانکی امیلی دیروز توش استفاده شده. لبخندی زد وگفت: خوبه. دیسک رو گرفت و توی لپ تاپ گذاشت، پرسید: دوربین مداربسته فروشگاه چی؟ پاتر با قرار دادن بازوش روی مبل من گفت: نداشتن. همه نشستیم و به صفحه ای نگاه کردیم که داشت لود میشد و تو عرض

لحظهای شاتهای) تصویر ضبط شده (از محوطه ی جلویی ایستگاه پمپ بنزین روی صفحه نمایان شد. بهش گفتم: برو به دقیقه ی 10:32 ایزیدور اون لحظه رو پیدا کرد. به صفحه خیره شدم، منتظر مردی بودم که از مغازه نمایان میشد. تصویر روی صفحه لپ تاپ از تلویزیون پشت

ایستگاه واضح و شفافتر بود. با انگشتم به صفحه اشاره کردم و گفتم: همینجا، همینجا رو نگو دار. دکمه توقف رو زد و تصویر لحظه ترک فروشگاه توسط مردی که انتظار میرفت مک کین باشه، ثابت شد. گفتم: کافی نیست، راهی نیست که بتونی تصویر رو بزرگترش کنی؟ ایزیدور گفت: ی لحظه زمان بده. و میتونستم ببینم که از نشونم دادن چیزی که میتونه باشه) کارایی بالایی که ایزیدور میتونه داشته باشه) البته بیشتر به پاتر چقدر لذت میبره. اسکرین شات گرفت، با برنامه نقاشی بازش کرد و اونجا تصویر بزرگ کرد. همونطور که بهم نگاه می کرد گفت: مک کین. پاتر ازش پرسید: مطمئنی؟ پاتر رو نادیده گرفت، درحالی که مستقیماً بهم نگاه میکرد گفت: ازم خواستی که روش یکم تحقیق کنم، سرچ کردم اما سخت بود چون لودهای مک کین همه جا وجود دارن. پس اینکه ردش رو بزنم سخت بود اما نهایتاً به این مقاله در مورد ماریس مک

کین رسیدم. به عنوان تطبیق دهنده ی جامعه ی گرگها شناخته میشه. نفسی کشیدم و گفتم: تطبیق دهنده؟ توضیح داد: اینجوری به نظر میاد که ماریس مک کین تمام عمرش رو برای سازماندهی تطبیق گرگها روی بدن انسانها صرف کرده، انگار که شامه بویاییش رو داشته باشه) توانایی ذاتی(به هیچ عنوان سعی بامزه بازی تو این مورد رو ندارم اما انگار ظاهرا حس بویایی شگفتانگیزی داره؛ حدس میزنم یکم شبیه چیزی که من دارم و اینجوریه که گرگها رو با انسانها تطبیق میده، با استفاده از بویایی اما تو طول سالها شایعه شده که شامه بویاییش ضعیف شده و بعضی از تطبیقهای اخیری که ترتیب داده کامال موفق نبودن. پاتر پرسید: چجوری یعنی؟

صداش نسبت به چیزی که ایزیدور کشفش کرده بود مشتاق به نظر میومد. ایزیدور جواب داد: اینجوری که انگار برای ی تطابق موفقیت آمیز انسان میزبان باید رفتار، خلق و خو(طبیعت) و روح مشابهی به گرگ داشته باشه و اگه اینجوری نباشه میتونه مشکالتی به وجود بیاد. ازش پرسیدم: چه مشکالتی؟ جواب داد: با توجه به چیزی که من خوندم تقریبا مثل اهدای عضو میمونه، درست شبیه گروه خونی اگه نسخه ی مشابهی (نگیری) مطابقت یکسانی

نداشته باشی) بدن عضو رو پس میزنه. اگه تو تطابق این اتفاق بیوفته، بدن انسان گرگ رو پس میزنه؛ درست شبیه اینکه اونهای جنگ- نبرد درونی با هم دارن اگه دوست داشته باشی... پاتر پرسید: بعد اون موقع که اتفاقی میوفته؟ سیگاری برداشت و به جای روشن کردنش توی دستهایش بازیش داد. ایزیدور نگاهمون کرد و گفت: ی جوری دیوونه میشن. پرسیدم: چجور دیوونه ای؟

گفت: اینرو در نظر بگیر، دیوونه رسرکرز معروفن. انسانیتشون هاشون به ب رو از دست میدن و مثل حیوونهای هار وحشی میشن یا که قفل میشن و اجازه به اینکه فقط سری به دور و اطراف بزنن و تو حوالی بچرخن به شدت خطرناکه. پاتر پرسید: در مورد مک کین چطور؟ جواب داد: خب به نظر میرسه که جایگاهش توی کاو کامال بالاست. پرسیدم: کاو؟ توضیح داد: مخفف اصطلاحی که مشاور گرگها معنی میده. ی شخص خود تنظیم کننده (تعدیلگر) از اسکین واکراست که اطمینان میده پیمان وسپ واتر رعایت میشه. انسانها هم ی چیز مشابهش رو دارن، آنکاو یا همون سازمان ملل متحد کنترل گرگها.

ریش کوچیکی که از چونش پیشتر رفته بود رو خاروند،

ادامه داد: هر دو سازمان پیمان رو نظارت و کنترل میکنند. مک کین چهره ی برجستهای هستش که وظیفه تطبیق گرگها با انسانها رو داره و به شدت میون گرگها و بعضی انسانها عقلکل شناخته میشه. پرسیدم: فقط بعضی؟ جواب داد: گزارشهایی شده که اون با بچههایی که برای مطابقت انتخاب کرده رفتار وحشیانه ای داشته. تو این پیمان اومده اگرچه تطبیق گرگها با انسان اما ملزومه ی این کار ها ی شرارت الزمه ی برقرار نگه داشتن صلح اینکه باید انسان منشرانه انجام بده و عذاب، تلفات و درد احتمالش هم برای بچهها تا حد امکان کم باشه و اونهایی که برای این کار انتخاب یا که برگزیده نمیشن باید سر و سالم تو زمان مناسب و معقول به خانوادههاشون برگردونده بشن، یقینا نمیتونن تا ابد نگهداشته بشن. پاتر با خشکی گفت: از لطفشونه؟ و بعد سیگاری که مشغول بازی باهاش بودو روشن کرد. گفتم: نمیتونم چیزایی که بهم میگی رو باور کنم ایزیدور، میدونم دنیا تغییر کرده اما این خیلی... ایزیدور با ناله گفت: حال بدتر هم میشه. شایعه شده که مک کین والدین و معلمهایی که از ظلم و جنایتش پرده برداشتن و تو معرض تهدید قرار دادنش رو به قتل رسونده. متفکرانه گفتم: درست مثل امیلی کالرک. ایزیدور گفت: اما اینبار نمیتونه از زیرش در بره. دوباره به سمت

لپ تاپ برگشت و گفت: ی نگاه به این بنداز. صفحه ای رو باز کرد که حاوی مقاله ای در مورد ماریس مک کین بود، تو گوشه ی بالایی سمت راست تصویرش وجود داشت. با اینکه تصویر دوربین مداربسته ناواضح و بیکیفیت بود اما میتونستم ببینم این مک

کین بود که درست چند لحظه بعد از استفاده شدن کارت بانکی امیلی از فروشگاه سون الون خارج شد. پاتر با قیافه ای عبوس و صدای ظالمانه ای گفت: ما داریمش. هشدار دادم: نه کامال. ما فقط ی تصویر نامعین از شخصی داریم که شبیه مک کین به نظر میرسه و حتی اگه بتونیم ثابت کنیم که اون خودش بوده واقعا نمیتونیم ثابت کنیم اونیه که از کارت امیلی استفاده کرده مک کین بوده. چند نفر دیگه تو فروشگاه بودن؟ هر کدوم از اونا میتونن از کارت استفاده کرده باشن. پاتر پیشنهاد داد: میتونیم برگردیم و وضعیت رو از اون شخص جوش جوشی بپرسیم، احتمال سرویس دادن بهش) به مک کین(رو به یاد بیاره. ایزیدور دخالت کرد: چی؟ و اگه که ما فقط ی مدرک دیگه رو هم از دست بدیم چی؟ لما دینکلی. الن چه پیشنهادی داری؟ احتمال ماشین پاتر گفت: باشه و مرموز رو روشن کنیم، به مدرسه حمله کنیم و برای اعتراف گرفتن از این چرت و پرتا

دست به شکنجه بزنیم؟ میون حرفش پریدم: نه، دعا میکنیم کایال اون دوربین رو پیداش کنه. کیرا

میتونستم ببینمش که اونجا دراز کشیده، صورت سفید کبود و بیچهره ای داشت. تو ذهنم به سمتش حرکت کردم، احساس دلپیچه میکردم، اصال نمیخواستم بهش نگاه کنم اما با وجود ترس و تنفرم) خالف میل باطنیم) به سمتش رفتم. نیمی از وجودم انتظار داشت که سر جاش وایسه. روبروش وایسادم، بدن سفت، سرد و خاکستریش درست شبیه سنگ به نظر میرسید. از خودم میپرسیدم کی ممکنه ی مجسمه دراز کشیده میون بوتههای شاخ و برگ بسازه؟ به سمتش خم شدم و درست همونطور که میترسیدم به طور قائم نشستم. جیغ زدم و به عقب از میون بوتهها به سمت جنگل تلو

تلو خوردم. روی دست و زانوهای شکستش خزید) 4 دست و پا میرفته) و بخشهایی ازش توی گرد و غبار خاکستری و پودری فرو رفت. قبال دیده بودمش اما اونجا ی دختر بود. تختهای بیمارستان... مجسمه ناگهان گفت: زود باش کیرا، اینجا سرده. با انگشت شکسته مانندش بهم به عقب، پناهگاه بوتهها اشاره میکرد. ادامه داد: چیزای زیادی برای

گفتن بهت دارم. زمزمه کردم: چی داری که بهم بگی؟ و سمت دیگه ای رفتم. دوباره گفتم: بیا، بیرون سرده. البته نه از میون دهنی که نداشت، به نظر میومد صداش از میون شکاف و شکستگیهای جسم سنگینش میاد. به دروغ گفتم: من سردم نیست. و تو جنگل پوشیده شده از برف از سرما لرزیدم. گفتم: چی باید بهم بگی؟ و در حالی که به سمت جلو میخزید جواب داد: باید بهت در مورد آلیس بگم. همونطور که به زمین چنگ میزد دو تا از انگشتهاش خرد شدن، ازش پرسیدم: آلیس کیه؟ جواب داد: دختری که روی تخت بیمارستانه. و بعد ی صدایی اومد، صدای گوش خراشی که شبیه ی آلرم تو دوردست بود. به جنگل نگاه کردم، برف دونه درشتی میبارید. صدای آلرم از جایی همون پشت میومد. دوباره باهاش روبه رو شدم و جیغ کشیدم. مجسمه تو چند اینچی من قرار گرفته بود، دست شکستش به سمتم دراز شد. ی نفر از کنارم پرسید: اون صدای چیه؟ چرخیدم و پاترو دیدم، گفتم: کیرا، کایالست... چشمهامو باز کردم، زمزمه وار گفتم: پاتر؟!

پاتر گفت: کایال داره باهات اسکایپ میکنه. و با آیپدم به دستم زد. اطرافمو نگاه کردم، انتظار نصفه نیمه ای داشتم

که مجسمه رو تو اون جنگل برفی ببینم اما من تو جنگل نبودم؛ روی مبل روبه روی آتیش پرشعله به خودم پیچیده بودم، درست همون جایی که بی اراده خوابم برده بود. پاتر گفت: کایالست. و دوباره با آیپد به دستم زد. با شنیدن به میون اومدن اسم خواهرش، ایزیدور به اتاق اومد و بهم نگاه کرد. آیپدمو از پاتر گرفتم و با نگاه کردن بهش میتونستم صورت زیباشو که از پشت صفحه بهم خیره شده بود رو ببینم. هرجایی که بود، تاریک بود و نور صفحه ی آیپدش صورتشو به شکل سایه های ترسناک آبی-سبزی روشن میکرد. گفتم: کایال... و آیپدمو بال گرفتم، حال اونم میتونست منو ببینه. ادامه دادم: خوبی؟ تو جواب لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: فکر میکنم. صداش ضعیف و نامفهوم بود، گفت: باید باهات حرف بزنم. ازش پرسیدم: کجایی؟ خیلی تاریکه. توضیح داد: تو اتاقم. صداش فقط ی کم بلندتر از ی زمزمه بود، ادامه داد: ساعت 9 مدرسه تو خاموشی فرو میره. جرات نمیکنم چراغی روشن کنم. ممکنه توجه یکی از اون خاکستریها رو جلب کنه، امشب دیوونه شدن. پرسیدم: چطور؟ حال ایزیدور و پاتر پشتم وایساده بودن، اینجوری میتونستن کایال رو ببینن.

همونطور که آیدو به صوترش نزدیکتر میکرد گفت:
نمیدونم اما ی چیزی نگرانسون کرده) ترسونده) این آالرمها
زنگ میزدن و خاکستریها به همه سمت میدویدن. خیلی
نزدیک بود یکیشون مچمونو بگیره. پرسیدم: مچمونو؟
اینکه تو اون مدرسه واقعا چه اتفاقی افتاده برام سوال بود.
زمزمه کرد: امشب من و سم رفتیم ی دوری بزنییم. و
صورت شبخ مانندش بهم خیره شد. ایزیدور پرسید: چرا؟ و
روی شونم تکیه داد. کایال نگاهی به برادرش انداخت و
گفت: هی ایزیدور، دلم برات تنگ شده... ایزیدور تو
جوابش با صدای خفیفی گفت: منم همینطور. اما تو چرا...
قبل از اینکه فرصت تموم کردن حرفشو داشته باشه، کایال
گفت: تا واقعا نرم و کارآگاه بازی درنیارم چیزی که
نمیفهمم، میفهمم؟ ایزیدور با صدای برادر بزرگتر نگران
گفت: سم کیه؟ جواب داد: فقط ی دوست، خیلی خوبه؟.
میشنیدم که صداش از آوردن اسمش لطیف و آروم شد.
پاتر ی دفعه پرسید: و تو این سفر کوچیک دوتاییتون
چیزی دست گیرت شد؟ کایال پرسید: عه این اون بیژامه ی
لنگیه؟ میتونستم صدای بازتاب ریز ریز خندههاشو
بشنوم. پاتر گفت: نگاه کن. اما صداش از دست کایال
عصبانی نبود، میدونست که فقط میخواد دستش بندازه.
پرسید: بالخره چیزی پیدا کردی یا نه؟ کایال جواب داد:

فهمیدم که مک کین کامال و مطلقا ی دیوونه روانیه. ازش پرسیدم: منظورت چیه؟

از اینکه به نحوی آزارش داده باشه میترسیدم. وقتی کایال داشت از چیزایی که تو اتاق امیلی دیده بود تعریف میکرد، هممون چسب هم پشت آیدم نشسته بودم؛ از جزئیات نحوه پخش خونی که دیوارها رو فراگرفته بود، از اینکه موقع اومدن مک کین چجور قایم شده بودن. از شنیدن جوری که مک کین دیوارهارو با زبون پاک کرده شکمم بهم پیچید و احساس مریضی بهم دست داد البته نه به شدت مریضی کاری که بعدش انجام داده بود) منظورش کارای مک کینه) با زمزمه تعریف کرد که به نظر میرسه بینی مک کین گرفته و ایزیدور بهش توضیح داد که چرا. به نظر میومد کایال چیزی از اتفاقی که تو اون نیایشگاه منسوخ شده میوفته و مسئولیت مک کین در مورد مطابقت گرگها با انسانها تو مدرسه نمیدونست. با شنیدن توصیفات اتاق امیلی از اینکه امیلی چجور مرگش رو دیده ترسیدم. از کایال پرسیدم: این همه چیزیه که فهمیدی؟ بعد فقط برای ثانیه ی کوتاهی از دید خارج شد و دوباره برگشت. ی چیزی جلوش گرفت و گفت: نگاه کن چی پیدا کردم. فقط ی لحظه طول کشید تا واقعا بفهمم چیه. نفسی کشیدم و

پرسیدم: همون دوربینیه که امیلی تو اتاقش مخفی کرده بوده؟ با صدای متشکرانه ای گفت: البته که خودش. ایزیدور هیجان زده پرسید: توشو دیدی؟ و بعد پاتر پرسید: نشون میدی که امیلی به قتل رسیده؟ همه رو آروم کردم: هیشششش، بذارین کایال صحبت کنه. گفت: نه نتونستم ببینمش. یکی از همون مدلهاییه که مستقیما تو لپ تاپ بارگیریش میکنی. به اضافه اینکه مجبور بودم از کابل برق هم بگذرم. پاتر پرسید: چرا؟

توضیح داد: عجله داشتیم که سریع تا برنگشتن دوباره مک کین از اتاق خارج شیم. ایزیدور پرسید: پس ما قرار چجوری بفهمیم توش چه خبره؟ پاتر گفت: من میرم و میارمش. و جوری وایساد که انگار همین الان میخواد بره. کایال با سماجت گفت: نه، این کارو نکن. تا تموم شدن روند مطابقت اجازه مالقات ندارم، تازه اونا بچهها رو مجبور کردن که اگه غریبه یا شخص عجیبی رو دیدن بهشون گزارش بدن. پاتر با تندی گفت: من عجیب نیستم. بعد بهم نگاه کرد و گفت: به نظرت من عجیب میام؟ نادیده گرفتمش و گفتم: تو چی پیشنهاد میدی کایال؟ گفت: سعی میکنم فردا دزدکی برش دارم اما محوطه خیلی حفاظت شدست، همینطور برجهای مراقبت... اما خب این

مزیت رو دارم که هیچ کسی تو اینجا واقعا نمیدونه که من
کیم، میتونم سریع حرکت و پرواز کنم؛ پس باید بتونم سر
از ی چیزایی در بیارم. بهش هشدار دادم: ریسکهای غیر
ضروری نکن، دنیا خودش به اندازه ی کافی بدون ی دورگه
ی بالدار پیچیده هست. کایال پیشنهاد داد: سعی میکنم
برم و دوربین رو ی جایی بیرون محوطه مدرسه بذارم، ی جا
پیدا میکنم که قایمش کنم، جایی که بتونین پیدا
کنین. ی نشونه یا چنین چیزی میذارم و بعد بهتون خبر
میدم کیرا که بدونین کجا قایمش کردم. موافقت کردم:
قبوله. نقشه ی خوبی نبود اما نمیتونستم به چیز دیگه ای
فکر کنم، از طرفی وقتی هم نداشتیم. اضافه کردم: به
محض قایم کردنش، خبرم کن تا ایزیدور رو برای
برداشتنش بفرستم.

پاتر با دلخوری پرسید: چرا من نه؟ توضیح دادم: چون
شانس بهتری سر نزدیک شدن ایزیدور به مدرسه بدون
جلب هیچ توجهی به سمتون داریم. اگه دوربین رو گم
کنیم همه چیزو از دست میدیم. به عالوه ایزیدور میتونه
بوی کایالرو پیدا کنه، هر جایی که کایال دوربین رو گذاشته
باشه، درسته ایزیدور؟ ایزیدور نفس عمیقی کشید و با
غرور گفت: شک نکن. بعد چون نمیخواستم دیگه این

بحث و بیشتر کشش بدم به تصویر تار کایال نگاه کردم و گفتم: کارت خوب بود کایال. کار خوبی کردی. مواظب باش، منتظر پیامت هستیم. کایال برای بار آخر قبل از اینکه تماس رو قطع کنه گفت: دلم براتون تنگ شده بچه‌ها. آیدم رو تو جیبم سر دادم و به بقیه نگاه کردم. پاتر گفت: از این وضعیت اصل خوشم نمیاد. ایزیدورم گفت: منم خوشم نمیاد. این اولین باری بودش که میدیدم این دوتا رو ی چیزی موافقن. گفتم: وقتی اون دوربین رو بگیریم میبینیم که توش چی میخواد بهمون نشون بده. پاتر پرسید: و اگه توش نشون میداد که مک کین داره اون زنه کالک رو میکشه چی؟ گفتم: کایالرو از اونجا میاریمش بیرون. ایزیدور پرسید: بعد چی؟ اما قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدم پاتر گفت: اونقدر مک کین رو میزنیم که دیگه نتونه از جاش پاشه. کایال

صبح روز بعد برای فهمیدن اینکه حق با سمه و برادر میکائیل مریض شده به کالس رفتم، به محض نشستن پیشش نتونست برای گفتن شایعاتی که

پخش شده صبر کنه؛ مثل اینکه معلم جدیدمون خواهر مارگارت چند هفته پیش از خود بیخود شده بوده،

همینطورم خشن و عصبی. با شنیدنش قلبم
افتاد(ترسیدم یا به عبارتی دیگه قلبم افتاد تو پاچم) ی
اتفاق عجیب و غریب دیگه. از پشت دستم که روی دهنم
بود زمزمه کردم:چه اتفاقی افتاده؟ و زمانی که این رو گفتم
خواهر مارگارت روی صندلی سنگی جلوی کالس نشست،
صورتش مثل خاکستریهای دیگه با کاله رداش پوشیده
شده بود. سم هم زمزمه کرد: اینو گوش کن، شنیدم شروع
به خوردن کتابے که داشته میخونده کرده بوده. بهش
نگاه کردم و گفتم: اینا ی مشت مزخرفن، هیچوقت این
اتفاق نیوفتاده. سم گفت:خبرا درستن، دروغ نمیگم. شروع
به کندن صفحههای کتاب و خوردنشون کرده بوده تا اینکه
دل و رودهشو بال آورد تو کل زمین کالس.)اغراق میکنه،
یعنی زیاد بال آورده(تو زندگیم چیزای دیوونهوار و عجیب
زیادی دیده بودم اما این داستان خیلی عجیب و غریبتر از
چیزی بود که بشه باور کرد. طبق معمول کالس تو سکوت
بود و کار زیادی برای انجام دادن نداشتیم. حدس زدم که
کالس هنر یا ی همچین چیزیه، برای اینکه روی میزها لیوان
آب رنگ و قلمو بود. ی جورایی این احساسو داشت که
داشتیم برای انتخاب مک کین از جهت انطباق یا که آزاد
شدنمون وقت کشے میکردیم. کل کالس تو سکوت
نشسته بودن، داشتم کالس رو با دقت دید میزدم که

دیدم ی سریها اصل نقاشے نمیکنن و درست مثل زامبیل به نقطهای زل زده بودن، درحالی که بقیه نشسته بودن و نقاشی میکردن. دورسی رو بروم نشسته بود، از بالی شونهاش تونستم ببینم که داره ی تصویری رو نقاشی میکنه. نمیتونستم ببینم چیه اما شونه های کوچیک و باریکش رو به جلو خم شده بودن و صورت سوختشم تقریباً داشت به برگه روبروش میخورد.

خواهرمارگارت همچنان جلوی کالس با کتاب باز روبه روش نشسته بود اما^۱ و به جلو رفته بود، کالهش صورتش رو صورتش رو به پایین بود. سرش ر پوشونده بود و تمام مدت به آرامی و گهوارهوار صندلیش به جلو و عقب تگون میخورد. به مکالمه ای که دیشب با کیرا، پاتر و ایزیدور داشتم فکر کردم؛ میدونستم باید ی راهی برای قایمکی بیرون رفتن از مدرسه و مخفی کردن دوربین پیدا کنم. دورسی یهو بلند شد و به جلوی کالس رفت. جلوی

سینک وایساد و لیوانو پر آب کرد. اون موقع بود که متوجه پریور شدم. اون بغل دوتا پسر دیگه نشسته بود، هر سه شون رنگ پریده و الغر به نظر میومدن، انگار یه مدتی میشه که روشنایی روز رو ندیدن. دفعه آخری که

پریور رو دیدم موقعی بود که برادر میکائیل داشت تو حیاط میکشیدش تا ببرتش به لونه موش. با نگاه به اون دوتا دوقلوی همسانی که به نظر الغر میومدن و دوطرف پریور نشسته بودن حدس زدم که باید همون دوقلو های آدیسونی باشن که مک کین بهشون اشاره کرده بود. با نگاه کردن به اونا میشد متوجه شد زمانی که تو لونه موش بودن خوب نبوده. اونا کثیف و ژولیده بودن، به نظر میومد (که جن زده شدن) روح دیدن(. دیدم که پریور خم شد و به یکی از برادرهای آدیسون سلقمه زد. یکی از قل ها شروع کرد زیر لبی خندیدن بعد به طرف برادرش برگشت و خندید. قلش هم بهش چشمک زد. دورسی درحالی که لیوان آب و چندتا قلمو دستش بود از طرف سینک برگشت و وقتی که نزدیک خواهر مارگارت شد پریور پاش رو از میز بیرون آورد و دورسی رو مثل چرخ دندهای انداخت هوا. لیوانی که تو دستش گرفته بود از دستش رها شد و دیدم که به سمت خواهر مارگارت تاب خورد، به شونه چپش برخورد کرد و روش پخش شد، انگار که روی دیوار خشتی پاشیده

بودن. آب همه جا پاشیده شده بود و سر و صورت خواهر مارگارت رو خیس کرده بود. برای ی لحظه خواهر مارگارت

هیچ تکونی نخورد، حتّے جا هم نخورد؛

انگار که کامال بیخبر از اتفاقی که افتاده بود باشه. خواهر مارگارت به نشستنش ادامه داد و چند بار دیگه خوشو به جلو و عقب تکون داد تا اینکه یهویی وایساد. جیک هیچ کدوم از بچهها درنمیومد و بهش زل زده بودن. دورسی روی پاهش وایساد و شروع به تکون دادن خودش با انگشتهای سوخته و تاب خوردش کرد. خواهر مارگارت به آرومی از روی صندلیش بلند شد و به طرف دورسی رفت، برای مدت زمانی که به نظر خیلی طوالنی میومد همونجا کامال بیحرکت وایساد. بعد بدون اینکه اخطار بده زبونش رو مثل ی کرم خاکستری و بزرگ از بین لباس بیرون آورد

و آب روی چونش رو پاک کرد. وقتی که تمام قطرها رو مکید زبونشو کشید توی دهنش. بعد یکی از دستهایش رو بال آورد و به دورسی اشاره کرد. بعد با همون سرعتی که دستش رو بال آورده بود دستش رو پایین برد و از خود بیخود شد(زد به سرش). اون دور تا دور کالس حرکت کرد و به میزها و صندلیها برخورد میکرد تا اینکه به میز یکی از آدیسونها رسید. لیوان آب رنگآلودی که توش قلموها رو تمیز کرده بودن از روی میز قاپید. بعد اون رو به طرف

دهنش بال برد و بیشترش رو قورت داد، آب رنگی شده از دو طرف دهنش میریخت و از چونهش چکه میکرد. لیوان خالی رو جوری به زمین پرت کرد که به تیکه‌های ریزی تبدیل شد. خواهر مارگارت بعد به سمت میز یکی دیگه از بچه‌ها رفت و لیوان اون رو نگه داشت و با عجله نوشید، موقع اینکار میتونستم صدای قلپ و قلپ قورت دادنش رو بشنوم که گلویش رو خیس میکرد. لیوان خالی رو به زمین انداخت، دوباره راه افتاد و این بار یه راست به سمت من میومد. اون لیوان نقاشیمو برداشت و تو دستای خاکستریش نگه داشت. سرش و از گردن به پشت خم کرد، دهنش به صورت عریض باز کرد و آب کدر رو توش ریخت. وقتی که آب کنار لبش حباب حباب شد شروع کردن به تف و سرفه کردنش. بعد جوری آه کشید که انگار بالخره عطشش خاموش شده. بعد عاروق طوالنی و بلندی زد که تا حال نشنیده بودم؛ دور لبش رو با آستین

رداش پاک کرد، چرخید و کالس رو ترک کرد. وقتی که تو عمق مدرسه ناپدید شد میتونستم بشنوم که شروع به جیغ کشیدن کرده. کالس همچنان ساکت مونده بود، یه نگاه به سم انداختم. زمزمه کرد: بهت که گفتم! کالس همچنان ساکت بود، اونقدری که میتونستم صدای مسابقه

تپش قلب اونایی که نزدیکم نشسته بودن رو بشنوم. سکوت توسط پرش پریور از جاش شکسته شد. به دورسی چنگ انداخت، با یکی از دستای گوشتیش نگهش داشت و با دست دیگش ی قلمو برداشت و جلوی چشمای دورسی تگون داد. دورسی خواست خودش رو دور کنه (در بره) اما به اندازه کافی سریع نبود و پریور شروع کرد به مالیدن رنگ به صورتش. پریور شروع کرد به دست انداختن و اذیت کردنش: بفرما، حال خیلی بهتر شدی. بیا اون سوختگیهای زشت رو بیوشونیم. چند تا از بقیه ی بچههای کالس شروع به خندیدن و مسخره کردن دورسی کردن، جلوی همه ما سرافکنده شده بود. هر چند این من نبودم که بهم زور گفته شده اما احساسش رو درک میکردم و از درون خشمگین بودم. احساسی که پریور به دورسی تو حیاط حمله کرد دوباره مثل سیل برگشت. اون زمان رو فراموش کرده بودم و بهخاطرش شرمنده شدم. خاطرات زجر کشیدنم به مغزم هجوم آوردن و بهخاطر دورسی ناراحت بودم. پریور مسخره کرد و گفت: بذارببینیم میتونیم یه کاری کنیم بیشتر شبیه آدما بشی. بعد به سمت دورسی خم شد و دوباره رنگ رو روی صورتش مالید. دورسی که روبهروی پریور بود صدای ناله ماندی از خودش درآورد. احساس کردم که عصبانیتم مثل ی بمب توی فضای بسته

و محدود وجودم منفجر شد، بعد قبل از اینکه حتی متوجه بشم دارم چیکار میکنم سمت پریور پریدم و مشتم محکم رو بهش کوبیدم. داد زدم: ولش کن احمق عوضی.

پریور بال رو نگاه کرد و من رو دید از سر راهم کنار رفت. همین که از کنارش رد شدم از پشت به سرم مشت زد... حق با سم بود. پریور هیچ اهمیتی نمیداد که من یه دخترم. اون هرکی رو که از خودش ضعیفتره رو کتک میزنه یا اینطور خیال میکرد. تعادلم رو از دست دادم و محکم به یکی از میزا برخورد کردم و پخش زمین شدیم. سرم، جایی که بهش مشت زده بود درد میکرد خیز گرفتم سمتش و خودمو سمتش پرت کردم. سرش داد زدم: با یه نفر همقد و قواری خودت در بیفت. بعد یهو احساس کردم یه دست شونمو گرفتو منو عقب میکشه. برگشتم ببینم کیه که منو گرفته که فهمیدم سم بوده. سرم داد زد: ولش کن کایال. ارزشش رو نداره. پریور مشتای بزرگش رو گرفته بود حلوش و مسخره ام کرد و گفت: زود باش. میخوامم از زیر دست سم در برم. میخوامم اونجوری که پریور به دورسی آسیب زد و اذیتش کرده بهش آسیب بزنم و اذیتش کنم. مثل اونموقعی که خودمم آسیب دیده بودم. سم بهم اخطار داد: ولش کن کایال، ولش کن. برگشتم تا

باهاش رودر رو بشم. سم تو چشمام نگاه کرد و میتونستم احساس کنم که دارم از شدت خشم میلرزم؛ فقط میخواستم که کله لعنتی پریور رو از تنش جدا کنم. میدونستم که میتونستم این کارو بکنم. توی یه چشم بههم زدن سر پریور به اونطرف چرخیده و من روش میشدم درحالیکه داشتم خون گرمش رو میمکیدم؛ اما اگه این کارو میکردم همه میفهمیدن که من واقعا از اونا نیستم _انسان نیستم_. هرقدر و به هر طریقی که احساس عصبانیت داشتم باید روی تنها دلیلی که تو ریون وود بودم متمرکز میشدم. و اونم اینه که بفهمم چه بالیی سر امیلی کالک اومده، و نمیتونستم این کارو بکنم وقتی توی لونه موشم یا حتی بدتر از اون.

چشمای آبی کریستالیش به چشمام نگاه کرد و گفت: دفعهی دیگهای هم هست، قول میدم. به یه جای دیگه نگاه کردم و زل زدم به پریور. پریور گفت: ترسو... بعد خندید و صندلیشو برداشت. ناگهان در باز شد و مک کین درحالی که داشت از عصبانیت میترکید وارد کالس شد. لباسو بههم فشار میداد. قیافهش جوری بود که یه نفر سمتش یه هایالیتز بنفش رنگ پرت کرده بود. مک کین: همگی گورتونو گم کنید برید توی حیاط! با دستورش

بچه‌های کالس شروع کردن به خارج شدن از کالس توی یه ردیف و منم دنبالشون کردم. مک کین داد زد: تکون بخورید. تکون بخورید! صداش گوشخراش و آزار دهنده بود. سرعت قدمامون رو تندتر کردیم و سرامون رو به پایین بود و به بدترین شکل ممکن ترسیده بودیم. به حیاط که رسیدیم توی صف وایسادیم. منتظر مک کین بودیم تا بیاد. پریور تهدیدمون کرد و گفت: اگه کسی از شما منو لو بده قسم میخورم سرتونو از تنتون جدا میکنم. یکی از دوقلوهای ادیسون شروع کرد: اما... پریور سرش داد زد به محض اینکه از صف اومد بیرون و گفت: گاله رو

ببند. بعد با مشتش تو صورت ادیسون زد تا بگه چه اتفاقی میافته اگه یه کلمه اضافه حرف بزنیم. ادیسون دستشو روی لباس گذاشت که باد کرده بود و میتونستم جاری شدن خون رو از بین انگشتاش ببینم.

شکمم پیچ خورد و دستم و مشت کردم. سم مطمئنا دیده که اینکارو کردم چون دستش رو روی دستم گذاشت به عنوان یه هشدار که الن وقت درستی برای دعوا با پریور نیست. دری که روبه حیاط بود باز شد و مک کین با قدمای بلند بیرون اومد با شوکر برقی. _sizzlestick_ توی دستش.

صورت الغرش به خاطر عصبانیت سرخ شده بود. یه جورایی انتظار داشتم که سرش همونجا بالی گلوش منفجر بشه و دعوایی که هممون انتظار داشتیم رو تموم کنه. با عصبانیت جلو وعقب میرفت مثل یه هیوالی توی قفس. مک کین در خالی که سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه، خروشید و گفت: کدوم یکی از شما احمقا مسئول ریختن آب روی خواهر مارگارتہ؟ هممون ساکت موندیم. گفت: کی بود؟ میشد گفت که صداش به سختی یه نجواست، انگار که عصبانیتش تو گلوش داشت میجنگید تا بیاد بال و خودشو نشون بده. باز ما ساکت موندیم. دادزد: جواب بدید ازخدا بیخبرا! دورسی به طور محسوسی کنارم لرزید وقتی که صدای دادش رو شنید. همچنان ساکت موندیم. و بهطرز احمقانه‌ای از اینکه راز پریور رو لو بدیم سر باز میزدیم. پرسید: میبینم که هیچکدومتون شایستگی اخالقی این رو که به عهده بگیری‌دش رو ندارید. خیلیخب! پس فرض میکنم که یه کار تیمی بوده. عصبانیتش داشت لحظه به لحظه خودشو بیشتر نشون میداد. اما هنوزم زیر سطح حباب بود. سکوت...

مک کین: اگه این روشیه که شما میخواید این بازی تاسف اور رو انجام بدید. خیلیخب. تک تک شما... همهتون به

لونه موش فرستاده میشیید. با شنیدن تهدید مک کین احساس ناخوشایند با ترس بهم دست داد. نه برای خودم بلکه برای دورسی. نمیتونستم عقب وایستم و ببینم که اون داره بهخاطر کاری که پریور کرده تنبیه میشه. دورسی به اندازه کافی ازدست پریور و دوستاش عذاب کشیده. میتونستم ببینم که اون شکننده است و الانم توی نقطه حساس و شکنندهایه پس جلو رفتم و از صف خارج شدم و گفتم: من بودم. من اون کارو کردم. مک کین بهم نگاه کرد و گفتم: خب، خب، خب. هانت، بیا اینجا! یهجوری حرف میزد که انگار داشت زردابه قورت میداد. درهرحال به یه نقطه اشاره کرد که نزدیک پاهاش بود. رفتم اون طرف. مک کین سرم داد زد و گفتم: عواقب کارتو میدونی؟ اصل اهمیت میدی؟ حال عصبانیتش کامال غیرقابل کنترل و مهار نشدنی شده بود. چیزی نگفتم و بهش زل زدم. با صدای بلند گفتم: جوابمو بده. چشمات به رنگ زد درخشید و چشمات گشاد شده بودن از شدت خشم. میدونستم فرقی نداره که چی بگم یا چه بهونه ای بیارم. نتیجه اش غیر قابل پیشگیری بود. اون هنوزم قراره که منو به لونه موش بفرسته. همین که دوباره بهش زل زدم ناخودآگاه به این فکر کردن که اگه پاتر اینجا بود رودر روی مک کین چی ممکن بود بهش بگه. بعد ناگهانی و بدون

اینکه فکر کنم گفتم: بیا تمومش کنیم مک کین. میشه؟ با شنیدن چیزی که گفتم بعضی از بچه شروع کردن زیر لبی خندیدن. و صورت مک کین سرختر شد. و مطمئنم که دیدم سرش گنده تر شد (باد کرده یا ورم کرده) و میگفتم که الاناست که بترکه. درست روبهروی من. رگ سبزآبی پررنگ روی پیشونیش ظاهر شد و شروع کرد نبض زدن مثل قلب ناقص.

قبل از اینکه دستمو بگیره و منو بکشه تو حیاط و به داخل مدرسه بریم آخرین کلمه‌شتم گفت: خدا لعنتت کنه. وقتی که منو از اونجا دورکرد برگشتم و به سم نگاه کردم. به نظر میومد که برام ترسیده. بعد ی لحظه نگاهم به پریور افتاد که داشت پوزخند میزد. کلمه ترسو رو رو بهش لب زدم و بعد دوباره رومو برگردوندم. مک کین انگشتاش رو محکم داشت به دستم فشار میداد ولی بهجای اینکه مثل وقتی که تهدید کرده بود منو به لونه موش ببره منو به راهروهای پیچ در پیچ و بالی پله ها به اتاقم برد. روبه روی در اتاقم نگهم داشت و بعد انداختم تو اتاق درو پشت سرش بست و بهم نگاه کرد. ی قدم نزدیکم شد و زمزمه کرد: ی چیزی درمورد تو فرق داره گفتم: نمیفهمم منظورت چیه؟ دستم رو جلوی خودم گرفته بودم. نمیترسیدم که بهم صدمه بزنه

. میترسیدم که بفهمه که من متفاوتم . متفاوت از بقیه
توی مدرسه. هنوز داشت جلو میومد پس رو بروم وایساده
بود بعد روم خم شد. نوک بینیشو به گونهم فشار داد.
احساس رطوبت داشت مثل واسه سگها. و به این فکر
کردن که چجوری رد خون روی دیوار اتاق امیلی کالرک رو بو
کرده احساس بدی پیدا کردم تو گوشم زمزمه کرد: توکی
هستی ؟ چی هستی؟ با این کارش نفساش به گونهم
میخورد. گفتم: من کایال هانت هستم. من انسانم. گفت:
تو بوت مثل انسان های دیگه ای که بو کردم نیست. زمانی
که اون داشت از بو کردن من خوشش میومد اشتیاق من
برای اینکه بزنم لت و پارش کنم غیرقابل تحمل بود. وقتی
که داشت بینیشو سمت موهام میبرد گفتم: فکر کردم که
قراره برم لونه موش. نفس کشید و گفت: نه، نه، نه. یه
چیز دزمورد تو وجود داره.

چشمامو بستم تا نفهمم چقدر دیگه باید تحملش کنم و
پرسید: چی؟ صداش نرم و رویایی بود انگار که از بوی من
مست شده بود. گفت: نمیدونم. تو شجاعی . نترسی و
خشمی داری که من تحسینش میکنم. قبال سعی نکردم
که ی نفر مثل تورو تطبیق بدم. مک کین عقب کشید .
چشمای زردش برق میزدن. بهم زل زد و بعد اسپری بینیش

رو برداشت از تو جیب شلوارش و سمت هر سوراخ بینیش
برد و عمیق نفس کشید. گفت: از جلو چشمم دور نمیشی
کایال هانت. تو توجهمو جلب کردی. مطمئن نیستم ولی
شاید یه تطبیق عالی برات داشته باشم. ازش پرسیدم: و
اون کیه؟ مک کین سمت در اتاقم رفت و برگشت بهم نگاه
کرد و گفت: اون خیلی خاصه. باید به مرد گرگی درمورد تو
بگم. بعد بدون کلمه ای دیگه از اتاقم خارج شد و درو
بست. با یه آه عمیق خودمو رو تختم پرت کردم. من باید
اون دوربین سریع به ایزیدور برسونم. خداکنه که دوربین
شواهدی رو داشته باشه که نیاز داریم تا به مک کین ضربه
بزنیم و من میتونستم از ریون وود بزنم بیرون قبل از اینکه
با اون گرگ خاصش تطبیق داده بشم.

کایال با تنهایی دراز کشیدن تو اتاقم، میدونستم که فرصت
بهتری برای یواشکی بیرون رفتن از محوطه ی مدرسه و
گذاشتن دوربین اون سمت دیوارهای مدرسه برای اینکه
ایزیدور بعدا پیداش کنه گیرم نیاد. بقیه بچهها با اکثر
معلمها کالس داشتن. تمام کاری که باید میکردم عبور از
محوطه ی چمنی اصلی روبه روی مدرسه به سمت پوشش
درختهایی که مقابل دیوارش رشد کرده بودن بود.

دوربینی که توی کیف زیر جا رختیم قایم کرده بودمو برداشتم و توی جیب کتم گذاشتم؛ دوربین کوچیکی بود و باعث نمیشد جلوی کتم خیلی برآمده بشه. آیپدم رو تو جیب شلوارم گذاشتم، این فکرو داشتم از جایی که قایمش کردم عکسی بندازم که بتونم بعدا به کیرا بفرستم تا ایزیدور بتونه راحتتر پیداش کنه. راهرو ساکت و خلوت بود، پس در اتاقمو پشت سرم بستم و یواشکی از اتاقم بیرون رفتم. بیهیچ مشکلی از پلهکان بادی پایین رفتم. بادقت به هر صدایی که ممکن بود نشون بده یکی از خاکستریها این دور و اطراف یا که دنبالم باشن گوش دادم. همونطور که امید داشتم راهرو و گذرگاه خالی بود و فقط دو بار مجبور شدم که تو سایه‌های نزدیک راهپله یا کنار در بخاطر حرکت خاکستریهایی که از کنارم میگذشتن یا که نزدیکم بودن قایم شم. به همین زودی احساس از خودبیخودی میکرده و کاش سم رو کنارم داشتم که راه رو نشونم بده اما نمیتونستم با خودم بیارمش چون متعجب میشد که چرا باید دوربین رو بیرون محوطه مدرسه قرار بدم. نمیتونستم بهش چیزی از چیزای دیگه بگم، فقط به این دلیل که... از خودم پرسیدم: به کدوم دلیل؟ سم پسر خوبی به نظر میومد و امیدوار بودم که بتونم بهش اعتماد کنم. بعد همه ی اینا دیشب برای راهنماییم به اتاق امیلی

کالک کامال ریسک کرده بود اما من قبال به به مرد اعتماد کرده بودم و آخرش هم با مردنم تموم شد؛ پس فقط الن رو تنها میرفتم. به کنار دری رسیدم که به بیرون محوطه ی مدرسه منتهی میشد. تو سایهها خودمو جمع کردم، به چپ و راست نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی این اطراف نیست. وقتی که مطمئن شدم دیده نمیشم راهمو به سرعتی که ممکن بود از محوطه چمنی به سمت درختها کشیدم. فقط نصف راه رو رفته بودم که شنیدم کسی اسمم رو صدا کرد. صدا گفت: هی کایال.

با شنیدن صدا زده شدن اسمم، سر جام درست شبیه همون مجسمهای که تو قسمت ممنوعه عمارت هالود دیده بودم خشکم زد. برگشتم و سم رو دیدم که داره عین بچهها روی پنجههاش به سمتم میاد. پرسید: کجا میری؟ به دروغ گفتم: هیچجا. احساس دستپاچگی میکردم، اضافه کردم: میرم قدم بزنم. با نگرانی ای که از چهرش موج میزد گفت: فکر کردم الن باید تو خونه موش باشی. تو جوابش گفتم: و من فکر میکنم که همین الن باید به کالس برگردی. از اینکه منو دیده بود اذیت شدم. توضیح داد: مکین باقی صبح رو تعطیلمون کرده. نشد که ی خاکستری جایگزین پیدا کنه. گفتم: اوه. ازم پرسید: شریک

نمیخواهی؟ با لبخند گفتم: ترجیح میدم تنها باشم. امیدوار بودم که به احساساتش لطمه نزده باشم، سم از وقتی که وارد رین وود شده بودم دوست خوبی بود. لبخند نصفه ای زد: اینجوری نباش. هیچکاری برای انجام دادن ندارم، بذار پیش تو باشم. وقتی با توام همیشه ی اتفاقایی میافته. با اخم پرسیدم: چه اتفاقایی؟ با لبخند نصفه نیمه ای گفت: اتفاقی جنون وار. و همسو با من به سمت درختها اومد. تا جایی دنبالش رفتم که دیگه توسط پوشش درختهایی که از ساختمون مدرسه به بیرون کشیده شده بودن پنهون شدیم. ازم پرسید: پس چهجوری مک کین تو رو به خونه موش نفرستاد؟ و دستشو تو جیب شلوارش کرد، میون درختها هوا خنک بود.

توضیح دادم: گفت فکر میکنه نه یه چیز متفاوتی درموردم وجود داشته باشه. با لبخند گفتم: دیدی گفتم شبیه هیچکدوم از دخترایی که دیدم نیستی؟ و با چشماش پلک زد. بهش گفتم: گفت میخواد منو با ی گرگ مطابقت بده. ظاهرا که این گرگ خیلی خاصیه. نمیدونی درمورد چی حرف میزنه، میدونی؟ شونه بال انداخت و گفت: از کجا باید بدونم؟ خاکستری عجیب و غریبیه. کی میدونه راجعه چی حرف میزنه؟ بین درختها با سکوت قدم زدیم و تنها صدا،

صدای خش خش برگها با وزش باد بود. قبل اینکه سکوت ناخوشایند شه، به اطراف نگاهی کرد و گفت: چرا از دورسی دفاع کردی؟ شونه بال انداختم و گفتم: مجبور بودم. دوباره پرسید: اما چرا؟ بهش گفتم: اگه فقط اون عقب وایمیستادم و دورسی رو میدیدم که فقط ی حماقت دیگه ازش سر میزنه فکر نکنم دیگه میتونستم تو چشماش دوباره بدون احساس شرمندگی نگاه کنم. پرسید: شرمندگی از؟ تو جوابش گفتم: از خودم. متفکرانه بهم نگاه کرد و گفت: کایال، گاها درکت نمیکنم.) بیاختیار گفتم: برای سالها مورد آزار و اذیت قرار گرفتم. سم با صدای سردرگمی پرسید: چرا باید کسی تو رو اذیت کنه؟ زیر لب گفتم: اونا میگفتن که من زشتم. نمیتونستم بهش نگاه کنم. گفت: کی گفته تو زشتی؟

گفتم: یه دسته از دخترای مدرسه‌ی حوصله سر بری که قبل از مرگ پدر و مادرم اونجا میرفتم. وایستاد و نگاهم کرد: کایال، تو زشت نیستی. نمیدونم اصل کسی چطور تونسته اینو بگه؟ هنوزم نمیتونستم بهش نگاه کنم. تصویر اون تکه استخوانهایی که قبال از پشتم در اومده بود یادم اومد اما نمیتونستم بهش چیزی درموردشون بگم. به نرمی گفتم: ممنون. برای یه لحظه سکوتی وجود داشت که

میتونستم دوباره صدای کوبیدن قلب سم رو تو سینه‌ش بشنوم، انگار از یه چیزی عصبانی بود. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم چطور بگم، کایال، اما فکر میکنم تو... مکث کرد و بهم نگاه کرد. پرسیدم: من چی؟ جواب داد: مهم نیست. و گونهایش از خجالت سرخ شد. بعد موضوع رو عوض کرد و گفت: بیا، یه ایده ای دارم که خوشحالت میکنه. برق نگاه چشمهای برگشته بود و حال به شدت میدرخشید. پرسیدم: چی؟ جواب داد: از اینجا میریم بیرون و یه کم خوش میگذرونیم. همونطور که از میون درختها با شتاب میگذشت به دنبالش میرفتم و گفتم: منظورت از اینکه از اینجا میریم بیرون چیه؟ از بالای شونه‌هایش گفت: یه راه برای بیرون رفتن پیدا کردم. گفتم: اما خاکستریها متوجه نبودمون میشن. تو جوابم لبخندی زد و گفت: به موقع برای ناهار برمیگردیم.

شروع کردم: اما... با اینکه نقشم بیرون رفتن از محوطه مدرسه بود اما همراه شدن با سم بخشی ازش نبود. گفت: اما بی اما. میدونم مشکل چیه، تو نیاز داری از اینجا بری بیرون. خدا میدونه که منم دارم، برای ماهها اینجا بودم. به سم نگاه کردم، دوباره اون برق شرارت رو تو چشمهایش داشت؛ انگار که مغزش داخل جمجمش میسوخت و

شعله‌هایش از مردمک چشم‌هایش بیرون میزد. با تالش برای به عقب انداختن ایده‌هایش که بتونم تنها برم گفتم: چطوری قراره از اینجا بریم بیرون؟ نگاه کن. بعد به دیوار بلند سنگی و برج‌های مراقبتی که از میون درخت‌ها دیده میشدن اشاره کردم. با نیشخند بهم گفتم: باهام بیا. ^۸ست نزدیکی به دنبالش رفتم، شاخه و خارها رو کنار زدم. به سمت زیر ر سم از میون بوته‌ها بیرون رفتم و راهشو تو امتداد دیواری که مدرسه رو احاطه کرده بود کشیدم. با شونه‌های جمع شده دنبالش می‌کردم و راهمو به سمتش میکشیدم. ی دفعه کنار درخت شاه بلوط خیلی بزرگی وایساد و بهم نگاه کرد. پرسیدم: چیه؟ پرسید: چی میبینی؟ با ناله گفتم: یه درخت. با اشاره به سمت بال درحالی که بهم خیره بود، تاکید کرد: نه هر درخت قدیمیای. به بال نگاه کردم و تونستم چیزی که سم بهش اشاره میکرد رو ببینم، پل آزادیمون. زمزمه کردم: تو فوقالعاده‌ای!

شاخه و انشعابات درخت درست شبیه تار عنکبوت غولپیکری گسترده شده بودن. با دیدنش به سم نگاه کردم و بهش لبخند زدم. توضیح داد: چند هفته پیش کشفش کردم اما جرات بال رفتن از دیوارو نداشتم. گفتم: چرا؟ با کمرویی گفت: خیلی میترسیدم. پرسیدم: الان چی تغییر

کرده؟ لبخند زد: تو کنارمی. بدون اینکه حرف دیگه ای بگه، چرخید و بال رفت. نگاهش میکردم که از تنه ی درخت بال میرفت و بعد درست شبیه ی میمون، یکی از شاخه‌های نزدیک رو گرفت و خودشو تاب داد. به پشت سر نگاهی انداختم تا مطمئن شم دیده نمیشیم. از میون درخت و درختچه‌ها فقط میتونستم برج‌های مراقبت و طرح کلی برج مانند مارپیچ مدرسه رو که به سمت آسمون کشیده شده بود رو تو اون صبح زمستونی ببینم. سم از بال گفت: میای یا چی؟ با نگاه کردن به بال میتونستم ببینمش که راهشو به سمت شاخه‌هایی که دیوارو پوشونده بودن میکشید. به سمت پای درخت دویدم و ازش بال رفتم. راهمو به سمت بالی شاخه‌ها و به سمت دوستم کشیدم. وقتی به شاخه اصلی رسیدم، سم بالی دیوار تو خودش جمع شده بود. با بهم فشردن دندونهام، دستمو جلوی دست دیگهم گذاشتم و میون شاخه‌ها خزیدم. مخفیانه با خودم فکر میکردم با پرواز کردن میتونست خیلی راحتتر باشه. از نیمه‌ی راه شاخه شروع به نوسان و غرغر کردن، کرد. بیحرکت موندم و شاخه رو چسبیدم تا اینکه پوست بند انگشتم از سفیدی درخشید.

با صدای آرومی پرسید: منتظر چیای؟ و بالی دیوار تعادل

خودشو به دست آورد. به پایین نگاه کردم، انگار که زمین
مایلها فاصله داشت. با دندونهای بههم قفل شدهای گفتم:
الناست که شاخه بشکنه. با ناله گفتم: اگه از تاب خوردن
باهاش درست شبیه ی میمون دیوونه دست بکشی،
میتونی بدون اینکه بشکنه بیای اینور. حالهم دست از ناله
بردار و بیا اینور. با چشمای بسته، با آخرین توان پاهام
پریدم. از دستام برای پیدا کردن راهم تو شاخه استفاده
میکردم. بعد همونطور که من به انتهای رسیدم، سم به
اون سمت دیوار پرید. به لبه رسیدم و دیدمش که داره
بهم دست تگون میده، با پوزخند بزرگی که از میون
صورتش نمایان بود. سم گفت: زود باش! کایال پیر. با
بستن چشمام، خودمو از شاخه پرت کردم. به زمین افتادم
و به سمت کمرم چرخیدم. هوا با خشونت از میون ریه و
گلوهم بیرون میومد. سم بالای سرم وایساد، دستشو به
سمتم دراز کرد و گفت: زود باش، از این طرف. و منو روی
پاهام کشید. بعد در حالی که دستای همو گرفته بودیم، به
سمت محوطه جنگلی بزرگ تو مسیر حرکت کردیم. کایال تو
طول زمین چمنی دویدیم. بخار سفید کوچیک نفسای سم
از دهنش بیرون میزد و شبیه ابرهای کوچیک تو هوای سرد
معلق میشد. وقتی نزدیک جنگل شدیم، سم دستمو ول
کرد و بین درختا ناپدید شد. من هم زمین رو ترک کردم و

دنبالش رفتم. پرتو های باریک نور از میون شاخه های بالی
سرمون میتابید و طرحهایی رو روی زمین پوشیده از برگ
شکل داده بود. جنگل ساکت بود، درختها نزدیک و بهم پیچ
خورده بودن؛ و تنشون از خزه پوشیده شده بود. تنها
صداها، صدای خش خش شاخه های بالی

سرمون و صدای عجیب و غریب بال زدن پرنده هایی که بین
درختا فرود میومدن بود. جو آزاردهنده ی حاکم تو جنگل به
حدی بود که بهم حس فوبیای فضای بسته دست داد.
میون درختها دنبال سم گشتم و صداش کردم. صداش
زدم: سم؟ سم؟ کجایی؟ سکوت. بیشتر به داخل جنگل
رفتم. صدای خش خش شکستن شاخه ها زیر پام اومد.
دوباره صداش زدم: سم؟ اونجایی؟ سکوت. باخودم فکر
کردم یعنی سرگرم چه کاریه؟ گفتم: سم، اگه این ایده ی
تو... اما قبل از اینکه بتونم حرفمو تموم کنم ی دفعه ی
چیزی از پشت بهم خورد. پاهامو قفل کرد و روی زمین پرتم
کرد. سم نیششو بازکرد و گفت: گرفتمت. و اینو درحالی
گفت که روی من وایساده بود. چرخیدم و بهش نگاه کردم.
سم همونجور که میخندید گفت: دوباره صورتت این شکلی
شد. با حرص درحالی که داشتم برگهای لعنتی و سرخسهای
سوزنی رو از رو کتم پاک میکردم، گفتم: چه شکلی؟ سم

خندیدو گفت: انگار که قراره خودتو خیس کنی. روی پاهام
وایسادم و گفتم: کله خر. سم همونطور که سرجاش
وایساده بود به خندیدن ادامه داد. همونجور که من داشتم
شاخه و برگهارو از موهام جدا میکردم، بهم نگاه میکرد و از
شدت خنده تو چشمه‌هاش اشک جمع میشد.

گفتم: ها ها ها، چقدر سرگرم کننده. به لطف تو نزدیک
بود خودمو خیس کنم. سم از میون اشکهاش گفت: نکن.
بسه. نکن. لطفا. بهش زل زدم و گفتم: مسخره. سم گفت:
اوه، بیخیال کایال من فقط میخوام که باهم خوش
بگذرونیم، با ی کم خندیدن میتونه به جفتمون خوش
بگذره. بعد با دیدن قسمت خنده دار اتفاقی که افتاده
شروع کردم خندیدن. احساس خوبی داشت که دوباره
میخندیدم. وایساده بودیم و تو سکوت جنگل میخندیدیم.
صدامون مثل دوتا موجود در حال نعره کشیدن بود اما فقط
خندیدن نبود که احساس خوبی داشت. بیرون از رین وود
بودن، احساس فوق العاده ای بود؛ احساس آزادی. همونطور
که مثل دوتا بچه کوچیک میخندیدیم سم منو بیشتر به
داخل جنگل برد. جلوتر که میرفتیم تاریکی بیشتر میشد،
انگار که فیلتر تاریکی رو روشن کرده باشن. به عالوه اینکه
تو ماه ژانویه بودیم و هوای جنگل گرم و مرطوب بود. سم

کراواتش رو شل و یقه لباسشو باز کرد. ازش پرسیدم:
چجوری این جنگل و پیدا کردی؟ سم به ی منطقه اشاره کرد
و گفت: من تو این منطقه بزرگ شدم. عادت داشتم با
دوستم، (جان) اسم دوستش(، به جنگل پیام. ما یه کمپ
درست کردیم، نزدیک بوته ها اونطرف. پرسیدم: جان کیه؟

✧ گفت: منظورت این که جان کی بود؟ پرسیدم: یعنی چی؟
منظورت چیه؟ سم گفت: تمام زندگیم جان رو میشناختم،
از بچگی باهاش بزرگ شدم. وقتی که گرگها به وود هیل
اومدن و ما تو ریون وود زندانی شدیم خیلی به نظرم بد
نمیومد چون جان باهام بود. ما توی ی اتاق بودیم، اون
بهترین

دوستم بود اما بعد از چند هفته برای تطبیق انتخاب شد و
بعد از اون ندیدمش. پرسیدم: فکر میکنی الن کجاست؟
سم شونه بال انداخت و گفت: نمیدونم. اون به ی کلیسا
رفت و همین شد که دیگه ندیدمش. شنیدم موقع رفتن
به اون کلیسا نمیدونی که قراره آزاد یا که تطبیق داده بشی.
ازش پرسیدم: اما اگه قراره آزاد بشی پس چرا میرن کلیسا؟
سم توضیح داد: به هر حال مک کین اونجا ی جشن برگزار
میکنه. جشنی که به منظور آزادی یا تطبیق داده شدن

برگزار میشه. گفتم: به نظرم یه جور مریضیه، چجوری یه نفر میتونه مطابقت با یه گرگینه یا اسکین واکر رو جشن بگیره؟ سم گفت: فکر نمیکنم اونی که جشن میگیره انسان باشه، اون گرگه که جشن میگیره. به هر حال دالیل زیادی دارن که جشن بگیرن، مثال اینکه اونا پوست و بدن انسانی رو پیدا کردن که میتونین توش به اطراف برن. تو سکوت قدم زدیم. شاخه‌های روی زمین رو لگد میکردیم و از روی تنه درخت‌های افتاده بال میرفتیم. سم با پشت دستش روی صورتش کشید. موهای جذاب مشکیش به پیشونیش چسبیده بودن، مثل چندتا خط تیره به نظر میومدن. احساس کردم ی چیزی توک زبونشه اما نمیدونست بگه یا که نه. ی نگاه بهش انداختم و گفتم: به چی فکر میکنی؟ سم از روی شونش نگاهی به عقب انداخت تا ببینه کسی که به حرفهامون گوش بده اونجا هست یا نه! بعد با صدایی که ی کم بلند تر از زمزمه بود گفت: ما نباید تو رین وود بمونیم. میتونیم فرار کنیم. اخیرا زیاد به این فکر میکنم.

کیرا هادسون

شنیدن این حرف ناراحت‌کننده؛ چون اگه منم تو موقعیت

اون بودم میخواستم که فرار کنم اما موقعیت من مثل سم نبود چون قرار نیست تو هیچ جشن تطبیقی شرکت کنم و به محض اینکه مدرکی علیه مک کین پیدا کنم از اینجا میرم و سم رو تنها میزارم. حرفی که قراره بزنم اذیتم میکنه، یه جورایی احساس میکنم دارم بهش خیانت میکنم و به همین دلیل از خودم متنفرم. گفتم: سم من درک میکنم چی میگی اما باید این افکار مزخرف رو از سرت بیرون بندازی! به نظر میومد که گیج شده، پرسید: چی؟ فکر میکردم تو هم همچین حسی داری. فکر میکردم میتونیم با هم فرار کنیم. گفتم: خیلی خب مثال اومدیم و فرار کردیم، حال باید کجا بریم؟ نمیتونیم پیش خانواده و دوستانمون برگردیم. بخاطر اینکه اونجا اولین جاییه که گرگها میرن دنبالمون بگردن. پولیم نداریم، احتمال تا وقتی که گرگها بگیرنمون فقط چند روز دووم میاریم و بعد چی؟ اونا دوباره ما رو ی راست برمیگردونن اینجا. سم اصرار کرد: اما میتونیم به پلیس بگیم اوضاع اینجا چجوریه، تمام اتفاقات عجیب و غریبی که اینجا اتفاق میافته رو. و میتونستم احساس کنم سم داره از همراه شدنم با نقشش ناامید میشه اما نقشه من این نبود. ارزش پرسیدم: واقعا فکر میکنی اونا حرفمونو باور میکنن؟ سم شروع کرد: ارزش اینکه... سعی کردم قانعش کنم، گفتم:

سم این ابدی نیستش) اوضاع ریون وود(و کی میدونه شاید اصل برای تطبیق انتخاب نشیم! سم بهم نگاه کرد و گفت: رین وود شاید ابدی نباشه کایال اما وقتی روح تو توسط ی گرگ گرفته بشه اون ابدیه.

بعد انگار که فهمید نمیتونه نظرمو عوض کنه، گفت: بیا بهت کمپی که با جان وقتی کوچیکتر بودیم درست کرده بودیم و اونجا میرفتیم رو نشون بدم. خوبه که دوباره اونجارو ببینم. از خودم متنفر بودم که سم رو قانع کردم (اونجا) رین وود(بمونه در حالی که میدونستم خودم اونجا نمیومم. همونطور که داشت به سمت بوتهها میرفت، نگاهش کردم. اول، هیچ کدوممون متوجه ازدحام مگسها تو ورودی کمپ سم نشدیم؛ خم شدیم و سم از میون شاخ و برگها به سمت داخل رفت و من هم به دنبالش. این چیزی نبود که برنامه ریزی کرده بودم، امیدوار بودم تا الان دوربین رو برای ایزیدور مخفی کرده باشم و به رین وود برگشته بودم، قبل از اینکه مک کین متوجه ناپدید شدنم (بشه) نقشه اش این بود(اما احساس کردم ی جورایی باید کمپی رو که سم و دوستش، جان، اونجا وقت میگذروندن رو ببینم، این به نظر براش مهم میومد و این کمترین کاری بود که میتونستم انجام بدم. از بین خار و گزنهها رد

شدیم تا اینکه ب ی جای کوچیک مسطح رسیدیم. ناگهان ی بوی متعفن احساس کردم. سم بینی و دهنش رو با دستش پوشونده بود. بوش مثل این بود که ی گوشت فاسد رو برای مدت زیادی زیر نور خورشید رها کرده باشی. به سم نگاه کردم که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود، انگار داشت سعی میکرد جلوی بال آوردنش رو بگیره. حتی توی نور هاله مانند اونجا میتونستم ببینم که رنگ صورتش پریده و به زردی میزنه. وقتی به چیزی که روی زمین بود نگاه میکرد چشمهایش از حدقه زده بود. رد نگاهش رو دنبال کردم تا ببینم اون چیه که اینقدر بوی گند میده. اونطرف، تقریبا وسطای کمپ ی جسم مرده بود. کیرا تمام روز آپدم دستم بود و برای لحظه ای زمین نداشتمش. سردرگم به اینور و اونور میرفتم. منتظر کایال بودم تا باهامون تماس بگیره و از جای

دوربین بگه. پیدا کردنش رو عالی انجام داده بود اما میخوام به محض ممکن از اون مدرسه بیرون باشه. از اینکه اونجا بود احساس خوبی نداشتم و به محض اینکه میفهمیدم چی توی اون دوربینه از اونجا بیرون میامدم. وقتی کایال کوچولو داشت برامون حرف میزد و بهمون اطلاع میداد که دوربین رو پیدا کرده (مدرسه عجیب و غریب به

نظر میرسید، عجیب حداقلترین واژه ی ممکنه.

خاکستریهایی که کایال ازشون گفت چی بودن؟ اونا گرگهای تو انتظار تطبیقن یا ی چیز شوم و گمراهکننده تر؟ اما چی میتونه از این بدتر باشه؟ چرا اونا صورتشونو مخفی میکردن؟ اما این مک کین بود که هر چقدر بیشتر راجبش میشنیدم، بیشتر در مورد کایال و باقی بچههای مدرسه احساس خطر میکردم. چرا بچهها رو با شالق یا ترکههای الکتریکی همونطور که کایال صداشون میزد تنبیه میکردن؟ هیچ راه کنترلی نبود) کنترل روی اتفاقات مدرسه، منظورش نبود امنیته(، این ظالمانه و وحشیانه بود. از آشپزخونه به سمت اتاق نشیمن گذشتم، پاتر روی صندلی کنار شومینه ساکت نشسته بود و سیگار میکشید و وقتی یکی رو تموم میکرد، انتهایش رو توی آتیش مینداخت و اون یکی رو روشن میکرد. ی بار بهم گفته بود نیکوتین هوسش به خون رو میخوابونه. از اونجا که هوس و میل خودم به چیزای قرمز(خون) همیشه وجود داشته و برای لحظه ای ترکم نکرده میتونستم تو بخش کوچیکتری درکش کنم. با اینکه خوردن خون پاتر کمکم کرد اما میدونستم که اون راهحلش نیست؛ حتی اگه به خوردن الت13 برمیگشتم هم فقط تعداد کمی ازشون تو عمارت باقی مونده بود و محض استفاده روزانه ی ایزیدور و کایال

خیلی زود تموم میشدن، ترجیح میدادم به جای من اون دوتا داشته باشنشون، نمیخوام به خوردن خون واقعی رو بیارن، هیچوقت. همونطور که پاتر خاکستر سیگارش رو توی آتیش میتکوند پرسیدم: خوبی؟

جواب داد: از تمام چیزایی که داره این اطراف اتفاق میوفته مریض و خستم. ما باید ی کاری کنیم. ازش پرسیدم: چی؟ روی صندلیش زانو زدم و با دستم ساعدش رو لمس کردم. با ناله گفت: نمیدونم اما هرچیزی بهتر از ی جا نشستن و منتظر اتفاق افتادن چیزیه. تو منو میشناسی کیرا، از ی جا نشستن خوشحال نمیشم، باید تو عمق خطر باشم. شروع کردم: به محض اینکه بفهمیم چی توی اون دوربینه تو موقعیت بهتری... پرسید: و اگه هیچی توی دوربین نباشه چی؟ ما میدونیم مک کین عوضی اون خانم رو کشته پس چرا اینجا نشستیم؟ گفتم: اوضاع الان خیلی فرق کرده. ما بخشی از این دنیا نیستیم، نمیتونیم عین قبل) با خشونت و زور(کنترل جایی رو به دستمون بگیریم. به ی صندلی عقب برگردونده شدیم و حال فقط باید منتظر باشیم، نمیتونیم توجهی رو به سمت خودمون جلب کنیم. پرسید: اونوقت واسه چی برگردونده شدیم؟ گفتم: نمیدونم اما مک کین، الیزابت و خواهر گمشدش دالیل

برگشتنمون رو دارن. پرسید: چی باعث میشه اینقدر مطمئن باشی؟ و روی لبه ی صندلیش نشست. بهش گفتم: چون دارن مجازتم میکنن، این تاوان منه. پرسید: کیا؟ همونطور که به آتیش نگاه میکردم جواب دادم: بزرگان، اونا بهم گفتن که نفرین بشم قرار . ی چیزی بهم میگه که تمام این چیزا- تغییر دنیا- شبیه ی پازل بزرگه که فقط باید تیکههاش رو دوباره کنار هم قرار داد و وقتی که

تمام تیکههاش رو داشته باشیم، اون موقع میفهمیم چرا برگردونده شدیم. ازم پرسید: و تو فکر میکنی که مک کین، دوقلوهای کالrk و هرچیزی که توی اون دوربین باشه، تکههای این پازلی هستن که بزرگان برامون ساختن؟ زمزمه کردم: خودمونم جزئی از پازلیم، ی جاییش قرار داریم. اما قبل اینکه پاتر شانس گفتن چیز دیگه ای داشته باشه، ایزیدور از پلهها پایین اومد و روبه روی اتاق نشیمن وایساد. کت بلند مشکیش رو به همراه شلوار جین و بوتهاش پوشیده بود. یقهش رو به بال داده بود، چشمهاش رو پشت عینک قایم کرده بود و کمانش رو تو دستش گرفته

بود. پاتر تندى کرد: یا عیسی مسیح، ایزیدور تو منو

ترسوندی. برای ی لحظه فکر کردم ترمیناتوری. ایزیدور گفت: بامزه. چطور به نظر میام کیرا؟ با لبخند بهش گفتم: اممم خب شبیه ترمیناتور، چرا شبیهش لباس پوشیدی؟ (مَ) آماده گفت: تو حالت استندبای باش (تا به محض گرفتن پیامی از کایال برم و دوربین رو بردارم. میخوام نامحسوس برم اما اگه نشد اینجوری بعدا کسی منو نمیشناسه. پاتر با غرولند گفت: چیزی که میشنوم رو باور نمیکنم. بعد همونطور که بهم نگاه میکرد، داد زد: فکر کردم تو گفتی باید عقب بشینیم و توجهی رو به سمت خودمون جلب نکنیم. فکر نمیکنی که محلیها متوجه مرد سیاهپوش قدم زنون تو سطح شهر بشن؟ به ایزیدور نگاه کردم، درکش میکردم؛ به نظر میرسید همیشه تالش میکنه کار درست رو انجام بده اما به نحوی اشتباه میشد.

نمیخواستم به احساساتش لطمه بزنم پس بهش گفتم: شاید بهتر باشه عینک آفتابیت رو برداری. ایزیدور گفت: اینطور فکر میکنی؟ درش آورد، تو جیبش گذاشت و گفت: فکر میکردم... پاتر میون حرفش پرید: خب ی لطفی بهمون کن و فکر نکن چون هروقت تو فکر میکنی ما آخرش تو منجالب دست و پا میزنیم. ایزیدور گفت: باشه، پرواز کن. پاتر با خشونت گفت: و اگه فقط ی مسخره بازی دیگه

راجب فرشته بودن من کنی، اونوقت... گفتم: باشه، بیاین راجبش دعوا نکنیم. بلند شدم تا برای جدا کردنشون آماده باشم. ادامه دادم: ایزیدور در مورد جلب توجه نکردن راست میگی اما کمانت رو توی لباست قایم کن، اینجوری خوب به نظر میای. پاتر غر غر کرد: من میدونم اون کمون کوفتی باید کجا قایم شه. و به ایزیدور خیره شد. بیتوجه به چیزی که گفت، به ایزیدور نگاه کردم و گفتم: به محض اینکه کایال خبر بده، میریم و دوربین رو برمیذاریم. هرچقدر زودتر بفهمیم توش چیه، کایال زودتر از اون مدرسه بیرون میاد و این موضوع حل میشه. کایال جسد به پهلوی دراز کشیده بود، ی دستش به سمت پشتش خم شده بود و اون یکی هم به اون طرفش افتاده بود؛ انتهای ساق دستش که کف دستش بهش آویزون بود، بدون انگشت بود. ی کت قهوه‌ای بلند به همراه شلوار جین زهوار دررفته‌ای پوشیده بود. بوته‌ای قهوه‌ای کثیفی توی پاهاش بود، با وجود اینکه صورتشو نمیدیدم براساس فرم و سایز میتونستم بگم ک ی پسر جوونه. چهرش با کاله لبداری پوشونده شده بود که به نظر میومد باید از چرم سیاه کلفتی درست شده باشه. جسد

وسط کمپ بود، سم همونطور که چشمش رو ازش

برنمیداشت گفت: فکر میکنی مرده؟ با وجود اینکه
میدونستم مرده- از اونجا که صدای تپش قلبش رو
نمیشنیدم- اما شونه بال انداختم و گفتم: نمیدونم. سم
گفت: باید بدونم، شاید هنوز زنده باشه. بعد چهاردست و
پا، آروم آروم به سمتش رفت، گفتم: نه! صبر کن. اما سم
ی چوب برداشته بود و داشت باهاش به پای جسد
سیخونک میزد. سم گفت هی! زنده ای؟ بعد خم شد و لبه
کاله رو کنار زد، تا چهرهاش دیده بشه. بعد با لکنت گفت:
این دیگه چه کوفتیه؟ صداش جوری بود که انگار که توی
شکمش لگد زده باشی. ی اینچ جلو رفتم ولی دوباره سرجام
برگشتم. جسد صورت یا چشمی نداشت، یعنی حتی
حدقهای نداشت که توش چشم باشه؛ بینی، دهن و گوش
هم نداشت. خالی بود، مثل بوم نقاشیای که از پوست
درست شده باشه و حال هم تیره شده باشه کبود به نظر
میومد. داد زدم: بیا بریم. و قبل گفتنش برگشته بودم و به
سمت بوتهها میرفتم. اون صورت منو یاد مجسمه ی
بیچهرهای انداخت که توی منطقه ممنوعه عمارت دیده
بودم. سم همونطور که تالش میکردیم از بوتهها بیرون
بریم، پشتم میومد و با ناله گفت: فک کنم حق با توه.
گزنه و خارها صورتمون رو خش مینداختن و به یونیفرم
مدرسهمون گیر میکردن. سخت تالش میکردیم تا از جسد

و بوته دور شیم. سم تند تند به سمت جلو رفت و ضربه شونش از راهم منحرفم کرد. عجله کردم، هر دو به هم خوردیم و به پشت به بیرون از ورودی کمپ افتادیم. به پشت دراز کشیدیم و وقتی که سعی میکردیم از همدیگه جدا بشیم

بازو هامون به هم میخوردن. وقتی جدا شدیم نفس نفس زنون سرپا وایسادیم و هوا رو با شدت به درون ریه هامون کشیدیم. نفس نفس زنون گفت: کایال! ی مرده تو کمپ منه! همونطور که سعی میکردم نفس بگیرم، عین خودش نفس نفس زنون گفتم: درست میگی! ازم پرسید: فکر میکنی به قتل رسیده؟ بهش گفتم: از کجا باید بدونم؟ فکر کنم بیشتر این بیرون بچرخیم بفهمیم. سم پرسید: صورت و دستشو دیدی؟ گفتم: چه صورتی؟ اون که صورتی نداشت، داشت؟ تو جنگلی که به نظر میومد هر دقیقه تاریکتر میشه به هم نگاه میکردیم، هر دو منتظر بودیم اون یکی ی چیزی بگه؛ سم اول حرف زد. سم: باید چکار کنیم؟ گفتم: برگردیم مدرسه، خیلی وقته که بیرونیم؛ ممکنه ی نفر متوجه غیبتمون بشه. سم گفت: فکر نمیکنی باید به پلیس بگیم؟ گفتم: پلیس؟ عقلتو از دست دادی؟ به نظر گیج میومد. پرسید: منظورت چیه؟ ما ی جسد مرده

پیدا کردیم کایال. اخطار دادم: ما نمیتونیم پیش پلیس
بریم. اگه پلیس رو درگیر کنیم ممکنه باعث هرجور
مشکالتی بشن. گفت: برای کی؟ گفتم: برای ما. فکر میکنی
برای کی؟ اگه بریم پیششون، اونا توضیح میخوان و خدا
میدونه که دیگه چی. گفت: خب؟ توضیح دادم: پس ما ی
راست به سمت رین وود و مک کین میبریمشون و اونوقت
مک کین میفهمه که ما اونور دیوار بودیم.

سم انگشت شستش رو به سمت بوته ها گرفت و گفت:
نمیتونیم اونجا ولش کنیم، این درست نیست. داد زدم:
اون مرده! مثل اینکه متوجه نشدی، کاری از دست ما بر
نمیاد. لطفاً خودتو درگیر نکن سم، لطفاً به خاطر هردومون.
بهم نگاه کرد، به نظر میومد ناامید شده باشه. انگار که ی
جورایی انتظار بیشتری ازم داشت. سم گفت: اگه میخوای
خودتو درگیر نکنی برگرد رین وود. اگه به گوش مک کین
رسید بهش میگم من خودم اینجا اومده بودم و به تو اشاره
ای نمیکنم. وایسادم و نگاه کردم که سم دور میشد.
نمیتونستم بزارم خودش تنها بره. پرندها از روی درختها
میپريدن و بالی سرم پرواز می کردن، تو سکوت جنگل
صدای پرواز بالهاشون شبیه شلیک شاتگان بود. باخودم
فکر کردم چطور خودمو درگیر این کردم. من فقط

میخواستم دوربین رو برای ایزیدور بذارم و به مدرسه برگردم. سم داشت ازم دورتر میشد. دوربین رو از جیبم درآوردم و زیر برگهای خشکشده کنار ورودی کمپ مخفیش کردم. بعد فرصت رو مناسب دیدم، تنها بودم، سریعاً این متنو فرستادم: کیرا دوربین تو قسمت جنوبی مدرسه، نزدیک ی عالمه بوته بزرگ مخفی شده. اگه ایزیدور نتونست رد بوی من رو بگیره، مطمئناً توضیح میدم، باید برم. کایال، بوس. میتونه بوی جسد رو پیدا کنه. بعداً خوشحال از اینکه دوربین رو مخفی کرده بودم به سمت سم رفتم. امیدوار بودم بتونم نظرشو درباره پیش پلیس رفتن عوض کنم. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای خشخشی از بوتههای پشتم اومد.

وقنی دیدمش از ترس، از جا پریدم. با یکی از چشمهایش بهم زل زده بود. چشمش آبی و سرد بود(منظور بیحس) و به طور دقیق به جمجمه میخ

شده بود. چشم دومش هنوز فرم نگرفته بود و فقط ی حدقه خیس بود، ازش اشکهای چرکی تا روی چونش جریان داشت. جیغ زدم: سم! صبر کن، منم باهات میام. بعد برگشتم، سخت و با نهایت سرعتی که تو توانم بود تو طول

جنگل دویدم. جرات نکردم که برگردم عقب رو نگاه کنم، نه حتی برای ی بار. سم از صدای من برگشت و دید که اون جسم داره به دنبالمون میاد، شروع به دویدن کرد. موقع دویدن برای دور شدن، شاخه و خارها صورت و لباسامون رو زخم و پاره میکردن. از روی تنه افتاده درخت پریدیم، از زیر شاخه‌های شکسته خزیدیم. از توی رود دویدیم. بعد سم با صورت خورد زمین، از روی شونه به پشتم نگاه کردم؛ ی جوری افتاده بود که انگار بهش از پشت شلیک کرده باشن. میون برگ و تیغ گیاهها روی صورتش دراز کشیده بود و کثافت بینیش رو پوشونده بود. نفس نفس زنان پرسیدم: سم؟ حالت خوبه؟ تکونی نخورد. سریع اینور و اونور رو نگاه کردم تا ببینم اون جسم بیچهره نزدیکمونه یا نه. اطراف رو چک کردم ولی نتونستم کسی رو ببینم یا که صدایی بشنوم. با احتیاط به سمت سم رفتم و زانو زدم. تکونش دادم: سم! بلند شو. هیچی... برشگردوندم، بیجون به پشتش افتاد. چشمهاش بسته بودن و میتونستم ببینم که ی زخم روی پیشونیش نقش بسته. دوباره تکونش دادم. التماس کردم: سم! لطفا بلند شو. بعد بدون هیچ هشدار یهو چشمهاش باز شد. به بال به من نگاه کرد و شروع به جیغ زدن کرد. سرمو به اون سمت شونم چرخوندم، مرد بیچهره دو قدم اونطرف تر وایساده

بود، ساکت بود- تکونی هم نمیخورد. حدقه چشم خیسش بهم چشمک زد و دل ورودم بهم پیچید، جوری که انگار

قراره بال بیارم. به سم نگاه کردم، روی پاهاش بلندش کردم. دستشو دور شونم انداختم و سرش داد زدم: بدو! بدو! سم رو به طرف درختهای سمت دیوار مدرسه بردم، افتاد زمین و بیفکرانه ناله کرد. خم شدم و با تموم انرژی باقی موندم از شونش تکونش دادم. چشماش تو حدقه چرخید و به صورتش سیلی زدم. گفتم: سم! بلند شو. دوباره ناله کرد. دوباره ازشونم به پشت نگاه کردم و مرد بیچهره رو دیدم که داره به مرز رویش درخت نزدیک میشه. دستمو دور سم انداختم و دوباره به زور روی پاش بلندش کردم. با صدای بلند بهش دستور دادم: بلند شو. وقتی وایساد صورتشو گرفتم، به زور نگاهم کرد. سرش داد زدم: میخوای بمیری؟ دوباره به پشت نگاه کردم. اون جسم حال داشت با قدمای بلندی به سمتمون میومد. سم رو به سمت دیوار کشیدم و اون دوباره ناله کرد. التماسش کردم: سم لطفا! نمیتونم اینکار رو تنهایی انجام بدم. سم آروم آروم شروع به تاب خوردن کرد و بعد صاف شد. بهم نگاه کرد، میتونستم مردمک چشمهایش رو ببینم که داره متمرکز و تیز تر میشه. برشگردوندم تا ببینم که اون جسم داره به

سرعت نزدیکمون میشه. توی گوشش غرغر کردم: اگه اون تن لشت رو تکون ندی و نری اونور دیوار تا دوثانیه دیگه میمیریم. پس حال تکون بخور. بعد با حدس زدن سرنوشت احتمالی درحال وقوعش) با حرص بخونین (به سمت دیوار برگشت و تالش کرد که ازش بال بره. من با فاصله کمی دنبالش رفتم. اگه اونجوری که نقشه کشیده بودم تنها میرفتم الا از روی دیوار پرواز میکردم و از اون چیز عجیب دور میشدم اما الا نمیتونستم این کارو کنم. نمیتونستم ریسک کنم و بذارم کسی تو این دنیای تغییر کرده بفهمه که من دورگم. خودمونو از روی شاخه بال کشیدیم و تاب

خوردیم. اول سم به اونطرف دیوار رسید، خودشو بدون درنگ از رو شاخه پرت کرد و به سمت امنیت رفت. تو موقعیت قرار گرفتم تا بپریم اما این خواسته که ی بار دیگه به عقب نگاه کنم اونقدر قوی بود که نتونستم نادیده‌هاش بگیرم. از روی شونه ی نگاه به جسم بیچهره انداختم که داشت بهم نگاه میکرد، چشم سالمش بهم زل زده بود. بعد ی چیزی رو از شکاف گونش زمزمه کرد. با اینکه صداش ضعیف بود اما تونستم بشنوم: آلیس کجاست؟ زمزمه کردم: آلیس کیه؟ گفت: خواهرم. بعد شروع به

تغییر کردن کرد، ی جورایی پدستش شروع کرد به خاکستری شدن، ترکهایی روی صورت و دستهایش ظاهر شدن و آروم آروم تبدیل به سنگ شد. تو عرض چند ثانیه حال دیگه بیحرکت وایساده بود، مثل ی مجسمه که برای صدها سال زیر ی درخت غول پیکر وایساده باشه. خودم رو از روی شاخه تاب دادم و روی زمین حیاط رین وود افتادم. به اتاقم برگشتیم، وقتی سم روی تختم دراز کشیده بود ی حوله خیس روی زخم پیشونیش گذاشتم. زمزمه کرد: فکر کردم اون مرد مرده بوده. هنوز نتونسته چیزی که دیده رو باور کنه. همونطور که زخم رو پیشونیشو به آرومی میشستم مثل خودش آروم زمزمه کردم: منم همینطور. انگار که من همه جوابها رو بدونم پرسید: داره چه اتفاقی میوفته؟ خون رو پاک کردم و جواب دادم: نمیدونم. گلوم شروع به خشک شدن کرد و شکمم سفت شد. به کیفم که پایین کمدم گذاشته بودم نگاه کردم، تصویر الت13 ای که توش قایم کرده بودم از ذهنم رو شد.

سم دستمو از روی پیشونیش برداشت، تو دستش گرفت و گفت: فکر میکنم تو بیشتر از اون چیزی که نشون میدی میدونی. ازش پرسیدم: چی داری میگی؟ بهم نگاه کرد و گفت: ی چیزی در مورد تو وجود داره کایال. میدونم که داره

اتفاقیهای دیوونه وار و عجیبی میوفته، درمورد گرگها و اون آدم عجیب بدون چهره ی توی جنگل حرف نمیزنم. همونجور که سعی میکردم از زیر نگاهش در برم گفتم: نمیفهمم منظورت

چیه. گفت: کایال من ی خوابهایی رو دیدم. خوابهایی درباره دنیایی که این شکلی نیستش، ی جورایی فرق داره. میفهمی دارم چی میگم؟ سرمو تکون دادم. صداشو پایین آورد و گفت: میخوام ی چیزی بهت بگم کایال. این رو قبال به کسی نگفتم چون مطمئنا فکر میکردن دیوونه شدم. سعی کردم لبخند بزنم: پس چرا میخوای به من بگی؟ لبخند زد و گفت: چون عقیده دارم که باورم میکنی. منم مثل تو احساس میکنم تو این دنیا ی چیزی اشتباهه... شروع کردم به دروغ گفتن: نمیفهمم منظورت چیه. اما نداشت حرفمو کامل کنم، پشت بند من حرف زد... کایال سم گفت: پدر و مادرم هردوشون شناگرهای ماهری بودن. بلند شد و به سمت پنجره اتاقم رفت. ادامه داد: فکر نمیکنم خیلی عاشقم بوده باشن اما خب شناگرهای ماهری بودن. گفتم: همه پدر و مادرها عاشق بچههاشونن.

از چیزی که سم بهم میگفت احساس تعجب میکردم. میدونستم که همه پدر و مادرها عاشق بچه‌هاشون نیستن اما سعی کردم خودمو به نفهمی بزnm، گفتم: مطمئنم پدر و مادرت عاشقت بودن. هنوز از پنجره بیرون رو نگاه میکرد: نه نبودن. عشقشون در حدی بود که فقط برام غذا و لباس تهیه کنن- احساسی نبود، هیچوقت هیچچیزی ابراز نکردن. انگار همیشه انتظار چیز بیشتری ازم داشتن- منتظری اتفاق افتادن ی چیزی بودن. پرسیدم: مثال چی؟ سم گفت: انگار ی جورایی ناامیدشون کرده بودم. اینبار بهم نگاه کرد و ادامه داد: فکر کنم شاید میخواستن کاپیتان تیم فوتبال باشم یا که نمره‌های بهتری بگیرم اما خب اون عالقه و خواسته ی من نبود. استعداد من نقاشیه، نقاشیهای کامیک میکشم) کامیک کار میکنم) اما این کافی نبود، برای اونا کافی نبود؛ به هر حال. ازش پرسیدم: مشکل نقاشی چیه؟ به نظر من که خیلی جذابه. سم گفت: هیچی. موضوع رو به سمت پدر و مادرش برگردوند، اضافه کرد: بیشتر وقتها بیرون بودن. هیچوقت نفهمیدم چیکار میکنن اما به نظر میرسید پدرم همیشه عجله داره و اینجا و اونجا مشغول میتینگهاش بود و هرجایی هم که میرفت مادرمم باهاش میرفت. ی آدمایی میومدن و خونه رو میدیدن- ی آقاهایی با کت و شلوار. هیچوقت ی چهره راضی و خوبی تو

صورت مادر و پدرم ندیدم، همیشه هم به اتاقم فرستاده میشدم و درش هم بسته میشد. همش سعی میکردم بشنوم چی میگن و چه خبره اما همیشه با صدای فوقالعاده آرومی صحبت میکردن. پس بیشتر وقت خودمو صرف فرار میکردم. میدونی درست مثل ذهن تو، شخصیتها رو میساختم و تو کامیک بهشون زندگی میبخشیدم.

پرسیدم: به غیر اینکه پدر و مادرت ی کم رازدار بودن، چی راجبشون اینقدر عجیب بود؟ همه ی پدر و مادرها راز دارن، اینطور فکر نمیکنی؟ و به این فکر میکردم که چطور پدرم این حقیقت رو که ی ومپایرس هست رو برای سالها از مادرم مخفی کرده بود، همینطور اینکه ی پسر به اسم ایزیدور داره رو. در واقع این ی رازی بود که از منم مخفیش کرده بود. سم گفت: اینکه اون روز موقع غرق شدنشون چه اتفاقی افتاد- اون خیلی

عجیبه. ازش پرسیدم: چیش عجیبه؟ تو اعماق ذهنم داشتم به این فکر میکردم که یعنی ایزیدور برای برداشتن دوربین تو راهه؟ اما سم برام دوست خوبی بوده و دوستش داشتم پس میخواستم بذارم برای ی مدتی از خودش حرف بزنه. سم گفت: [پدرم وایساد، به من نگاه کرد که روی

شنهای ساحل نشسته بودم. دوباره غمگین بود، همیشه راجب ی موضوعی ناراحت بود. دوباره داشتم نقاشی میکشیدم- حتی توی ساحل هم در حال نقاشی بودم. ازم پرسید: همراه من و مادرت به اون گردش قایقرانی میای یا چی؟ گفتم: نه، فکر کنم همینجا بمونم و این تصویر رو کامل کنم اگه ناراحت نمیشی. پدرم گفت: در واقع ناراحت میشم. دستشو آورد، آید طراحی رو از دستم کشید و گفت: برای اولین بار تو زندگیت سرتو از این چیزهای مزخرف بیرون میاری و ی کار ارزشمند انجام

میدی. شروع کردم: اما... ولی تو مودی) حالتی) نبود که بخواد گوش بده، مادرم داد زد: جرات بحث با پدرت رو نداشته باش.

یادمه کاستوم شنا پوشیده بود، گفت: نیاوردیمت کورن وال که بشینی و اون چیزهای مسخره رو بکشی.

^۹ پدرم با ترشروی گفت: گفتم نباید بیاریمش سو. آید طراحی رو تو دریا پرت کرد و گفت: نمیدونم دیگه، این همه سعی و لطف برای این بچه میکنیم و این جواب تشکر ماست. به پدرم و بعد به آیدم نگاه کردم که داشت

شناور میشد.] با اینکه نمیتونستم کمکی کنم اما بخاطرش احساس ناراحتی میکردم، با خودم فکر میکردم آخه چه پدری این کارو در حق بچش میکنه؟ سم وایساده بود، از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه میکرد اما نمیتونستم بگم به بچههایی که پایین تو حیاط مدرسه میچرخیدن یا خاکستریهایی که اونجا بودن نگاه نمیکرد؛ تو ذهنش داشت اون روز رو مرور میکرد. به یاد میآورد که پدرش آپیدش رو مثل ی تیکه آشغال بیارزش تو دریا انداخته

بود. سم ادامه داد:] پدر و مادرم رو به سمت ساحل دنبال کردم، ی قایق کنار خط ساحلی بود و پر از توریستها بود. فقط دوتا صندلی خالی داشت و پدر و مادرم روشن نشستن. ی جورایی احساس راحتی نمیکردم، انگار کسی منو آدم حساب نکرده بود. مادرم گفت که جلوی دیدشم و جلوی نور آفتاب رو گرفتم، پس رفتم و ی جای دیگه وایسادم. بدون گفتن هیچ حرفی از کنارشون رفتم اونور. خب اگه حتی نمیتونستن کنارشون وایسادنم رو تحمل کنن فایده ی بردن من چی بود؟] سم توضیح میداد و من براش احساس ناراحتی میکردم. اضافه کرد:؟] رو لبه ی قایق نشستم و به ساحل نگاه انداختم. صد نفر داشتن حموم آفتاب میگرفتن و به نظر میرسید هرکسی داره خوش

میگذرونه، البته جز من. قایق از ساحل دور شد و به سمت دریا حرکت کرد. با نگاهی دقیق از لبه ی قایق همونطور که داشتیم از ساحل دور میشدیم ی چیز عجیب دیدم. [اینبار سم چرخید و بهم نگاه کرد.

ازش پرسیدم: چی دیدی؟ جواب داد: شی نبود، ی شخصی بود که توجهم رو جلب کرد. تو خط ساحلی ی شخص بود، پاهاش نصفه تو آب بود. ازش پرسیدم: خب چی راجب عجیب و غریب بود؟ سم گفت: هوا واقعا گرم بود و اون شخص شلوار جین به همراه ی هودی آبی پوشیده بود، حتی کاله هودیشم روی سرش کشیده بود. سعی کردم چهرش رو ببینم اما نتونستم چون که با کاله هودیش پوشونده شده بود. بعد، داد و فریاد شروع شد و من چرخیدم. پرسیدم: داد و فریاد؟ توضیح داد: [ی نفر داد زد: مرد دریا. راهمو به سمت جایی که مسافرهایی دیگه وایساده بودن کشیدم. میتونستم ببینم صندلیهایی که پدر و مادرم روشن نشسته بودن حال خالین. نمیتونستم هیچجایی ببینمشون. این آدم بزرگ گفت: افتادن، پریدن تو آب و غرق شدن. سم این رو گفت، از اتاق گذشت و کنارم روی تخت نشست. ادامه داد: [ی خانم شروع کردن به جیغ کشیدن و گفت: ی آقا و خانم تو آب پریدن. ی پسر

دیگه گفتم: اونا به اون سمت قایق... از میون مردم
گذشتم و پیرهن پدرمو دیدم که روی موجه‌ها شناور بود و
بعد زیر قایق ناپدید شد. کاپیتان به سمتون اومد، به مردم
میگفت که از جلوی راهش کنار برن. میخواست بدونه که
کی از اون قسمت قایق پایین افتاده. بهش گفتم: پدر و
مادر من بودن. از سم پرسیدم: بعدش چی شد؟ سم
توضیح داد: کاپیتان وایساد و بهم خیره شد بعد دستهایش
رو روی شونه‌هام گذاشت و پرسید: مطمئنی پسر؟ کیرا
هادسون

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: من فقط سر تکون
دادم کایال. نمیدونستم چی بگم، انگار تو شوک باشم یا
چنین چیزی. جسد پدر و مادرم هیچوقت پیدا نشد و در
آخر کاپیتان تصمیم گرفت که باید قایق رو به ساحل
برگردونه. ما تو اسکله توسط افسرهای پلیس و بهیار(کمک
پزشک) و کارکنان الیف بوت با هم آشنا شدیم [سم
توضیح میداد و چشم‌اش گردتر میشد:] کاپیتان من رو که
بین جمعیت تنها وایساده بودم شناخت و به افسرهای
پلیس نشون داد. همه چیز به نظر میومد که داره آهسته
میشه) سرعت منظورشه(و احساس کردم که زانوهام دارن
زیرم خم میشن اما قبل از اینکه بیوفتم ی دست دور

شونم پیچید و من رو به زور روی پاهام نگه داشت. ازش پرسیدم: اون کی بود سم؟ سم زمزمه کرد: اینور و اونور رو نگاه کردم و دیدم اون کسی که تو ساحل دیده بودم و کالهش سرش بود داره کمکم میکنه. پلکام سنگین شدن، باید تالش میکردم تا مانع بسته شدنشون بشم اما اون شخصی که منو محکم گرفته بود خم شد و دم گوشم ی چیزی زمزمه کرد [کامال غرق داستان سم شده بودم، گفتم: چی گفت؟ سم گفت:] اون غریبه گفت: همه چیز درست میشه، قول میدم. منم آروم زمزمه کردم: تو کی هستی؟ کم مونده بود بیهوش بشم اما تمام تالشمو کردم و برای ی لحظه سرمو برگردوندم. خوشبختانه تونستم ببینم کی زیر اون کاله. افسر پلیس اومد و من رو گرفت. از اون غریبه پرسید که اسم منو میدونه یا نه. و اونم همونطور که داشت میرفت گفت: بروک، سم بروک. افسر پلیس ازش پرسید: اونو میشناسیش؟ غریبه هم گفت: ی جورایی- و دور شد. افسر پلیس همونطور که سعی میکرد رادیویی رو که به کمر بند شلوارش وصل شده بود رو پیدا کنه و دستش بگیره با دست دیگش هم سعی

میکرد کمکم کنه. روی دست افسر و بعد هم زمین افتادم. همونطور که روی شنها دراز کشیده بودم و به پشتم

میچرخیدم سعی کردم چشمامو باز کنم. نیاز داشتم ببینم کی زیر اون کاله، کایال. ازش پرسیدم: چیکار کردی؟ سم توضیح داد: من اون غریبه رو که توساحل قدم میزد و دور میشد رو صدا زدم. اون شخص برگشت و بهم نگاه کرد. بعد کاله رو عقب کشید و صورتش رو بهم نشون داد. تمام کاری که میتونستم بکنم این بود که با بهت بهش زل بزنم، خیلی زیبا بود] تقریبا داشتم خودمو خیس میکردم، با نفسهای بریده ای گفتم: اون کی بود؟ سم زمزمه کرد: زیر کاله اون تو بودی، کایال. تو بهم چشمک زدی و بعد دوباره کاله رو روی صورتت کشیدی و بین جمعیت ناپدید شدی. اون موقع بود که سر خوردم تو عالم بیخبری و برام همه چیز سیاه شد. پریدم بال و گفتم: اون من نبودم. من قبال تو رو ندیده بودم و همچنین هیچ وقت توی ساحل کورن وال) اسم شهر(نبودم. سم پافشاری کرد: اون تو بودی کایال. روز اولی که تو رو درحال گشتن تو جعبه پور باکس دیدم نمیتونستم باور کنم، مثل دیدن روح بود، نمیخواستم که... نمیتونستم چیزی بگم اما این جوریه که میدونم تو فرق داری. شروع کردم: خیلی عجیبه... سم گفت: متوجه نیستی کایال؟ روزی که پدر و مادرم مردن تو اونجا بودی و بعد اینجا پیدات شد. پدر و مادر تو هم غرق شدن. میخواستم به سم بگم که والدین من غرق نشدن

بلکه این ی دروغی بود که پاتر سرهم کرده بودتش اما باید به تظاهر کردن ادامه میدادم. سعی کردم قانعش کنم که اشتباه میکنه اما اون گوش نمیکرد. گفتم: سم من نمیدونم درمورد چی حرف میزنی...

بعد سم شونمو گرفت و مستقیم به چشمام زل زد و گفت: نمیبینی کایال؟ تو فرستاده شدی تا دوباره بهم کمک کنی. با ناباوری گفتم: کمکت کنم؟ داری در مورد چی حرف میزنی؟ با هیجان گفت: تو باید متوجه شده باشی با بقیه افراد این جا فرق داری. اون کاری که مک کین با دستهای کرد رو یادت نمیاد که چطور سوزوندشون؟ تو هیچی حس نکردی. بعد دستهام و گرفت و بهشون نگاه کرد و گفت: ببین هیچ جای زخم و لکی نیست، کایال. دستهای و خوب شدن. این غیر ممکنه. با من من گفتم: اونا اونقدرم که به نظر میومدن افتضاح نبودن. به عالوه از کرم استفاده کردم. سم داد زد: کرم؟ هیچ کرمی تو دنیا نیست که بتونه تو رو از شر سوختگیهایی که داشتی خالصت کنه. تو متفاوتی کایال. حتی مک کین هم این رو حس کرده. تو برای ی دلیلی اینجا هستی. باحرص گفتم: و اون چیه؟ فقط میخواستم که اتاقم و ترک کنه اون وقت من میتونستم با کیرا تماس بگیرم و از رین وود بزنم بیرون. اشک تو

چشمهای سم جمع شده بود، گفت: تو فرستاده شدی که بهم کمک کنی. تو فرستاده شدی که منو از اینجا بیرون ببری. از خودم دورش کردم. دیگه نمیخواستم بیشتر از این بشنوم، گفتم: متاسفم سم اما من اینجا فرستاده نشدم تا تو یا کس دیگه ای رو نجات

بدم. سم گفتم: چرا، تو فرستاده شدی کایال. تو فقط نمیبینی چی هستی. تقریبا سرش فریاد کشیدم و گفتم: من چی هستم؟ نفس نفس زنون گفت: تو ی فرشته ای. این چیزیه که تو هستی. تو ی فرشته ای کایال... ی فرشته مرده. زیر لب گفتم: فرشته مرده؟ من نمردم.

اگه قلبی داشتم مطمئنا الان از تو سینم بیرون میزد. بعد دستشو تو جیب شلوارش برد، ی تیکه روزنامه تا شده رو بیرون درآورد و گفت: من بر اساس این میگم کایال، نه این که تو رو اون روز تو ساحل دیده باشم. این رو گفت و تای کاغذ رو باز کرد. دستهام شروع کردن به لرزیدن. پرسیدم: این چیه؟ همونطور که اون تیکه بریده شده ی روزنامه رو دستم میداد گفت: این درباره توه کایال. ازش گرفتم و با ناامیدی وقتی که به تیتتر نگاه کردم سعی کردم دستهام نلرزه. -دختری به قتل رسیده در سمت کوههای کامبریا پیدا

شده. کلمات پایین رو خوندم، توضیح داده بودن که چطور
ی دختر شونزده ساله

ی مدرسه ای به اسم کایال هانت بدن آش و الش تکه
تکه شدش که تقریبا از برف پوشیده شده بود در سمت
کوههای کلمبریا پیدا شده. با اشکهایی که تو چشمهام جمع
شده بودن عکس خودمو میدیدم و اون توضیحات رو
میخوندم. توضیح داده بودن قاتل چطور گوشهام رو بریده،
تیکه روزنامه رو کنار زدم اشکهام رو پاک کردم و گفتم: اون
من نیستم. داری اشتباه میکنی. سم به آرومی و تقریبا با
مهربونی گفت: اون تویی، کایال. میدونم که تویی. بهش
نگاه کردم و گفتم: اون نمیتونه من باشه. سعی کردم
لبخند بزنم و نشون بدم که حرفاش هیچی جز ی سری
حرف بیمعنی نیست اما تو معرض این خطر بودم که
هویتتم مشخص بشه. من فقط میخوامم از اینجا فرار کنم
و از رین وود بیرون بزنم. میخوامم با کیرا حرف بزنم،
میخوامم کنارش باشم، همیشه میدونست باید چیکار
کنه، باعث میشد احساس امنیت کنم. چرا وقتی داشتم
میومدم رین وود

به هشدارش گوش ندادم. کیرا بهم گفت که اومدن من به

رین وود برام خطرناکه و حق با اون بود. پس ی راست به
چشمای سم زل زدم و سعی کردم مثل کیرا محکم باشم و
گفتم: تو اشتباه میکنی، سم بروک. اونی که تو تیترا اون
روزنامهست نمیتونه من باشه، بخاطر اینکه من نمردم.
اشک از چشمهایش روی صورتش ریخت و گفت: تو مردی،
کایال. تو فرشته ی مرده ی منی. فقط باید بهت ثابتش
کنم. بعد دستش رو تو جیب شلوارشو کرد و ی چاقو با
تیغه ی بلندی بیرون درآورد، وقتی که اون رو تو سینم فرو
کرد با گریه گفت: لطفا منو ببخش. بهش نگاه کردم. بعد
به چاقو که روی بدنم برجسته شده بود نگاه کردم. از درون
احساس خورد شدن کردم. انگار که ی جورایی داشتم
میشکستم) خرد میشدم(تلو تلو خوران ازش دور شدم.
من فقط میخواستم اون لحظه دراز بکشم. کل بدنم
احساس ضعف میکرد و وقتی که انگشتای بیحسم رو دور
دسته چاقو گذاشتم متوجه شدم که پوستم داره خاکستری
رنگ میشه و ترکهایی مثل مال مجسمه ای که دیده بودم
روی جسمم پدیدار میشه. با ضعف زیر لبم گفتم: کیرا.
کیرا متاسفم. من شکست خوردم. و بعد روی زانوهایم و
استخر خون سیاهم افتادم و همه چیز تاریک و سیاه شد.
کیرا

نتونستم تا رسیدن ایزیدور استراحت کنم. پاتر تو ابری از دود سیگارهای جلوی شومینه نشسته بود. هیچ حرفی نزدیم و هر دو تو فکر و نگرانیهامون غرق شده بودیم اما اگه بخوام راستشو بگم من بیشتر نگران بودم و از امنیت کایال میترسیدم.

از خودم پرسیدم داستان این جسمی که پیدا کرده چیه؟ جسم امیلی کالرکه؟ چیزی که نمیتونستم راجبش مطمئن باشم این بود که قتل دیگه ای هم درکار بوده؟ اگه آره، یعنی مک کین درست شبیه قتل امیلی کالرک ترتیبش رو داده؟ اما ما واقعا نمیدونستیم مک کین امیلی رو به قتل رسونده یا نه. اوکی، ما میدونستیم که از کارت اعتباریش استفاده کرده اما این به این معنی نبود که تو قتلش شرکت داشته باشه. نمیتونستم دل پیچمو حس کنم اما از استرس و عصبانیت نبود، عطش خون بود. به پاتر نگاه کردم، از میون مه غلیظی که سیگار کشیدن مداومش داشت تو اتاق تشکیل میداد بهم خیره شد. چرخیدم، به سمت پنجره رفتم تا دوباره رسیدن ایزیدور رو چک کنم. آسمون تقریبا تاریک بود و داشت شب میشد. با خودم غر غر کردم: کجاست؟ خیلی وقته که رفته. پاتر از گوشه ی اتاق غر زد: بهت گفتم که من باید به جاش میرفتم. آتیش

توی شومینه آروم شده بود و سو سو میزد، زغالها از داغی چشمک میزدن. بهش نگاه کردم و گفتم: ایزیدور میتونه ردشو بگیره. پاتر گفت: بهتره امیدوار باشی که حق با تو باشه، چون... داد زدم: داره میاد. با دیدنش که داشت از محوطه ی جلویی خونه ی روستایی رد میشد احساس تسکین خاطر و راحتی میکردم. از میون تاریکی تونستم ببینم که دستاش خالین، از این که احتمال نتونسته باشه دوربین رو پیدا کنه ترسیدم اما حداقل برگشته بود و امیدوارانه با خبرهایی برگشته بود. به سمت در ورودی دویدم، بازش کردم، دستمو بال بردم و تگون دادم: هی، ایزیدور!

با دیدنم، ایزیدور چند صد متر باقی مونده مسیر خونه روستایی رو دوید و پاتر هم پیشم کنار در اومد. قبل این که فرصت گفتن چیزی داشته باشه، پرسیدم: دوربین رو پیدا کردی؟ سرشو به نشونه آره تگون داد و گفت: آره. به سمت قسمت گرم خونه رفتیم و در رو پشت سرش بستیم. بعد دستشو تو جیب کتش برد و ی دوربین فیلم برداری کوچیک نقره ای رنگ درآورد. گرفتمش و وقتی که به چشمهایش نگاه کردم دیدم که تیره و ترسیدن. ازش پرسیدم: ایزیدور چه اتفاقی افتاده؟ خوبی؟ جواب داد: آره

خوبم. پاتر با پوزخند گفت: مطمئنی؟ اگه کسی از بچه‌های اون مدرسه بهت گیر دادن) اذیتت کردن(بگو برم با معلمشون صحبت کنما. ایزیدور جواب داد: هه، بامزه بود. به سمت آشپزخونه رفت و لپ تاپ رو روشن کرد. نگاه خیره ای تحویل پاتر دادم، شونه هاش رو بال انداخت و گفت: فقط دارم سه به سر اون بچه میذارم. نادیده گرفتمش، دنبال ایزیدور به آشپزخونه رفتم و هممون دور میز نشستیم. به محض اینکه ایزیدور دوربین رو به لپ تاپ وصل کرد پرسیدم: پس، چی شد؟ ایزیدور شروع به توضیح دادن کرد: ی کم قبل اینکه ردی از بوی کایال رو بگیرم، تو اطراف محوطه مدرسه یواشکی قدم زدم. ردشو به سمت دیواری که ی درخت بزرگ شاه بلوط بود زدم. شاخه‌هاش از دیوار بالتر رفتن بودن و فهمیدم کایال از درخت برای بال و بیرون رفتن از محوطه مدرسه استفاده کرده اما بوی دیگه ای هم بود. پاتر وارد بحث شد: چجور بوی دیگه ای؟

حال تو صورتش نگرانی دیده میشد. با وجود تمام مسخره بازیهایی که میکرد میدونستم که واقعا به کایال اهمیت میده، همینطور تو جایی از اعماق وجودش به ایزیدور هم همینطور. ایزیدور گفت: تونستم بوی ی پسری که

همراهش رفته رو احساس کنم. و آهسته ی سیم رو به دوربین و لپ تاپ وصل کرد. ازش پرسیدم: فکر میکنی سم، همون پسری که قبال ازش صحبت کرده بود باشه؟ جواب داد: نمیتونم مطمئن باشم اما هرکسی که بوده کایال باهاش احساس راحتی میکرده. پاتر با تندی پرسید: از کجا اینو میدونی؟ ایزیدور گفت: چون با همدیگه مسیر رو به سمت جنگل طی کردن، بوی تنشون قدم به قدم همدیگه بود جوری که بهم میگفت با همدیگه قدم زدن- خیلی نزدیک بودن. مطمئنا کایال بهش اعتماد داره. به هرحال، رد بوشون رو به سمت جنگل گرفتم و طولی نکشید که یکی دیگه هم به مشامم خورد. ازش پرسیدم: چجور بویی بود؟ همونطور که تازه فهمیده بود باید چجوری از دوربین استفاده کنه، گفت: ی

جسد. نفس نفس زنون گفتم: جسم مرده ای که کایال تو پیامش بهش اشاره کرده بود. توضیح داد: بوی کایال و پسره رو که تو ی امتداد جریان داشتن دنبال کردم. تا اینکه به شاخه و برگهای انبوه بزرگی رسیدم، همونطور که گفته بود. ی کم بو کشیدم و دور و اطراف رو بررسی کردم و بعد دوربین رو پیدا کردم. پاتر پرسید: پس جسد چی؟ و دستشو تو جیبش برد تا سیگارش رو دربیاره.

ایزیدور از بالی لپ تاپ به پاتر نگاه کرد و گفت: و حال
میرسیم به جایی که داستان ی کم عجیب میشه. پاتر به
من نگاهی انداخت و پرسید: عجیب؟ ایزیدور گفت: بوی
جسد خیلی قوی بود، پس به سمت شاخهها دنبالش کردم.
با اینکه کیرا هادسون نیستم اما میتونستم حدس بزنم
جسد کجا دراز کشیده بوده ولی اون دیگه اونجا نبود. با
سردرگمی پرسیدم: یعنی کسی جا به جاش کرده؟ ایزیدور با
اخم گفت: نه، فقط تونستم بوی سه نفر رو احساس کنم؛
کایال، پسره و جسد که برام این سوال رو ایجاد میکنن که
اون جسم چجور تو مکان اولیش بوده یعنی کی اونجا
بردتش؟ هیچ بوی دیگه ای نبود. انگار که جسد از آسمون
پایین افتاده باشه اما خب اینکه شدنی نیست، هست؟
پاتر گفت همونطور که سیگارش رو روشن میکرد گفت:
نمیخوام دلسرتون کنم) مسائل رو پیچیدهتر کنم) اما اگه
تونستی فقط رد سه تا بو رو بگیری، احتمالش هست که
بوی پسره و جسد یکی بوده باشه؟ ایزیدور ازش پرسید:
منظورت چیه؟ پاتر پیشنهادوارانه گفت: شاید کایال
گشانش شده- به خون نیاز داشته؟ دود رو از سوراخهای
بینیش بیرون فرستاد و اضافه کرد: خودت میدونی منظورم
چیه، شاید کایال پسره رو کشته باشه! ایزیدور با صدای

آرومی گفت: هرگز. هیچوقت چنین کاری رو نمیکنه. پاتر برگشت: اینقدر مطمئن نباش. خواهرت وقتی که بخواد میتونه پوزه همه رو به خاک بماله. ایزیدور گفت: فقط موقع دفاع شخصی امکان داره که کسی رو بکشه. پاتر پیشنهاد داد: شاید دفاع شخصی بوده. چیزی که دارم تالش میکنم بگم اینکه ما بچههایی که کنارش هستن و باهاش در ارتباطن رو نمیشناسیم. هممون اینو یاد نگرفتیم که افراد همیشه مایل به راست گفتن نیستن؟ افراد این عادتو دارن که ی مشت چرندیات تحویلمون بدن.

ایزیدور پافشاری کرد: بازم امکان نداره ی انسان رو بکشه، کایال میدونه اگه از یکیشوت تغذیه کنه درواقع ی ومپایر دیگه ساخته. برای ی لحظه ساکت نشستم و به خواب دختری که از آسمون پایین افتاد و تو ی محوطه جنگلی کنار مدرسه رین وود فرود اومده بود دیده بودم فکر میکردم. صورتش ی جوری از ریخت افتاده بود اما توسط گرگها تعقیب میشد و به رین وود ختم شد. پاتر ازم پرسید: کیرا حالت خوبه؟ انگار تو خودت گم شدی. تو جوابش گفتم: خوبم. ی لبخند زوری روی صورتم نشوندم: داشتم به چیزایی که ایزیدور بهمون گفت فکر میکردم. بعدش چیکار کردی؟ ایزیدور شروع کرد: بویی که از جسد باقی مونده بود

به سمت شاخه‌ها و بعد مسیر مدرسه منتهی میشد. پس دنبالش کردم، دوباره بوی کایال رو حس کردم و همینطور پسر رو. انگار جسد طول راه برگشت به مدرسه رو دنبالشون میکرد. پاتر میون حرفش پرید: برای من شبیه ی ومپایر عجیب (freaky میمونه. ایزیدور گفت: ومپایر نبود چون پسر هنوز زنده بود و خونریزی داشت. پاتر غر غر کرد: اوه لحظه به لحظه بهتر و بهتر میشه. بریده بریده نفس کشیدم: خون بود؟ با هر لحظه ای که میگذشت نگرانیم نسبت به امنیت کایال بیشتر میشد. ایزیدور توضیح داد: فقط ی کم. به سختی ردشو گرفتم، خیلی ضعیف بود. اگه کایال از پسر تغذیه میکرد اونوقت رد بوی خون تمام فضا رو پر میکرد و رایحه ی قوی ای ازش وجود داشت. حدس میزنم پسر افتاده و دوباره بلند شده چون هم اون و هم کایال به مدرسه برگشتن. بوشون رو به سمت مدرسه دنبال کردم. پاتر با تندی پرسید: جسدی که اون اطراف میدوید، اون چی شد؟

ایزیدور که بالخره فهمید باید چجوری با دوربین کار کنه گفت: خب، عجیبترین قسمتش اینجاست. احساس اشتیاق میکردم، پرسیدم: منظورت چیه؟ ایزیدور ادامه داد: جسد دور از دیوار مدرسه و درخت بود. بو اونجا خیلی قوی

بود، انگار که برای مدتی تو ی نقطه مونده باشه اما بعدش دوباره حرکت کرده بود. تو محوطه دنبالش کردم، تمام مدت قویتر و قویتر میشد. دوباره به سمت جنگل راهنماییم کرد و ی دفعه متوقف شد. ازش پرسیدم: چی پیدا کردی؟ ایزیدور جواب داد: خب این دیوونه‌کننده ترین قسمت داستانه. تن صداش به زمزمه افت میکرد، ادامه داد: بو مقابل ی مجسمه متوقف شده بود. همونطور که نفس میکشیدم به پاتر نگاهی انداختم و گفتم: ی مجسمه؟ ایزیدور گفت: دیوونه کنندست مگه نه؟ انگار که مجسمه همون جسدی بوده که کایال و پسره رو دنبال کرده! پاتر زیر لب زمزمه کرد: دیوونه کنندست. و به من نگاه کرد. ایزیدور پرسید: نمیدونین این چه معنی ای میتونه داشته باشه، میدونین؟

به پاتر که بهم زل زده بود نگاه کردم. از ایزیدور پرسیدم: اون مجسمه ی دختر بود؟ جواب داد: نه مجسمه مرد بود. البته گفتنش سخته چون صورت نداشت ولی مثل مردها لباس پوشیده بود. با شنیدنش، فکرم به سمت کابوسی که دیده بودم رفت، توش مجسمه ی مرد تو منطقه ی جنگلی از میون بوته‌ها بیرون خزید و ازم سراغ ی نفر به اسم آلیس رو گرفت.

بهش گفتم: ما از این مجسمه‌ها قبال دیدیم. ایزیدور اخم کرد و گفت: کجا؟ گفتم: پشت عمارت. گفت: پس چرا چیزی نگفتین؟ جواب دادم: چی میتونستم بگم؟ نمیتونستم توضیح بدم که چرا اونجاست. اما واقعا میخواستم که اون مجسمه رو فراموش کنم، همچنین میترسیدم چون خودمم داشتم به یکی از اونا تبدیل میشدم. ایزیدور ازم پرسید: فکر میکنی اونا چی هستن؟ زمزمه کردم: نمیدونم. واقعا نمیدونم. احساس کردم کم کم دارم معذب میشم. پاتر سیگارش رو تو سینک آشپزخونه تکه‌ها داد و گفت: خب؟ تونستی کاری کنی دوربین کار کنه یا هنوز نه انیشتین؟ ایزیدور نگاشو ازم برداشت و به لپ تاپ دوخت، گفت: معلومه. راهش انداختم) کار میکنه (نگاه کن. صفحه روشن شد اما فقط تصویری از تاریکی رو نشون میداد. بالای صفحه گوشه راست به ترتیب ساعت و زمان رو با رنگ سفید نوشته بود. این فیلم هفت روز پیش ضبط شده بود ساعت 23:43 دقیقه. به نظر میومد اتفاقی توی اون نمیوفته. پس ایزیدور فیلم رو روی دور تند گذاشت و تو ساعت 2:17 دقیقه جایی که تصویر یهو رنگی شد متوقفش کرد. فیلم داشت زاویه دید عریضی (زاویه ای مربوط به عدسی

دوربین که بهش می‌گن نماگستر (رو از اتاق امیلی نشون میداد و میدیدم که رو تختش خوابیده بود. حتی از اون زاویه ای که دوربین اونجا تنظیم شده بود میتونستم ببینم که کپی خواهرش، الیزابت هستش. پوشش) همون تاریکی صفحه رو می‌گه (کنار رفته بود و میدیدم که ی شلوار ورزشی با تیشرت پوشیده.

اینکه تصویر رنگی شده بود به این خاطر بود که بیرون از زاویه ی دوربین مشخصا ی نفر وارد اتاقش شده بود و چراغ رو روشن کرده بود. امیلی ی کوچولو رو تخت تکون خورد، چرخید و دوباره خوابید. بعد موریس مک کین توی فریم) قاب تصویر (اومد. هیچ اشتباهی درکار نبود، خودش بود. ی نگاه به پاتر انداختم و دوباره به صفحه نمایش نگاه کردم، دیدم که مک کین طول اتاق رو طی کرد و شروع کرد با خشونت تکون دادن امیلی. میتونستم ببینم که امیلی گیج بود یا شاید شوکه شده بود. به عالوه هیچ صدایی هم نبود) بخاطر نوع دوربین که صدا ضبط نمیکرده). میتونستم از طریق حرکات و زبان بدن مک کین متوجه بشم که داره سر امیلی فریاد میکشه. به نظر میومد امیلی سعی داره مک کین رو با تکون دادن دستاش و سرش دور کنه. بعد مک کین شروع به تکون دادن بازو و دستهایش

توی هوا کرد، با عصبانیت به امیلی اشاره میکرد. دوباره ی نگاه کوتاه به پاتر انداختم که داشت با سردی به اونچه که داشت مقابلش فاش میشد نگاه میکرد. به تصویر نگاه کردم، به نظر میومد امیلی سعی داره از روی تخت بلند شه. داشت سرش رو تگون میداد و سعی میکرد مک کین رو از جلوی راهش کنار بکشه، حال مستقیم جلوش وایساده بود و مشتش رو تو هوا تگون میداد. نگاه میکردم که امیلی سعی داشت از روی تختش بلند بشه و با مشت تو سینه ی مک کین زد و سعی کرد دورش کنه. حال مک کین دقیقا به وسط چشمهای امیلی مشت زد. هممون از ترس روی صندلیمون لرزیدیم. امیلی به عقب تلو تلو خورد و روی تختش افتاد و بعد از اون چرخید و روی زمین افتاد. نگاه کردم که داشت سرش رو با بیرمقی از اینور به اونور تگون میداد و تالش میکرد که با بیهوشی ای که داشت به سراغش میومد بجنگه. تماشای این فیلم باعث میشد حالم بد بشه.

نگاه میکردم که مک کین امیلی رو زیر موج دیوونه واری از مشت و لگد گرفته، به طور مداوم به سر امیلی مشت میزد، سعی میکردم موقع دیدن امیلی که داشت ناامیدانه سعی به جنگیدن با مک کین میکرد، جلوی ریختن اشکهام

رو بگیرم. بیهوده دستهایش رو تکون میداد تا از خودش محافظت کنه. همینطور که پاهاش اینور و اونور امیلی بود روی زمین شروع به تغییر کردن کرد. اول دستهایش بودن که توجهم رو جلب کردن، به نظر میومد که دارن بزرگ میشن و به شکل ی پنجه بزرگ در میومدن. پشت مک کین خم شد و قوس گرفت و لباسهایش شروع کردن به اینور و اونور افتادن و چاک خوردن. وقتی که بدنش شکل ی گرگ غول پیکر رو گرفت مک کین سرش رو چرخوند، گردنش شروع کرد به کلفت شدن و موهای صاف و مشکیش که سرش رو پوشونده بود شروع به پوشوندن تمام بدنش کردن. بینی چاقش جمع شد، بعد صورتش جلو اومد و پوزه خیزی شکل گرفت. پنجه غول پیکرش رو تو هوا بال برد. پوزه بد شکلش رو باز کرد و ناگهان به امیلی که زیرش بود حمله کرد. از بدنش خون فواره زد و روی دیوار پخش شد. مرگش سریع بود و تو عرض ی لحظه تالش کردنش متوقف شد و بی حرکت روی زمین اتاقش ثابت موند. پاتر با پرخاش گفت: حیوون آشغال. امیلی مرده بود و چشمهایش باز بودن. به صفحه نگاه کردم، وقتی که به چشمهایش نگاه کردم احساس چندشی پیدا کردم. وقتی که مُرد ی راست به دوربین مخفیش زل زده بود، ی جوری که انگار اونجا دراز کشیده بود و ی راست به چشمهام

نگاه میکرد. به نگاه کردن ادامه دادیم تا زمانی که مک کین خیز گرفت و برای ی مدت کوتاه به امیلی نگاه کرد. دم گندهاش جلو و عقب میرفت. بعد مک کین از قاب دوربین بیرون رفت و امیلی رو روی زمین، مرده، تنها گذاشت. ایزیدور دوباره فیلم رو جلو برد تا وقتی که

مک کین دوباره او مد توی اتاق. این بار به شکل انسانیش برگشته بود اما ی کسی یا ی چیزی هم همراهش به اتاق برگشته بود. پاتر چشماش رو جمع کرد) بادقت نگاه کرد) و گفت: این دیگه چه کوفتیه؟ ایزیدور گفت: مثل ی آدم کوتوله با ی صورت ذوب شده میمونه. از تعجب نفس نفس زنون گفتم: اون ی پسر کوچیکه. این همون پسرست که سوختگیهای خیلی بد رو دست و صورتش داره. پاتر گفت: همه چی داره همینجور عجیب و عجیب تر میشه. من فکر میکردم دنیا قبل از اینکه تغییر کنه افتضاح بوده اما این دیگه وضعش خیلی خرابه

✧ درحالی که اون پسرکوچیک دارای سوختگی داشت لحاف رو از روی تخت امیلی برمیداشت نگاهش میکردیم. مک کین و اون پسر با هم اونا رو روی زمین انداختن، بعد بین اونا امیلی رو با صورت رو به پایین گذاشتن و پوشوندنش.

بعد چرخوندنش و تا جایی که میشد محکم توی لحافها پیچیدنش. مک کین از ی سمت و اون پسره هم از ی سمت دیگه امیلی رو گرفتن، بعد امیلی رو از قاب دوربین خارج بردن. دیگه چیزی توی دوربین نبود. ایزیدور خاموشش کرد و چرخید تا بهم نگاه کنه. صورتش مثل روح شده بود) از ترس و ناراحتی رنگ صورتش پریده بود(ازم پرسید: حال چی؟ پاترگفت: میریم اونجا و دل و روده ی این آشغال رو میکشیم بیرون. گفتم : نه- دستم رو اوردم بال- ما نمیتونیم این کارو انجام بدیم چون چیزی رو حل نمیکنه، اگه میخوایم عدالت رو برای امیلی و خواهرش، الیزابت اجرا کنیم باید با برنامه پیش بریم. پاتر با توپ پر گفت: نمیدونم شما متوجه شدین یا نه! اما به نظر نمیاد توی این دنیایی که خودمونو توش پیدا کردیم عدالتی باشه.

بهش گفتم: مشکلی نیست. ما از قوانین پیروی میکنیم و اون رو به درستی انجام میدیم. پاتر آهی کشید و گفت: داشتم فکر میکردم کی قراره رگ قانونمداری کیرا بیرون بزنه. کی قراره این رو بفهمی کیرا؟ ها؟ این حیوونها از قوانین پیروی نمیکنن، اینا چیزی جز سگهای کثیفی نیستن. ایزیدور گفت: حق با کیراست. باید با دقت عمل

کنیم. ما نمیخواهیم مردم واقعا بفهمن که چی هستیم...
پاتر سرش داد کشید و باخشم گفت: نگاه ترمیناتور جعلی
چی میگه! باید حدس میزدیم که طرف کیرا رو میگیری. چرا
برای ی بارم که شده از خودت جرئت نشونم نمیدی؟
ایزیدور از صندل بال پرید و گفت: اصلا هیچ ربطی به
اینکه کیرا که فکری میکنه یا اینکه من چقدر جرئت دارم
نداره. مثل اینکه تو فراموش کردی، خواهر من تو اون
مدرسه با اون حیوون گیر افتاده. اینو بدون که اگه بخاطر
جرئت کایال نبود الن تو هیچی نبودی. پس بهتره تمومش
کنی پاتر، چون داری میری روی اعصابم. گفتم: خیلی خب،
دیگه بسه. نه غر زدن و نه حتی اینکه بریم تو اون مدرسه و
مک کین رو بکشیم ما رو به جایی نمیرسونه. پاتر گفت:
خب؟ تو چه پیشنهادی داری؟ بشینیم و منتظر بمونیم که
اون مک کین و اون شبه کوتوله) ی موجوده خیالیه شکل
انسان و ریز نقش(ی زن جوون دیگه رو تیکه تیکه کنن؟
بهش زل زدم و گفتم: نه! این فیلم رو میبریم و به بنر
نشون میدیم... پاترداد زد: محض رضای خدا، تپلی. تو
خودت گفتی که بنر فقط وقت تلف میکنه. اگه با این فیلم
بریم اونجا کاری میکنه که تمام کارامون وقت تلف کنی به
نظر بیاد و زحمتامون رو هدر میده. گفتم: باید سعی
خودمونو بکنیم، پاتر. حق با ایزیدور، ما نمیتونیم هویت

واقعیمون رو اینکه کی و چی هستیم رو آشکار کنیم. این
جا به اندازه

کافی بدون اینکه اونا رو درگیر ومپایرس و دورگهها کنیم
وضعیتش آشفته هست. ما این فیلم رو میبریم پیش مک
کین و اگه نخواست کمکمون کنه... پاتر ازم پرسید: اون
وقت چی؟ گفتم: خودمون با مک کین معامله میکنیم.
کایال درد نداشتم ولی میتونستم احساس کنم که بدنم
داشت سفت میشد طوری که میشد گفت داشتم به یه
حالت شکنندگی در میومدم. گلوم میسوخت و شکمم در
هم میپیچید. کف یکی از دستامو روی قفسه سینم
گذاشته بودم و میتونستم پمپاژ خون رو از زخمی که داشت
منعقد میشد، حس کنم. خون چسپنده رو البالی انگشتم
حس میکردم، این موضوع باعث میشد دل درد بگیرم و
بیشتر از هر وقتی توی زندگیم عطش خون داشته باشم.
ولی حس سنگین بودن داشتم طوری که انگار تقریبا از
سنگ ساخته شده بودم. شخصی نزدیکم گفت: اوه خدای
من! من چیکار کردم؟؟ من... من چیکار کردم؟؟ به سختی
چشمامو تا نیمه باز کردم و فقط میتونستم سم رو حس
کنم که کنار تخته منتهی نشسته بود. سم نالید: من با تو
چیکار کردم؟؟ طوری به نظر میرسی که انگار داری به سنگ

تبدیل میشی. زمزمه کردم: کیفم...کیفمو بده. با سردرگمی پرسید: کیف؟؟ کدوم کیف؟؟ زیر لبی گفتم: زیر کمدم، چند تا ظرف کوچیک اونجان و یه مایع صورتی رنگی داخلشونه. دوباره چشمامو بستم و به سم گوش سپردم. سم داشت زیر کمدم رو زیر و رو میکرد. صدای گذاشته شدن کیفم روی زمین و باز شدن زیپش رو

شنیدم. سم با ترس گفت: هیچ ظرف کوچیکی اینجا نیست. در مورد چی صحبت میکنی؟؟؟ خس خس کردم: یه جیب کنار کیفه. اونجا رو نگاه کن. وقتی که کورمال کورمال دنبالشون میگشت میتونستم صدای برخورد ظرفاشون با هم رو بشنوم. بعد دوباره اومد پیشم. داد زدم: یکیشون رو باز کن. دلپیچهی عذاب آوری داشتم و صدای پیچیده شدن درپوش ظرف کنارم تقریبا کر کننده بود.

داد زد: الان چیکار کنم؟؟؟ زمزمه کردم: کمی از اونو بهم بده. حس کردم سم دستش رو زیر سرم برد و سعی کرد سرمو از روی بالشت بلند کنه ولی بنظر میرسید سرم خیلی سنگینه و سم نمیتونست تکونش بده. پس لبه ظرف رو روی لبم گذاشت. دهنم رو باز کردم و کمی از الت 13 رو توی دهنم ریخت. الت 13 روی زبونم غلت خورد و طعم

تلخی خوشایندی داشت. قورتش دادم و بعد کمی دیگه خوردم. تقریبا یکهو دل پیچه ام شروع به خوب شدن کرد، انقباض ماهیچه های شکمم شل شد، حس کردم کل بدنم نرم شد و خون پمپاژ شده از زخم قفسه سینم زیر انگشتم شروع به خشک شدن کرد. سم پرسید: کمکی بهت میکنه؟؟ و ظرف خالی رو از روی لبام کنار برد. دست آزادم رو روی تخت گذاشتم و دیگه حس نمیکردم دستم سنگین شده. چاقویی که سم وارد بدنم کرده بود هنوزم سر جاش بود پس انگشتمو دور دسته اش حلقه کردم و بیرونش کشیدم. سم فریادی زد و قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی افتاده از تختم بیرون پریدم. بدون اینکه توانایی کنترل تغییری که داشتم میکردم رو داشته

باشم نیش هام، چنگالم و بال هام بیرون زدن. توی هوا به سرعت به سمتش رفتم و دست گذاشتم روی قفسه سینش، ترس توی صورتش موج میزد، هلش دادم و اون به دیوار کوبیده شد. بعد رفتم کنارش و یه دستم رو روی گلویش گذاشتم و با اون یکی دستم چاقو رو با چند اینچ فاصله از قفسه سینش گرفتم. با حرص توی صورت ترسیده اش گفتم: دیگه هیچوقت این کارت رو تکرار نکن! خس خس کرد: تو چی هستی؟؟ اونقدر محکم دستامو دور

گلویش حلقه کرده بودم که به سختی میتونست نفس بکشه. بهش هشدار دادم: تو اصل نميخواي بدوني من كي هستم. نميخواي واقعيت رو بدوني. نميتوني واقعيت رو تحمل كني. داد زد: به نظر ميرسيد داشتني به سنگ تبديل ميشدي دقيقا مثل اون مجسمه اي كه تعقيبمون ميكرد. چه اتفاقي واست افتاد؟؟ احساس ترس ميكردم و گفتم: نميدونم. حلقه دستم رو دور گردنش شل كردم، گردنش رو ماليد و گفت: بهر حال درست گفتم، تو متفاوتي. تو مثل ما نيسي. غريدم: فقط برو بيرون. و بهش پشت كردم. از ترس اينكه شايد كسي در حال گوش كردن باشه زمزمه كرد: خون آشامي؟؟ داد زدم: نه خون آشام نيسي. الانم برو بيرون. پرسيد: اونوقت چي هستي؟ و به سمتم اومد. چرخيدم تا بهش نگاه كنم، نيش هامو بهش نشون دادم و به بال هام اجازه دادم تكون بخورن، گفتم: من مرده ام، اره من همينم يه جسم مرده.

داد زد: پس تو توي روزنامه بودي. اون روز تو توي ساحل بودي. داد زدم: سم من باهات توي اون ساحل نبودم. اصل نميدونم در مورد چي صحبت ميكني. _ ولي اين تو بودي كه توي اون روزنامه بودي درسته؟ گفتم: اره. با تته پته گفت: پس چطوري؟ چرا... نميتونست چشم ازم برداره.

ترسیده به نظر نمیرسید فقط کنجکاو بود. ادامه داد: چطور ممکنه با این نیش ها، بال ها و این جور چیزا این ور و اون بری؟؟ روزنامه نوشته بود که مردی. گفتم: وقت این چیزا رو ندارم. باید برم... وسط حرفم پرید: ماموریتت رو انجام بدی. نفسم رو با فوت بیرون دادم و گفتم: در مورد چی صحبت میکنی؟؟ کدوم مأموریت؟؟ گفتم: اینکه من و هر کس دیگه ای که اینجا هست رو نجات بدی، مگه واسه همین اینجا نیستی؟ چمشاش گشاد و پر از امید بودن. با ترحم بهش نگاه کردم و گفتم: سم من واسه نجات تو یا هر کس دیگه ای اینجا نیستم. علی رغم اون چیزی که تو باور داری من قبال هیچوقت تورو ندیدم. من اون روز باهات توی اون ساحل نبودم. اولین باری که باهات صحبت کردم کنار پور باکس بود و در ضمن پدر و مادرم غرق نشدن. پرسید: اونوقت چرا اینجاایی؟ گفتم: واسه اینکه بفهمم کی خانوم کالک رو کشته. دوستایی دارم که بیرون از اینجا منتظرم هستن. من دنبال اون دوربین میگشتم. امروز اونو توی جنگل گذاشتم تا دوستانم برش دارن.

سر خورده به نظر میرسید، به نرمی گفتم: حرفاتو باور نمیکنم. من قبال تورو دیدم. تو مثل فرشته ای هستی که فرستاده شده تا مارو نجات بده. تو حتی مثل یه فرشته بال

داری. گفتم: سم من این بال ها رو کل زندگیم داشتم، خیلی قبل از اینکه به قتل برسم و بمیرم. این خود واقعی منه. بخاطر همین همیشه انقدر زورگو بودم چون با دخترای که توی مدرسه همراهشون درس میخوندم متفاوت بودم. _ ولی تو بخاطر دایلی متفاوت ساخته شدی کایال. نمیتونی ببینی؟؟ به ارومی گفتم: دلایلش هر چیزی که میخواد باشه سم. ولی دلایلش اومدن به اینجا و نجات دادن تو نیست. متأسفم. روی تختم ولو شد و گفت: منم. سعی کردم بهش توضیح بدم: ای کاش میتونستم کمک کنم ولی دوستام نمیتونن ریسک کنن و توجه بقیه رو به خودشون جلب کنن. _ اونوقت دوستاتم مثل خودتن؟؟ _ _ اره و اونا منتظر منن که باهاشون ارتباط برقرار کنم. اگه چیزای توی اون دوربین نشون بدن چه اتفاقی واسه خانوم کالک افتاده میتونم از اینجا

بیرون برم. _ منو با خودت ببر. از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد. زمزمه کردم: نمیتونم. تو از ما نیستی. واست خطرناکه. گفت: از منطبق شدن با یه گرگ هم خطرناک تره؟؟ _ متأسفم سم. جیبامو گشتم تا آیپادم رو پیدا کنم. میخواستم با کیرا صحبت کنم، سخت تالش میکردم بفهمم چه چیزی توی اون دوربین بود تا بتونم از مدرسه

ریون وود بیرون پیام ولی وقتی جیبامو زیر و رو کردم
متوجه شدم آیپادم نیست. سم پرسید: دنبال چی
میگردی؟

داد زدم: آیپادم. و این دفعه جیب های کتم رو میگشتم.
سم توضیح داد: تو اجازه نداری، تلفن، آیپاد یا هر چیز
دیگه ای از امثال اینا توی مدرسه ریون وود با خودت داشته
باشی. گفتم: واقعا نمیتونم واسه حرفشون پیشیزی ارزش
قائل بشم و بخاطرشون آیپاد نداشته باشم. اون موقع واقعا
به حرفای سم گوش نمیکردم. بعد بهش نگاه کردم و
اضافه کردم: تو برش داشتی؟ پرسید: چرا باید برش دارم؟
اصل کی برش داشتم؟ گفتم: وقتی توی تخته بودم.
ممکنه اون موقع برش داشته باشی. با سردرگمی پرسید:
اصل چرا باید این کارو کنم؟ من میخوام کمکم کنی نه
اینکه دلخورت کنم. شاید وقتی از اون درخت بال رفتیم از
جیب افتاده؟ متفکرانه گفتم: شاید... در حالی که نیش
هام، بال هام و چنگال هام داشتن ناپدید میشدن به
سمت در رفتم و گفتم: میخوام برم پیداش کنم. این تنها
راهیه که بتونم باهاش با دوستام ارتباط برقرار کنم.
پرسید: کجا میری؟ _ البته که میرم آیپادم رو پیدا کنم. _
ولی تو نمیتونی. بیرون تقریبا هوا تاریکه. خاسکتری ها

توی اون برج های مراقبت با اون المپ ها الن دارن نگهبانی میدن. میبیننتها. گفتم: قراره شانس بیارم. باید آیپادم رو پیدا کنم. پیشنهاد داد: باهات میام. و همزمان در اتاقم رو باز کردم. کسی پرسید: به این زودی داری تنهامون میزاری؟ چرخیدم و مک کین رو دیدم که پشت در اتاقم وایساده بود. به دروغ گفتم: میخوام برم حموم.

مک کین پرسید: اون وقت بروک توی اتاق تو بعد از تاریکی هوا چیکار میکنه؟؟ و از سر شونم نگاهی به سم انداخت: تو قوانین مدرسه رو میدونی. سم گفت: میخوامستم یه کتاب قرض بگیرم. مک کین غرید: اون وقت این مدرسه چرا کتابخونه داره؟ و دماغ گرد گوشتیش به رنگ قرمز سو سو میزد. بعد هوا رو بو کشید، به هر دو تامون نگاه کرد و گفت: حدس میزنم که دیگه مهم نیست، جدا از همه اینا هر دوتاتون امشب اینجا رو ترک میکنید. سم داد زد: ترک میکنیم؟ چی؟ منظورت اینه میریم خونه؟ چشمای زرد رنگ مک کین درخشیدن و گفت: اره. من نتونستم یه انطباق مناسب برای هیچکدومتون پیدا کنم. شروع به یادآوری گفتگویی که اون روز با مک کین داشتم، کردم: ولی فک کنم گفتمی که... مک کین گفت: اشتباه می کردم. مک کین اسپری بینی اش رو از جیبش بیرون کشید، داخل سوراخ

بینی سمت راستش ریختش و گفت: حس بویاییم مثل قبل نیست. نمیتونم یه انطباق مناسب واسه تو پیدا کنم هانت. سم پرسید: خب الن میتونیم بریم؟ از کنارم گذشت و وارد راه رو شد، مشتاق رفتن بود و منم نمیتونستم بخاطر اشتیاقش سرزنشش کنم. مک کین لبخند زد و گفت: الن نه. اسپری بینی اش رو به داخل جیبش برگردوند و ادامه داد: یه سری کاغد بازی هستش که باید انجام بشه. اما نیاز نیست نگرانش باشید. داریم یه جشن به مناسبت رفتنتون توی کلیسای قدیمی برگزار میکنیم. این روش ما برای خداحافظیه. میدونم که همیشه هم خیلی برای شما بچه ها آسون نبوده. اما حداقلش این بود که هیچ وقت خطری تهدیدتون نکرد. ما

میخوایم شما ریون وود رو با خاطرات خوبی ترک کنید و به خانوادهاتون بگید که اینجا خیلی هم بد نبوده. به مک کین نگاه کردم و نمیتونستم باور کنم داشت اجازه میداد از ریون وود بریم. بهم زل زد، لبخند زد و گفت: اگه بخواین میتونین با بقیه به کلیسا برید و منم میرم کاغذبازی هایی که گفتم رو تموم کنم. دوباره لبخند زد و گفت: امیدوارم از جشن لذت ببرید. میخواستم به سم بگم که نره اما قبل از اینکه فرصتشو داشته باشم دوتا از خاکستریا از سایه

بیرون اومدن و منو سم رو به سمت پایین پله ها راهنمایی کردن.

پایان فصل 37

کایال اون خاکستری ها ما رو به بیرون مدرسه راهنمایی کردن، دانش آموزهای دیگه ای که برای آزاد شدن انتخاب شده بودن اونجا وایساده و منتظر ما بودن. میتونستم میونشون پریور، دوقلوهای ادیسون و دورسی رو ببینم. دورسی طبق معمول یه گوشه دور از بقیه ی ما تنها وایساده بود. براش احساس تاسف میکردم. در واقع هیچ وقت با دورسی صحبت نکرده بودم. به زودی تو یکی از همین روزها مدرسه رو ترک میکردم و دوست داشتم باهاش چند جمله ای صحبت کرده باشم. خاکستری ها رو از داخل حیاط به سمت چمن های اطراف حیاط دنبال کردیم. هوا تازه و خنک بود اما خیلی سرد نبود. ماه کامل با ارتفاع کم تو آسمون مثل یه دیسک نقره ای شناور بود. همونطور که خاکستری ها رو توی راه

خروجی یه طرفهی ساختمون مدرسه دنبال میکردیم، دورسی سالنه سالنه کنارم راه رفت، طوری بهم نگاه کرد که

انگار میخواست چیزی بگه. پرسیدم: روبه راهی دورسی؟ با
عصبانیت گفت: فقط میخواستم بگم نباید اون روز اون
کارو در حقم میکردی. از شدت عصبانیت که توی تن
صداش بود به عقب پرت شدم و گفتم: اشکال نداره،
تقصیر تو نبود، تقصیر اون پسره ی سفید پوست ابله
پریو... حرفمو قطع کرد: منظورم اینه که من میتونم از
خودم دفاع کنم. احتیاجی به دفاع تو ندارم. اخم کردم و
گفتم: این کارو کردم تا کمکی بهت کرده باشم. با شنیدن
طرز صحبت کردن دورسی سم دخالت کرد: گوش کن، تو یه
نمک نشنا... حرفشو قطع کردم: نه، اشکالی نداره. سم
گفت: اشکال نداره؟ به سمت دورسی برگشت و گفت:
کایال بخاطر دفاع از تو خودشو تو دردسر انداخت. دورسی
داد زد: ازش نخواستم خودشو بندازه وسط. سم شروع کرد:
از جایی که من وایساده بودم میتونستم ببینم که پریور
داشت خودشو آماده میکرد تا... گفتم: نگرانش نباش سم.
به دورسی نگاه کردم، تالش میکردم نا امیدیم رو بروز ند
و گفتم: ببین دورسی متاسفم که دخالت کردم اما داشتم
تالش میکردم دوست خوبی باشم، همش همین بود. فقط
میخواستم که کمک... دورسی با صدای آرومی گفت:
همونطور که گفتم، مرسی هر چند نباید تشکر کنم. و بعد
توی صف سرعت گرفت.

سم آهی کشید و گفت: باورت میشه؟ چه نمک شناس
سنده ای. گفتم: شاید راست می‌گه. شاید نباید به‌خاطرش
وسط می‌پریدم. ممکنه خجالت زده‌ش کرده باشم. سم
پافشاری کرد: تو اون رو از یه ضرب و شتم قطعی نجات
دادی، فقط همین! _ بیا فراموشش کنیم. واقعا می‌گم من
اذیت نشدم. سم لبخند نصف و نیمه ای بهم زد و گفت:
همونطور که قبلاً گفتم کایال قبلاً هیچکس رو شبیه تو
ندیدم. به دورسی نگاه کردم، داشت ازمون دور میشد و با
وجود اینکه میدونستم عمدا این کارو داشت میکرد کمی
احساس ناراحتی میکردم. بعد به سم نگاه کردم در جوابش
لبخندی زدم و گفتم: بیا این موضوع رو تموم کنیمو دیگه
کاری بهش نداشته باشیم و از اینجا بریم. خاکستری‌ها
مارو به سمت اطراف قسمت بیرونی مدرسه راهنمایی کردن
و از قسمت پشتی ساختمان دورمون کردن. به تعداد زیادی
درخت رسیدیم، فکر میکردم که قرار بود اونجا توقف کنیم
ولی اونا راهشون رو ادامه دادن تا وقتی به یه محوطه باز و
بزرگ قدم گذاشتیم. وسط محوطه یه کلیسای کوچیک
ساخته شده از سنگ وجود داشت. کلیسا یه مناره داشت
که توی تاریکی شب سر به آسمون کشیده بود. به اون
کوچیکی که تصورش میکردم نبود. تعدادی پله اونجا بودن

که به یه در چوبی سفید رنگ ختم میشدن. در باز بود و از داخل صدای موزیکی به گوشم میرسید که به داخل تاریکی شب رسوخ میکرد. موزیک مذهبی پخش نمیشد بلکه موسیقی راک پخش میشد. به نظر میرسید که مهمونی به اوج خودش رسیده بود. بچه ها با هم در مورد آزاد شدن و دیدن دوباره خانواده هاشون پچ پچ میکردن و میتونستم هیجانی که بینشون رد و بدل میشد رو حس کنم. به سمت سم خم شدم و زمزمه کردم: مطمئنی میخوای بری تو؟ سرشو به نشانه تایید تکون داد و گفت: صد در صد.

از بین صدای بوم بوم آهنگ که از کلیسا میومد زمزمه کردم: چرا؟ گفت: چون میخوام از اینجا برم بیرون. ازش پرسیدم: اما تو فکر میکنی مک کین واقعا قراره بهت اجازه بده از اینجا بری بیرون؟ سم بهم لبخند زد، میتونستم امید رو تو چشماش ببینم و گفت: شنیدی که چی گفت. بعد با بقیه به سمت ورودی کلیسا رفت. از یه طرف میخوام دنبالش برم و بکشمش بیرون، اما چطوری؟؟؟ شاید مک کین داشت راست میگفت؟؟ شاید قرار بود بریم خونه. کسی از پشت بهم سیخونک زد. برگشتم و یکی از خاکستریا رو پشتم دیدم. بدون گفتن کلمه ای مسیر کلیسا رو نشونم داد، انگار که نمیخواست زیاد اونجا

بایسته. راهم رو به سمت ورودی کشیدم. تا موقعی که با سم خداحافظی میکردم چه اتفاق بدی میخواست بیفته؟ به محض اینکه رفتم داخل کلیسا در پشت سرم بسته شد. حال دیگه صدای موسیقی خیلی بلند بود. اونجا یه البی کوچیک وجود داشت که مارو به سمت قسمت اصلی کلیسا راهنمایی میکرد. برخالف کلیساهایی که رفته بودم اینجا هیچ نیمکت و حوض اب مقدسی نبود. حتی جای محراب یه میز گردون با یه دی جی که مثل یه شخصیت از فیلم ریجکت¹ (تیم برتون)² به نظر میرسید، وجود داشت. اون دی جی الغر و بدقیافه بود و یه کاله بلند پوشیده بود که هر کسی اونو میپوشید بهش افتخار میکرد. دور تا دور کنار دیوارها پراز میزهایی بود که روشن از خوشمزه ترین غذا هایی که تا به اون موقع دیده بودم، پوشیده شده بود. بشقابای ساندویچ، پیتزا، هات داگ، کاسه های پاپ کورن، مارشمالو و هر جور کیک و دسری که میتونستم تصورشو بکنم، وجود داشتن. شاید این واقعا یه جشن خداحافظی بود. اصال نمیدونستم که این دنیای عجیب و جدید چه رسم و تشریفات عجیبی داشت.

Reject _1 Tim _____

_2 Burton movie به سمتی از کلیسا که بعضی از بچه ها

شروع به رقص با همدیگه کرده بودن رفتم. از وقتی به ریون وود اومده بودم همچین خوشحالی رو تو چهره اشون ندیده بودم. دست خودم نبود حس میکردم ادرنالین خون خودمم داشت زیاد میشد. شنیدم که یکی داد زد: هی! اطراف رو نگاه کردم، پریور و دوقلوهای ادیسون رو دیدم که نزدیک شاه نشین وایساده بودن. پریور دستشو سمتم تگون داد و با اشاره صدام زد برم اونجا. نادیده اش گرفتم و پشتمو بهش کردم. دوباره داد زد: هی! هانت! برگشتم، میتونستم ببینم آیپدم تو دستشه. بدون تردید از سکوی رقص عبور کردم، به سمتش رفتم و اونم توی سایه بهم نیشخند زد. لبخند زد و گفت: ببین کنار اون درخت بلوط قدیمی چی پیدا کردم. دستمو برای گرفتن آیپدم دراز کردم اما اون دستشو عقب کشید. گفتم: پسش بده. بعد انگشت شستش رو روی صفحه کشید و پیامها رو باز کرد. خندید و گفت: میگم به این نگاه کن. بعد بلند بلند شروع کرد به خوندن پیامی که اخیرا برای کیرا فرستاده بودم: کیرا دوربین توی قسمت جنوبی مدرسه نزدیک یه عالمه بوته بزرگ مخفی شده. اگه ایزیدور نتونست رد بوی من رو بگیره مطمئنا میتونه بوی جسد رو پیدا کنه. بعدا بهت توضیح میدم فعال باید برم! کایال. دستمو جلو گرفتم و گفتم: پسش بده. و دوقلوهای ادیسون مثل دو تا گفتار شروع به

خندیدن کردن.

پریور با نیشخند آزاردهنده‌ش و با اون چشمای دیوانه وار و وحشیش پرسید: پس تو اون طرف دیوار بودی؟ قضیه این جسم مرده چیه و این ایزیدور کدوم خریه؟ این دیگه چجور اسم مزخرفیه؟ نمیتونستم توهین کردنش به ایزیدور رو تحمل کنم. پس به سرعت دستمو جلو بردم، گلوشو گرفتم، پیشونیمو جلو بردم و به بینیش کوبیدم. صدای خوردشدن حال بهم زنی رو شنیدم و حس کردم بینیش تو صورتش پخش شد. پریور جیغ زنان روی زمین افتاد و خون از بین انگشتاش بیرون زد. مثل ی بچه شروع کرد به جیغ کشیدن: اون بینی لعنتیمو شکست. اون بهم کله زد. خم شدم، دست دراز کردم و آپیادم رو از بین انگشتای خونیش قاپیدم. سخت تالش میکردم که خودمو کنترل کنم تا نزنم کلهشو بترکونم. بعد گوشش زمزمه کردم: دیگه یه کلمه ی بد درمورد برادرم نمیگی! اما اگه بگی عوضی نمیتونی باور نمیکنی بعدش چه اتفاقی میافته. یکی از دوقلوهای ادیسون همونجور که با ترس به دوست خونینش نگاه میکرد، کنارم زر زد: نمیتونی این کارو بکنی. بعد نیش هامو بهش نشون دادم و با حرص گفتم: دهن کثیف‌تو قبل از اینکه مغزتو بریزم بیرون، ببند. هر دوی

دوقلوها بهم نگاه کردن. صورتشون به سفیدی برف بود و چشماشون گشاد شده بود. به خودم لبخند زدم و از اونجا دورشدم. نیاز داشتم جایی رو پیدا کنم تا تنها باشم و با کیرا تماس بگیرم. قبل از اینکه فرصت کنم جایی رو پیدا کنم سم با یه لبخند روی صورت خوش قیافش به سمتم اومد. از بین صدای موسیقی داد زد: من واقعا فکر میکنم داریم میریم خونه. گفتم: واقعا باور داری؟ همونطور که لبخند هنوز روی صورتش بود، گفت: مگه تو باور نداری؟

میخواستم باور کنم اما این موضوع زیادی برای واقعی بودن خوب بود گفتم: مطمئن نیستم. توچی؟ همونجور که منو میکشید جلوتر تا بتونه صدامو بشنوه گفت: چی؟ چون میدونستم خانواده ای نداره برگرده پیششون گفتم: وقتی از اینجا رفتی چیکار میخوای بکنی؟ همونطور که یه دستش رو دور کمرم مینداخت گفت: خوب! امیدوار بودم بتونم نظرتو عوض کنم. گفتم: درباره چی؟ دوباره درخواست کرد: اجازه بدی که پیام پیش تو و دوستات. سرم رو تکون دادم و گفتم: نمیتونی، سم. _ میتونم. میدونم باور نمیکنی. اما اون روز توی ساحل دیدمت و تو اسم منو میدونستی. _ من نبودم. بعد آهنگ عوض شد و آهنگ کندیمن از کریستینا آگیلرا)¹ پخش شد. دیگه نمیخواستم در مورد ساحل حرف

بزنییم. لبخند زدم و گفتم: عاشق این آهنگم. خندید و گفت: پس بیا برقصیم. و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی داشت میوفتاد، سم منو چرخوند و بعد دوباره و دوباره منو چرخوند. رقص بدی نبود، همینطور منو به این طرف و اون طرف میچرخوند و همزمان دستامو گرفته بود. لبخندش مسری بود و در لحظه من رو هم به لبخند زدن و خندیدن وا داشت. دفعه آخری که انقدر احساس خوشحالی میکردم یادم نمیومد. اهنگ کندیمن تموم شد و آهنگ ماه از برونو (مارس)2 شروع شد. چراغای کلیسا کم نور بودن و قبل از اینکه بتونم کنار بکشم سم منو کشید و شروع به رقص اروم دو نفرهای کرد. _ ببخشید بهت خنجر زدم.

_ به نظر میرسه که همچین تاثیری رو روی مردا دارم. سم: شرط میبندم افراد زیادی وجود ندارن که توی اولین قرارشون بخاطر همچین کاری ازت معذرت خواهی کنن. سعی میکرد از موضوع یه جوک بسازه اما میفهمیدم که واقعا متاسف بود. گفتم: پس تو فکر میکنی این یه قراره؟ گفت: نزدیک ترین توصیف به اون چیزی که منو تو میتونیم باهم داشته باشیم. لبخند زدم و گفتم: فکر میکنم همینطوره. گونه اش رو به گونه ام چسبوند و زمزمه کرد: با وجود اینکه میگی اون روز توی ساحل نبودى اما

خوشحالم که اینجا میبینمت، کایال. زمزمه کردم: چرا؟
همیشه از اینکه یکی ازم تعریف کنه احساس معذب بودن
بهم دست میداد.

_میخواستم اون روز یه چیزی بهت بگم اما ترسیدم. دستم
و دور گردنش انداختم و سم منو جلو تر کشید. ادامه داد:
فکر کنم اگه قراره بعد از امشب دیگه نبینمت اشکال
نداشته باشه که از خودم یه آشغال تمام عیار درست کنم.
همونطور که به این ور اون ور تکون میخوردیم پرسیدم:
خب؟ اون چی بود که میخواستی بهم بگی؟ خودمو به عقب
خم کردم و اینجوری میتونست به چشم نگاه کنه. سم:
نباید بذاری خاطرات اون دخترا که بهت زور میگفتن تا ابد
اذیت کنه. من فکر میکنم تو خیلی جذابی. کایال.

میخواستم با دستی که به آرومی پشت گردنش گذاشته
بودم بکشمش جلو و ببوسمش. اما قبل از اینکه شانس
این کارو داشته باشم یهو آهنگ قطع شد، برق رفتن و همه
شروع کردن به جیغ کشیدن.

Candyman _____

by Christina Agulera_1

2_ The Moon by Bruno Mars کیرا

بنر ما رو به سمت دفترش راهنمایی کرد و پشت میز
نامنظمش ولو شد. با سوطن به پاتر و ایزیدور نگاه کرد و
گفت: و دوستات کین هادسون؟ گفتم: دوستان دیگه.
بعد همونطور که دوربین رو از جیبم درمیاوردم و مقابلش
روی میز میذاشتم، گفتم: سعی میکردم یه معما رو حل
کنم و این یه قطعهی بزرگشه. بنر پرسید: معما؟ نگاهش
رو پایین گرفت و به دوربین نگاه کرد. یادآوری کردم: امیلی
کالرک! همونطور که موهای ضخیم سفیدش رو دست
میکشید، جواب داد: کالرک؟؟؟ آها، الن یادم اومد. همون
دختر گم شده. گفتم: دقیقا! به عنوان معلم تو رین وود
کار میکرد. با غرولند گفت: نگاه کن، واقعا الن وقتشو
ندارم. تقریبا سرم خیلی خیلی شلوغه؛ چندتا متهم دزدی
تو سلول دارم. به خشکی گفتم: کار خوبی میکنی، اما امیلی
چی؟

بنر گفت: نگاه کن هادسون، واقعا سرم شلوغه. هیچکدوم
از اون اراذل و اوباشهای طبقه پایین به حرف نمیان. یه چند
نفری رو اوردم که ببرتشنون پشت اداره پلیس و

گوشمالیشون بده اما هنوزم حرفی نزدن. پس رفتم و یه سر کوچیک به سلولهاشون زدم. کله هاشونو محکم توی دستام گرفتم و فشارشون دادم، فکر میکردم الله که حذقه ی چشمهاشون زیر جمجمهشون از درد بترکه ولی بازم راجب اون دزدیها هیچ حرفی نزدن. با عصبانیت گفتم: گور بابای دزدها. امیلی کالrk به قتل رسیده... بئر با لبخندی عصبی گفت: به قتل رسیده؟ این مزخرفات رو نگو. پاتر از گوشه ی اتاق گفت: نوار رو ببین. بئر همونطور که با یکی از دستهای بزرگش برش میداشت، پرسید: چرا؟؟؟ سعی میکردم آروم باشم، گفتم: چون نشون میده که ماریس مک کین امیلی کالrk رو به وحشیانه ترین روش سالخی کرده. بئر داد زد: چرته. ریش کلفت سفیدش رو به طرز عصبی ای چنگ زد و ادامه داد: مک کین جرات چنین کاری رو نداره. ایزیدور ازش پرسید: چرا نداره؟ بئر داد زد: چون اون وقت همه چی تموم میشه، پیمان و همهچیزای دیگه تموم میشن. پیمان میگه هر گرگی که انسانی رو به قتل برسونه، کشته میشه. شاید مک کین یه مقدار قلدری کنه اما به این اندازه هم ابله نیست که دوستت، امیلی کالrk رو به قتل برسونه. گفتم: نگاه کن، من وقت اینو ندارم بشینم اینجا و باهات بحث کنم. اگه باورم نداری، فیلم توی دوربین رو نگاه کن. بعد با فهمیدن اینکه پاتر راست

میگفت) همونقدری از حضورم اونجا راضی بودن، که یه گوز
تو آسانسور خوشاینده (پس به سمت در رفتم. بزر داد زد:
کجا داری میری؟

گفتم: میرم رفیقمو قبل از اینکه تبدیل به قربانی بعدی
مک کین بشه، برگردونم.

کایال میتونستم صدای خفهی تپ تپ مانند پنچول هایی
که روی سکوی رقص راه میرفتن رو بشنوم. ناخن های
متصل به اون پنچول ها هم صدای تق تق مانندی رو ایجاد
میکردن. گرگهایی که مخفیانه وارد کلیسا شده بودن
نفسهای عمیق خشنی میکشیدن. میون دانشآموزها
وحشت موج میزد، سم دستم رو گرفت و منو نزدیک
خودش کشید. آروم زمزمه کرد: اینجا نیومدیم که آزاد
شیم، مگه نه؟ این یه جشن تطبیقه، آره؟ زمزمه کردم:
اینطور فکر میکنم. دستمو از دستش بیرون کشیدم و
چنگالهامو آزاد کردم. حس کردم ی چیز بزرگ و پر مو از
کنارم گذشت، صدای خر خر مانندی ازش بلند شد و من
سریعا به سمت پشت چرخیدم. سم منو میون تاریکی گم
کرد و داد زد: کایال، کجایی؟ زمزمه کردم: همین جام،
سرجات بمون. میتونستم صدای پای کسایی رو بشنوم که

از کنارم میگذشتن- گرگ نبودن- دانشآموزهایی بودن که سعی میکردن راه فرار از کلیسا به سمت محوطه ی تاریک بیرون رو پیدا کنن. ی نفر داد زد: چراغها رو روشن کنین. صدای مشتی اومد و من به دور خودم چرخیدم. بعد موزیک کندیمن دوباره شروع شد، انگار کسی که رفته بود پریز المپ رو روشن کنه دکمه ی اشتباهی رو زده بود. هر کسی که بود باید دوباره سعی میکرد و دقیقا همون موقع دوباره سر و کله ی نورافکنهای چرخون پیدا شد و آرزو میکردم کاش روشنشون نکرده بودن.

تو اون نورهای لحظه ای سفید خیرهکننده، دیدم که گرگ ها یواشکی وارد کلیسا میشدن. هر کدوم از گرگ ها کنار دانشآموزهایی که قرار بوده باهاشون منطبق بشن وایساده بودن. من تنها کسی نبودم که تو هرج و مرج کلیسا گرگهای غول پیکر پر مو با آروارهای باز میدیدم. تو نور لحظهای نورافکن گرگی رو دیدم که به هوا پرید و بچه‌های که مقابلش ایستاده بود رو خفه کرد. سمت راستمو نگاه کردم، سم اونجا وایساده بود و با چشمای گشاد به جلو زل زده بود. نگاهش رو دنبال کردم و یه گرگ رو دیدم که روی پاهای عقبیش بلند شده بود و یهو به سمت سم حمله کرد. همراه با موزیک کندیمن که داشت کلیسا رو میترکوند، به

جلو پریدم و چنگالهامو با شدت تو گلوی اون گرگینه فرو
بردم. چراغ های نور افکن روشن و خاموش میشدن و به
نظر میرسید همه چیز به حالت اسلوموشن¹ در اومده
بود. حس کردم مشتم داخل گلوی اون گرگ فرو رفت.
اونقدر بلند زوزه کشید که برای یک لحظه صدای آهنگ
کامال خفه شد. ناله های از سر دردش باعث شد بقیهی
گرگ ها هم متوجه بشن، همه شون به سمتم برگشتن و
بهم نگاه کردن، در حالی که به سمتم میومدن توی نور های
چشمک زن نور افکن دندونای تیز و چشمای زرد
سوزانشون رو دیدم. مشتم رو از گلوی اون گرگ در اوردم،
خون مشکی رنگش به بیرون جهید و روی سم پاشید.
همراه با صدای بوم بوم موزیک داد زدم: پشتم وایسا. حتی
توی ترسناک ترین خوابایی که تا به اون موقع دیده بودم
هم، خودمو در حال کشتن گرگنماها در حالی که کندیمن از
کریستینا آگیلرا رو گوش میدادم، تصور نکرده بودم. گرگ
ها به سمتم اومدن و به ارومی دورم حلقه زدن، در همون
حال کسایی که قرار بودن باهاشون منطبق بشن به دور
ترین گوشه های کلیسا

فرار کردن. بعد یکیشون رو دیدم که جلو اومد، خز بدنش
به رنگ مشکی پر کالغی بود و سطح بدنش براق به نظر

میرسید. چشمای زرد براقی داشت و به داخل چشمام زل زده بود. خر خر کنان گفت: اوه کایال، یکی رو واسه انطباق باهات پیدا کردم، خیلی عالیه. زمزمه کردم: من قرار نیست با کسی منطبق بشم. نمیتونستم خودمو متقاعد کنم که چشم ازش بردارم. همراه با صدای موزیک غرید: ولی تو که ندیدی کیو واست اوردم. بعد زیباترین گرگی که توی کل عمرم دیده بودم از پشتش کنار اومد، خزش سفید رنگ بود و مثل شیشه های نور افکن میدرخشید. از اون گرگ پرسیدم: اون کیه؟؟ گفت: عروس مقرر شدهی ولف من)2(.) و همراه با صدای موزیک که داشت کلیسا رو میترکوند بالخره تشخیص دادم که صدای مک کین بود. ادامه داد: کایال هانت تو زیبایی. و وقتی با لوال)3(منطبق بشی زیباترم میشی. اون تورو کامل میکنه. توی چشماش زل زدم: مک کین تو درک نمیکنی. من نمیتونم مثل بقیه منطبق بشم. من متفاوتم. مک کین پوزه اش رو با زبونش لیس زد و گفت: و متفاوت بودن دلیلی میشه که انطباق خیلی خوبی واسه لوال باشی. اون شجاع و دلیره، دقیقا مثل خودت. اونم روح سرکشی داره که اصل رام نمیشه. شما دوتا باهم زوج عالی میشید. بعد طوری که انگار کنترلم رو از دست دادم شروع کردم به راه رفتن به سمت لوال که روبروم روی چهار تا پاش وایساده بود. سم همراه با صدای

موزیک داد زد: کایال چیکار داری میکنی؟ به سمتش نرو.

با وجود اینکه صداشو میشنیدم نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم. طوری بود که انگار یجورایی مک کین کنترلم کرده بود. احساس کردم سم منو چنگ زد ولی دستش رو کنار زدم. به ارومی به سمت لوال رفتم و بهش نزدیکتر شدم، توی چشمای زرد سوزانش زل زده بودم، لوال روی پاهای عقبیش بلند شد و ناگهان به سمتم اومد. از یه جایی صدای کوبیدن چیزی توی تاریکی اومد و بعد صدای جیغ و داد بال گرفت ولی من ضعیف بودم، غرق صدای موزیک و نفس نفس زدن لوال بودم. لوال پنجول هاشو روی شونه هام گذاشت و توی چشمام زل زد. توی نور چشمک زن نور افکن زبون صورتی رنگش رو دیدم که از دهنش بیرون اومد و روی صورتم کشیده شد. زبونش زبر و گرم بود. وقتی به چشماش زل میزدم حس میکردم زوزه هاش رو توی سرم میشنوم، طوری بود که انگار داشت شست و شوی مغزیم میداد و من رو تحت کنترل خودش در میآورد. یهو طرز زوزه کشیدنش عوض شد، انگار داشت درد میکشید. شونه هامو ول کرد و داخل کلیسا به عقب پرت شد. طلسمی که داشت روم اجرا میکرد شکسته شد، زیر نورهای چشمک زن دیدمش، روی زمین خوابیده بود و یه تیر چوبی به داخل

بدنش فرو رفته بود. بعد همه جا غوغا و جنجال شد.

_____ 1_ حالتی که سرعت اتفاق افتادن
پدیده کاهش پیدا میکند

3_ Lola 2_ Wolf Man

بخاطر وجود صدای بوم بوم یه اهنگ توجهمون به سمت
یه کلیسا جلب شد. صدای جیغ و داد بهمون ثابت میکرد
که داشتیم مسیر درست رو میرفتیم. دروازه های مدرسه
قفل بودن. از البالی فضاهای خالی دروازه نگاه کردم و
میتونستم چندتا فرد ردا پوش رو ببینم که بعضیاشون
داشتن به سمت چمن میرفتن و بعضیاشون از اون سمت
برمیگشتن. مدرسه با دیوارای بلند، برج های نگهبانی و
مسیر شنی پهنش دقیقا همونجوری بود که تو کابوسام
دیده بودم. وقتی اون افراد که این ور و اون ور میرفتن رو
میدیدم میدونستم همون خاکستری هایی بودن که کایال
دربارشون صحبت کرده بود. حتی اونارم توی کابوسام دیده
بودم. خاکستری ها از داخل مدرسه بیرون اومدن و اون مرد
رو به داخل مدرسه برگردوندن. اما اونا چی و کی بودن؟

صدای خورد شدن چیزی میومد، طرف راستم رو نگاه کردم و پاتر رو دیدم که داشت زنجیرای دور دروازه ی آهنی سیاه رنگ مدرسه رو میشکوند. زنجیرا توی پنجه های پاتر از در جدا شدن و روی زمین افتادن. موزیک همچنان از دور دست پخش میشد و صدای جیغ بچه های ترسیده هم همچنان ادامه داشت. به سمت چپ نگاه کردم و ایزیدور رو دیدم که کتش رو باز کرد و به سرعت کمانش رو به دست گرفت. به هردو نگاه کردم و پرسیدم: حاضرید؟ پاتر بهم چشمک زد و گفت: من همیشه آماده ام، گربه وحشی. و بعد رفت. از مسیر شنی گذشت و به سمت جایی که صدای جیغ و موزیک میومد، رفت. چنگالش زیر نور ماه برق زدن و قسمتی از وجودم به حال هر کسی که امشب سر راهش سبز میشد، سوخت. میدونستم که پاتر با ول چرخیدن تو اون خونه رعیتی داشت تلف میشد و حال که این فرصت رو داشت چندین گرگینه شکار کنه؛ فکر نمیکردم کسی یا چیزی بتونه جلوشو بگیره.

نگاه گذرایی به ایزیدور انداختم، هنوز کنارم وایساده بود و کمانش آماده توی دستش بود. گفتم: بریم کایال رو پیدا کنیم و بعد از اینجا بزنییم بیرون. ایزیدور گفت: به نظر من که فکر خوبیه. بعدش توی اون راه پر پیچ و خم دنبال پاتر

رفت. واسهی یه لحظه عقب وایسادم، وقتی هردوشون
جلوتر ازم در حرکت

بودن، دستم رو تو جیبم فرو کردم و بطری الت ۱۳ ای رو
بیرون کشیدم، بطری الت ۱۳ ای که ایزیدور باخودش به
اون خونه رعیتی آورده بود و من کش رفته بودمش. درش
رو باز کردم و بطری شیشه ایش رو به سمت لبام بردم.
نمیخواستم اینکارو بکنم. اما نمیتونستم ریسک کنم،
نمیخواستم وقتی داشتم کایال رو نجات میدادم و الزم
میشد به شکل دورگه ایم تبدیل شم، ترک بخورم. بخاطر
صدای هرج و مرجی که از دوردست ها به گوشم میرسید
حدس میزدم احتمالش خیلی زیاد باشه اجبارا به حالت
دورگه در بیام. پس سرمو به عقب خم کردم و اون مایع
صورتی رنگ چسبنده رو توی دهنم ریختم. بینیم رو چین
دادم، مزه اش افتضاح و چندش بود. با خودم فکر کردم:
بقیه این کوفتی رو چجوری میخورن؟ مزه اش خیلی تلخ
بود. اشک توی چشمام جمع شد، چشمامو بستم و بقیه
اش رو هم قورت دادم. بطری خالی رو توی جیب کتم
گذاشتم و بعد دنبال پاتر و ایزیدور رفتم. وقتی روی زمین
شنی به سرعت راه میرفتم پاهام صدا میدادن. پایینو نگاه
کردم، بخاطر سرعت زیادم از پاهام فقط یه تصویر سایه

مانند میدیدم. از وقتی از هالوز برگشته بودیم اولین بارم بود از توانایی های دورگه ایم استفاده میکردم. وقتی که میدویدم احساس خوبی داشتم، باد به کل بدن

و موهای بازم میخورد. اشتیاق پاتر رو برای این که تا حد ممکن خود واقعیش باشه رو عمیقا توی وجودم درک میکردم. دورگه بودن سخت بود. شاید بالخره قبول کرده بودم واقعا چی بودم. از اون فاصله پاتر رو میدیدم، روی چند تا از خاکستری هایی که رو زمین دراز کش افتاده بودن، وایساده بود. ایزیدور قبل از من بهش رسید. به خاکستری ها نگاه کردم. ردهای خاکستریشون پاره پاره شده بود. جوری به نظر میومدن که انگار از دستگاه برش کاغذ رد شده بودن. چمن سیاه و به حالت چسبناک بود، میتونستم ببینم که خاصیت چسبناک چمن ها بخاطر خون روشن بود. بعضی از اون خاکستریا سرشون از تنشون جدا شده بود و صورتای نقاب دارشون جایی دور از باقی بدنشون، روی زمین افتاده بودن. همین جور که به اون قتل عام نگاه میکردم، گفتم: این جا چه خبر شده؟ ایزیدور با کمان به پاتر اشاره کرد و گفت: اون این کارو کرده. از پاتر پرسیدم: چرا؟ گفت: سر راهم بودن. شروع کردم: اما... پاتر بهم زل زد و گفت: اما بی اما. بهشون لطف کردم.

ایزیدور همونطور که به خاکستری های پخش و پال روی زمین نگاه میکرد پرسید: اونوقت چجوری فهمیدی؟ پاتر یکی از چنگال های خونیش رو به طرف سر یکی از اون خاکستریا برد، کالهش رو از بال گرفت و آوردش بال. مثل ی فانوس جلوش تگون میخورد. پاتر کاله رو عقب کشید و من به سمت عقب تلو تلو خوردم. صورت پشت اون کاله واقعا ترسناک بود. صورتش مثل آلوی فاسد شده طوسی و چروکیده بود. دهنش باز بود و ردیف دندونای لکهدار و زردش مشخص شده بود. ولی چندش اصلی چشماش بود. جوری بود که انگار با میله داغ سوزونده و بیرون کشیده

بودنشون. دورشون جای سوختگی مشخص بود. حفره چشماش خالی و با پوست سیاه و تکه تکه ای احاطه شده بودن. نفس نفس زنان گفتم: چه بالیی سر چشماشون اومده؟ پاتر سر یکی از اون خاکستری هارو به سمتی پرت کرد و گفت: گرگینه ها بهشون زل زدن. ایزیدور پرسید: اینا کی یا چی هستن؟ شبیه آدما به نظر میرسن. پاتر گفت: حدس میزنم معلمای قبلی این مدرسه بودن. مک کین و اون دسته گرگ خوش خیال باید به یه طریقی اونارو کنترل میکردن تا مجبورشون کنن با ظلم اونا همراه شن. اگه اونا بر ضد گرگ ها شن اونوقت با زل زدن به چشماشون روش

قدیمی شونو برای کنترل ذهن استفاده میکنن. بعضی از اون خاسکتری ها باید همون والدینی باشن که شنیدیم تالش کردن بچه هاشون رو فراری بدن. کی میدونه و کی واقعا اهمیت میده؟ اونا الان مردن. بذار تو آرامش رهاشون کنیم. پرسیدم: اما چرا این کارو باهاشون میکنه؟ پاتر: اون اجازه نداره بکشتشون، یادته؟؟ برخالف پیمانہ. ایزیدور ازش پرسید: پس چرا امیلی کالرک رو کشت؟ پاتر شونه بال انداخت و گفت: از کجا باید بدونم. بعد دوباره به سمت صدای جیغ و آهنگ که از اون سمت درختای بلند میومد، راه افتاد. دنبالش رفتیم ولی سوال ایزیدور رو مخم رفته بود. چرا مک کین امیلی کالرک رو درحالی که میتونست یه جور دیگه ساکتش کنه، کشت؟ پاتر از بین ردیف درختا عبور کرد. اونجا یه کلیسا با سقف چوبی سفید رنگ و مناره های بلند، قرار گرفته بود. مناره های کلیسا توی اسمون شب بال رفته بودن. صدای جیغ از داخل کلیسا میومد. اما حال که بهش نزدیک تر شده بودیم میتونستم صدای دیگه ای رو هم بشنوم. صدایی که آخرین بار توی هالوز شنیده بودم. اون صدا صدای خر خر، روزه و فریاد گرگا بود.

پاتر که چشمای سیاهش از هیجان برق میزد گفت: بازی

شروع شد. بهش گفتم: بیا فقط سعی کنیم کایال رو پیدا کنیم و بعد بریم. دیگه تا زمانی که مجبور نشیم از کشت و کشتار خبری نیست. پاتر چنگالی آغشته از خونشو پاک کرد، انگار داشت قبل از رفتن به جنگ تمیزشون میکرد و گفت: حتما. گفتم: من جدی ام، پاتر. پاتر گفت: من تا سرحد مرگ جدی ام. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم به سمت کلیسا دوید و پیراهنش رو درآورد تا آزاد باشه. من و ایزیدور دنبالش دویدیم. همزمان با اینکه بهش رسیدیم در قفل شده کلیسا رو با چنگالش شکوند. در تیکه تیکه شد. یه سوراخ بزرگ در حدی که فقط میشد ازش رد شد، روی در کلیسا ایجاد شد. پاتر از در رد شد و ما هم به دنبالش وارد شدیم. یه البی کوچیک اونجا بود. حال که وارد شده بودیم صدای موزیک کر کننده بود. کلیسا با نورهایی که به رنگ سفید فلش میزدن روشن شده بود. با دقت به داخل تاریکی نگاه کردم و بعد کل بدنم یخ زد. کایال وسط کلیسا بود و یه گرگ عظیم الجثه روبروش وایساده بود. جوری به نظرمیومد که انگار کایال هیپنوتیزم شده بود. صورتش رنگ پریده بود. دهنش باز بود و در همون حال اون گرگ به چشماش زل زده بود. بعد به سرعت در طول کلیسا به سمت عقب پرت شد، به دقت نگاه کردم و دیدم که ایزیدور داره کمانش رو مسلح میکنه.

کیرا درحالی که در کلیسا جلوی پامون تیکه تیکه روی زمین افتاده بود، تعداد زیادی بچه ترسیده جیغ زنان از کنارمون گذشتن و به تاریکی شب قدم گذاشتن. یه دختر ترسیده در حالی که اشکاش از صورتش جاری شده بودن متوجه چنگال های بزرگ پاتر شد و همون جا جلوی پاتر خشک وایساد.

اون دختر نگاهش رو بال گرفت، لب بالیی و کل بدنش میلرزید. اونقدر خیره و مبهوت پاتر بود که متوجه پنجه بزرگی که از داخل تاریکی کلیسا به سمتش چنگ انداخت، نشد. با این وجود پاتر اون پنجه رو دید، به سرعت حرکت کرد، پنجه رو توی هوا گرفت و به داخل ورودی کشیدش. پاتر در حالی که چنگال ها و نیش هاش زیر نور چشمک زن نورافکن سوسو میزدن فک های غول پیکر اون گرگ رو از هم جدا کرد. صدای قرچ قروچ جدا شدن فک هاش از هم و شکستن صورتش انقدر بلند بود که همراه با صدای بوم بوم موزیک در حال پخش به گوشم رسید. دخترک جوان سرجاش میخکوب شده بود و به پاتر که نیش هاشو داخل بقایای سر غول پیکر اون گرگ فرو کرد، نگاه میکرد. بعد یکهو انگار از حالت تعجب در اومد و کل بدنش از ترس

شروع به لرزش شدیدی کرد. دهنش باز شد و شروع به جیغ کشیدن کرد. پاتر به سرعت سرشو بلند کرد و به اون دختر نگاه کرد. پاتر در حالی که خون دور لبش بود و تکه های گوشت البالی نیش هاش آویزون بودن به اون دختر گفت: عزیز دلم اگه جای تو بودم قبل از اینکه درگیری سختتر بشه از اینجا میرفتم. جرئت نمیکردم تصور کنم پاتر این نجات یافتن رو چقدر سخت تصور میکرد ولی بهر حال اون دختر متوجه اخطار پاتر شد، روی پاشنه پاش چرخید، جیغ کشید و از کلیسا فرار کرد. در حالی که اون دختر دور میشد همزمان صدای گریه اش در دور دست ها محو میشد، در همون حال پاتر وایساد و خون روی دهنش رو با ساعد دستش پاک کرد. متوجه من که بهش زل زده بودم شد، بهم نگاه کرد و گفت: چیه؟ جواب دادم:هیچی. و چرخیدم تا به ایزیدور نگاه کنم، ایزیدور توی تاریکی داشت پشت سر هم تیر به سمت نور های ضعیف چشمک زن پرتاب میکرد. صدای زوزه تقریبا صدای موزیک تایم از بلک آید پیز)¹ که مثل صدای رعد و برق داخل کلیسا

پخش میشد، رو خفه کرده بود. بعد از داخل تاریکی تعدادی نور زرد روشن رو دیدم که شروع به چشمک زدن

کردن. چند لحظه طول کشید تا متوجه بشم اون نوری که داشتم میدیدم قسمتی از نور نورافکن نبود بلکه چشمای سوزان گرگ هایی بود که به سمتمون میومدن. ایزیدور همزمان با صدای بوم بوم بلند موزیک و خرخر گرگ هایی که داشتن بهمون نزدیک میشدن، داد زد: میرم کایال رو بیارم. قبل از اینکه شانس گفتن چیزی رو داشته باشم ایزیدور پرید، بالی سر گرگ ها چرخید و پشت سر هم تعداد زیادی تیر بهشون شلیک کرد.

The Time by _____

The Black Eyed Peas _1

اون گرگ ها سرهای غول پیکرشون رو بلند کردن و با دندونایی که بزاقت ازشون چیکه میکرد سعی کردن ایزیدور رو گاز بگیرن ولی ایزیدور ازشون سریعتر بود و فک هاشون هیچی جز هوا رو گاز نگرفتن. بعضی هاشون چرخیدن تا دنبالش برن ولی گله اصلی چشمای زردشون رو روی من و پاتر انداختن و بهمون حمله کردن. پاتر بهم نیشخند زد و گفت: حاضری عزیز دلم؟ و دقیقاً آید پیز که داشت پلی میشد اونم به نظر مثل کلمات آهنگ بلک میرسید که داشت واسه زندگی بیشتر وقت میخرید. بعد از اونجا رفت

و خودشو توی هوا به سمت گرگ ها پرت کرد. دستاش خیلی سریع حرکت میکردن و هیچی بیشتر از یه سایه ازشون دیده نمیشد. خز و گوشت بدن گرگ ها پیوسته روی دیوار ها، سقف و زمین کلیسا میریخت.

به چند تا از اون گرگ ها که به سمت پاتر جست و خیز میکردن، نگاه کردم، گرگ ها باعث میشدن پاتر روی زمین بیوفته و به پشت روی سکوی رقص

سر بخوره. ولی زیر نور های چشمک زن نورافکن که باعث میشدن همه چی اطرافمون سو سو بزنن همهی حرکت ها جلوی چشمم به حالت اسلوموشن در اومدن. به پاتر نگاه کردم، زیر کوهی از خز و عضله ناپدید شده بود، به سرعت توی هوا حرکت کردم و نیش و چنگالمو نمایان کردم. ناخن های تیزم به پهلوی یکی از گرگ ها برخورد کرد و بدنش رو زخمی کرد. انقباض عضله اش رو زیر ناخن هام حس کردم، به سرعت سر بزرگش رو چرخوند تا بفهمه کی یا چی بهش ضربه زده بود. در حالی که دندوناش فقط چند اینچ با صورتم فاصله داشتن دندون قروچه ای به سمتم کرد. سرم رو به سمت عقب خم کردم و یکی از ناخن هامو توی حلقه چشم بزرگش فرو کردم. یچیزی مثل چرک از حلقه

چشمش بیرون زد و روم پاشید. روی صورتم حسش کردم، گرم و چسبناک بود. اون یکی چنگالم رو داخل شکمش فرو بردم و به حالت زیگ زاگ پارش کردم، دلیل زیگ زاگ زدنم این بود که زخمش هیچوقت نتونه بسته بشه. امعا و احشای شکمش از سوراخ عمیقی که داخل شکمش ایجاد کرده بودم بیرون ریختن، در همون حال فریاد زد و به خودش لرزید. در عرض چند ثانیه اون گرگ بیهوش روی زمین افتاد و زبون بزرگ صورتی رنگش بیرون از دهنش موند. بعد سرجام ایستادم و یکهو کسی از دو طرف بدنم منو گرفت و داخل کلیسا کشیدم. به یکی از دیوار های کلیسا برخورد کردم و چند تیکه چوب به هوا پرت شدن. به پشت روی زمین افتادم و یه گرگ سیاه بزرگ پرید روم. با پنجول های بزرگش محکم نگهم داشت و مانع حرکت کردنم شد، و بعد با چشمای نافذش به صورتم نگاه کرد. اون گرگ همراه با صدای موزیک داد زد: تو کی هستی؟ الن دیگه صدای تیکه تیکه کردن، جر دادن و زوزه کشیدن بلند تر از صدای موزیک به نظر میرسید. ادامه داد: تو چه نوع موجودی هستی؟

زیر دستش وول میخوردم و سعی میکردم خودمو از دستش راحت کنم، ولی اونقدر سنگین بود که حتی

نمیتونستم نفس بکشم حرکت کردن که دیگه مثل یه خواب بود. توی صورتم غرید: چطور جرئت میکنی مراسم رو خراب کنی! نفسش خیلی داغ بود، انقدر داغ که احساس میکردم به تنور زل زده بودم. داد زدم: به دزدیدن روح بچه ها میگی مراسم؟ داد زد: میدونی من کیام؟ من مک کینم، من مسئول انطباق هام. متوجه شدم چه کسی زیر این خز بود و به یاد اوردم چطور امیلی کالرک رو تیکه تیکه کرده بود. میدونستم که توی یه دردسر واقعی افتاده بودم. میتونستم از خودم دفاع کنم ولی نمیخواستم بکشمش. مک کین رو زنده میخواستم ولی شک داشتم اونم منو زنده بخواد. داد زدم: تو چیزی بیشتر از یه قاتل نیستی. بهت ثابت میکنم. یکاری میکنم دنیا واست جهنم بشه. اطمینان حاصل میکنم هیچوقت دیگه به هیچ بچه ای صدمه نزنی! زوزه کنان گفت: اونوقت وقتی مردی چطوری میخوای ثابتش کنی؟ در حالی که پوزه‌ی پرمو اش نزدیک صورتم بود، سرم رو از روی سکوی رقص بلند کردم و توی گوشش زمزمه کردم: من قبال مردم. و بعد نیش هامو داخل بدنش فرو کردم.

کایال احساسم جوری بود انگار بعد یه عمل جراحی داشتم
بهوش میومدم. اون گرگ برای یه دقیقه یا بیشتر به
چشمام زل زده بود. بعد از اونجا رفته بود البته خرخر کنان
و با سرعت توی کلیسا به سمت عقب پرت شده بود. اون
گرگ که اسمش لوال بود وقتی به چشمام نگاه میکرد به
نظر میومد توی

سرم بود. میتونستم نفس کشیدنش رو بشنوم و
همچنین صدای تپش قلبش رو میتونستم بشنوم که
خیلی وقت بود در درون خودم نشنیده بودم. لوال داشت
خودشو با من تطبیق میداد. اما یه چیزی قبل از اینکه
پروسه تموم شه جلوش رو گرفت. بال رو نگاه کردم، از
بین نورهای چشمک زن کسی یا یه چیزی رو دیدم که
داشت توی هوا میچرخید و به سمت من میومد. اول فکر
کردم اون شخص یه گرگه اما اون جسمی که به سمتم
میومد خیلی سریع تر بود. با سرعت نور حرکت میکرد و
همزمان شلیک میکرد..... همزمان با کمانش شلیک میکرد.
جیغ کشیدم: ایزیدور! احساس میکردم دارم از خوشحالی
منفجر میشم. نگاهش کردم؛ مثل یه هنرمند بند باز که
دیوونه کارشه تو هوا حرکت کرد و با یه حرکت گرگایی که به
هوا میپريدن تا بگیرنش رو نقش زمین کرد. گرگایی که

ایزیدور زده بودشون به عقب پرت میشدن و پنجه هاشون زمین چوبی سکوی رقص رو خراش میدادن. یه نفر داد زد: کایال. چرخیدم، سم رو دیدم که توسط یه گرگ با موهای نقره ای رنگ به زمین چسپونده شده بود. صورت اون گرگ چند اینچ با صورت سم فاصله داشت، بزاقت کف کرده‌ی گرگه از پوزه‌هاش اویزون بود، میدرخشید و روی صورت سم پاشیده میشد. سم دوباره داد زد: کایال! و بعد ساکت شد. در طول سکوی رقص دویدم. همزمان چنگالم رو بیرون آوردم، اما وقتی داشتم به سمت سم می رفتم چشمای اون گرگ رو دیدم که مثل دوتا ذغال سوزان شروع به درخشیدن کردن. زیر اون نگاه خیره صورت سم هم به رنگ زرد درخشید. دوستم سم هم به چشمای اون گرگ زل زد و بعد اتفاق عجیبی شروع به رخ دادن، کرد. با اینکه جوون بودم اما چیزهای

عجیب زیادی دیده بودم ولی چیزی که الان شاهدش بودم خیلی عجیبتتر بود. سر سم داشت به سمت بال کش میومد انگار که از زاماسکه ساخته شده بود، مثل اینکه اون گرگ سعی داشت صورت سم رو با چشماش بکنه، به صورت سم نگاه کردم، صورتش تقریبا داشت مثل یه ماسک دور سر اون گرگ پیچیده میشد. خونم توی رگام

مثل یخ سرد شد، میدونستم که اون گرگ انطباق با سم رو شروع کرده بود. داد زدم: نه! به هوا پریدم، بال هام از پشتم بیرون زدن و به سرعت روی اون گرگ پریدم. چنگالم رو توی گردن گوشتی اش فرو کردم و عقب کشیدمش. پایین رو نگاه کردم و میتونستم ببینم که صورت سم مثل یه ماسک التکس کش میومد. تو گوش نوک تیز اون گرگ داد زدم: تو قرار نیست دوستم رو بگیری. آزادش کن! دوباره با تمام قدرتم عقب کشیدمش. بعد خشمگینانه بال زدم، اون گرگ رو از زمین برداشتم و بال بردمش. اما سم هم باهاش اومد. از صورتش زیر اون گرگ اویزون شده بود. حال صورتاشون به هم چسبیده بودن و میترسیدم خیلی دیر شده باشه جلوی تطبیقشون رو بگیرم. ایزیدور از کنارم رد شد و منم داد کشیدم: ایزیدور کمکم کن. اون گرگ سم رو گرفته. ایزیدور در حالیکه کمانش توی دستش بود، به سمت عقب بال زد، دو تا تیر ول کرد که مستقیم تو چشمای اون گرگ فرو رفتن. اون هیوال لرزید و بعد یه زوزه دردناک کشید. چشماش به شکل یه مایع از حدقه بیرون زدن، اون مایع مثل فرنی بود... انقدر بوی بدی داشت که برای یه لحظه فکر کردم الانه که بال بیارم. چشمش مثل یه تخم مرغ فاسد شده بود. چشمای اون گرگ داشت قطره قطره بیرون میریخت و

از پوزه اش چکه میکرد، طلسمی که روی سم اجرا کرده بود شکسته شد و سم روی زمین

افتاد. گرگ رو ول کردم، چهار دست و پا روی زمین افتاد. دم بزرگش رو از روی آشوب و ترس به این ور و اون ور تکون میداد. کور شده بود. نمیدونست از کدوم طرف بره. زوره کشید، روی زمین افتاد و یه میله چوبی از پشت جمجمه اش در اومد. به زمین اومدم و کنار سم زانو زدم ولی سم تکونی نخورد. داد زدم: سم! و شونه اش رو تکون دادم. زیر نور نورافکن که هنوزم اطرافمون چشمک میزد به صورت سم نگاه کردم. صورتش مثل خربزه له و لورده شده متورم و بعضی جاها فرو رفته بود. اونقدر باد کرده بود که به زور میتونستم صورتش رو ببینم. چشماش باد کرده و بسته بودن و رنگ لباس بنفش بود. ایزیدور از بین صدای موزیک داد زد: مرده؟ یکی از دستای سم رو تو چنگالم گرفتم و بهش گفتم: نه میتونم صدای ضربان قلبش رو بشنوم. ایزیدور گفت: اون الن دیگه جاش امنه. پاتر الن باید... نگاهم رو بال گرفتم، بهش نگاه کردم و بریده بریده گفتم: پاتر باهاته؟ کیرا کجاست؟ به سکوی رقص اشاره کرد و گفت: زیر اون گرگه. همونجور که سم رو بال میکشیدم گفتم: برو کمکش کن منم سم رو میبرم

بیرون. ایزیدور بهم اخطار داد: تو نمیتونی اونو باهامون
بیاری کایال. اون یه انسانه. گفتم: اینجا ولش نمیکنم. سم
دوست منه. ایزیدور لبخند زد، بهم چشمک زد و گفت:
پاتر قرار نیست خوشش بیاد. هنونطور که سم رو حمل
میکردم و از سکوی رقص عبور میکردم بهش لبخند زدم و
گفتم: و این تورو خوشحال میکنه.

وقتی که دندونام رو مثل چاقو تو شونهی مک کین فرو
کردم از روی درد داد کشید. روی من به خودش میپیچید،
تکونم میداد و سعی میکرد از شرم خالص شه اما من آرواره
ام رو محکم نگهداشتم. سعی کرد با پنجه اش بهم ضربه
بزنه اما نتونست. به نظر میرسید این ناتوانی باعث میشد
عصبانیتش بیشتر شه و از خشم تا سرحد منفجر شدن
بره. نمیدونستم چقدر دیگه میتونستم همینجوری نگهش
دارم. میدونستم به محض اینکه ولش کنم سرمو از تنم
جدا میکنه و باعث میشه بمیرم. شک داشتم بزرگان یه
شانس دیگه بهم بدن و اگه میخواستم با خودم صادق
باشم شانس دیگه ای هم نمیخواستم. دفعه بعد که
میمردم میخواستم همون جور مرده بمونم اما هنوز وقتش
نبود بمیرم. وقتی که ماهیچه های آروارم شروع به درد

گرفتن، کردن فهمیدم که مدت بیشتری نمیتونم نگهش دارم. از گوشه چشمم ایزیدور رو دیدم که داشت به سرعت از اون سمت سالن به سمت ما میومد. کمونش رو به سمت مک کین نشونه گرفته بود. اگه تیرش رو پرت میکرد مک کین میمرد و من این رو نمیخواستم. پس دندونام رو از شونه مک کین دراوردم و جیغ زدم: نه ایزیدور! نکشش! مک کین از فرصت استفاده کرد و روی صورتم پرید، دندوناش مثل میخ بودن. چشمامو بستم و منتظر درد شدم. اما هیچی حس نکردم. یهو احساس بی وزنی کردم، انگار که از زیر مک کین کنار کشیده شده بودم و تو هوا پرت شده بودم. بدون اینکه به بالهام فکر کنم بالهام باز شدن و اون انگشتای کوچیک سیاه رنگ باز و بسته شدن. انگار خوشحال بودن که دوباره آزاد شدن. همونطور که توی هوا معلق بودم، پایینو نگاه کردم و دیدم که پاتر منو از زیر مک کین بیرون کشیده بود. زیر نور چشمک زدن نورافکن ها میتونستم پاتر رو ببینم که اطراف مک کین تند تند به جلو و عقب پرواز میکرد. قفسه سینه پاتر تقریباً طوری به نظر میرسید که انگار تیکه پاره شده بود. آغشته به خون بود و بالهاش طوری به نظر میرسیدن

که انگار ادوارد سیزرهند)¹ (بهشون دست زده بود اما

همچنان دست از جنگ با گرگ های باقی مونده برنداشته بود. وقتی به گرگ هایی که به سمتش خیز گرفته بودن مشتش میزد و زخمی شون میکرد بازوش مثل دو تا پیستون عمل میکردن. از اون بال نگاه کردم، یکی از گرگ هایی که چند لحظه پیش به نظر میومد مرده بود به زحمت رو پاهاش وایساد و در طول کلیسا به سمت پاتر دوید. با بالهام که پشتم موج میزدن مثل یه سنگ از توی هوا سقوط کردم. وقتی داشتم به اون گرگ میرسیدم، پنجه هام رو به سرعت در امتداد پشتش کشیدم و قسمتی از گوشت بدنش رو همراه با خزش کندم. چرخیدم و از سر شونه ام نگاهی انداختم، میتونستم ببینم که ستون فقرات و قفسه سینه ی اون گرگ برق میزد و بعد طوری روی زمین افتاد انگار پاهاش زیرش شکسته بودن. توی هوا بین تیره های چوبی که سقف رو کنار هم نگه داشته بودن میچرخیدم. پایین رو نگاه کردم، مک کین رو دیدم که روی پنجه هاش غلت میخورد. مک کین ایزیدور رو دید و به سمتش پرید. ایزیدور ناخودآگاه کمانش رو بال آورد. بعد انگار که یادش اومده باشه بهش گفتم مک کین رو نکشه، دوباره کمانش رو پایین آورد. تو همون لحظه تردیدش مک کین بهش رسید. مک کین با یه ضربه قوی پا ایزیدور رو هل داد و به دیوار کلیسا کوبوند. کل ساختمون لرزید و گرد

و خاک از تیرک های بالی سرم پایین ریخت. وقتی که مک کین دوباره داشت به ایزیدور نزدیک میشد ایزیدور به حالت گیجی در اومد و از روی دیوار به طرف زمین لیز خورد، گیجی رو توی صورت ایزیدور به وضوح میشد دید، به سرعت به سمت پایین پرواز کردم و بعد مدت کوتاهی به زمین رسیدم. همون لحظه پاتر متوجه شد که ایزیدور تو دردسره. پاتر بالفاصله با مک کین که با پنجه ی غول پیکرش یه حفره تو

سینه ایزیدور باز کرده بود، درگیر شد. ایزیدور داد زد و روی زمین افتاد و همزمان خون زیادی ازش میرفت.

Edward _____

Scissorhands_1 ادوارد سیزرهند فیلمی است که سال ۱۹۹۰ ساخته شد، نقش اول این فیلم که ادوارد نام دارد دست هایش به شکل قیچی است و انگشتی ندارد. ایزیدور روی زمین دراز کشیده بود و بدنش خونریزی میکرد، پاتر به ایزیدور نگاه کرد، بعد به مک کین نگاه کرد، سرش رو تکون داد و گفت: اشتباه بزرگی کردی. اون بچه دوست منه. بعد پاتر از کوره در رفت. به عنوان یه گرگ مک کین زیادی بزرگ بود؛ به بزرگی یه خرس بود. سرش بین دو تا شونه

عظیم الجثه که پوشیده از تعداد زیادی ماهیچه و عضله بودن، قرار گرفته بود. چشاش توی حدقه مثل دو تا ماه درحال سوختن بودن و ازشون آتیش میبارید، پوزه پهنش باز بود و دندونای آلوده به خونش دیده میشدن. پاتر خودش رو روی مک کین پرت کرد، با همچین خشمی این کارو کرد که اون گرگ توی هوا به سمت عقب پرت شد. قبل از اینکه مک کین بخواد رو زمین فرود بیاد پاتر داشت با بالهای شکسته و زخمیش به سمتش میدوید. مک کین رو روی هوا گرفت و چرخوندش. دم بلند و پرموی مک کین حرکت سریعی به سمت بال کرد، حرکتش طوری بود که انگار سعی میکرد با دم به پاتر ضربه بزنه و خودش رو از دستش خالص کنه. سرشو به عقب خم کرد و دندونای قوی و وحشی اش که توی چند اینچی صورت پاتر بودن رو بهم سابید. ایزیدور که کنارم بود ناله کرد، چنگالش رو به سینه اش فشار داد و گفت: به پاتر کمک کن.

خونی که سینه اش رو پوشونده بود دور چنگالش شروع به لخته بستن، کرد، پرسیدم: خوبی؟ چشاشو بست و گفت: فقط بهش کمک کن. در حالی که بالهام دوطرفم باز بودن و اون انگشتای کوچیکم هوا رو چنگ مینداختن به سمت پاتر که به تقال و دست و پنجه نرم کردن با مک کین ادامه

میداد پرواز کردم. پاتر همونجور که سعی میکرد مک کین رو عقب عقبی به سمت سکوی رقص بکشه غر زد: چی باعث شده هنوز اینجا باشی؟ داد زدم: به نظر میرسید خیلی داره بهت خوش میگذره. دم مک کین رو گرفتم و کشیدمش. با پای پشتی قویش به صورت وحشیانه ای شروع کرد به لگد پروندن. منم به چپ و راست جاخالی میدادم تا بهم برخورد نکنه. هر سه تامون به زمین برخورد کردیم. صدای خرد شدن تخته های چوبی زیرمون به گوشم رسید. پاتر جمجمه‌ی مک کین رو توی چنگال هاش گرفت و پشت سر هم چند دفعه توی سکوی رقص کوبیدش. گرد و خاک و چوب مثل بقایای چند تا انفجار لحظه ای به هوا بلند میشدن. به چشمای اون گرگ نگاه کردم و میتونستم ببینم که نور چشماش داشت از بین میرفت. وقتی پاتر مک کین رو شکست داد دستش رو دور گردنش پیچید و از گردنش گرفتش) تکنیک هداک(. پاتر شروع به فشار آوردن به گلوی مک کین کرد و زبون مک کین مثل یه مار زنگی شروع به پیچش کرد. داد زدم: نکشش، ما اونو زنده نیاز داریم. پاتر نگاهش رو بال گرفت، بهم نگاه کرد و وقتی که داشت حلقه دستش رو سفت تر میکرد دندوناش بهم قفل شده بودن. دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم: پاتر! جرئت نداری این کارو کنی. پاتر فریاد زد: اون یه قاتله. اون

روح بچه هارو میدزده.

بوريسكا اين پسر كه در حال حاضر ۲۱ سال دارد و روسی است، می گوید كه قبال بار دیگر هم به دنیا آمده بوده ولی نه بر روی زمین بلکه در سیاره ی مریخ و او در واقع یک مریخی است! بوريسكا، پسر مریخی این گونه می گوید كه تمدن مریخ در اثر انفجار اتمسفر از بین رفته است او حتی در زمان مریخی بودنش، ماموریتی بر روی زمین نیز داشته است! او می گوید كه زندگی و تمدن بر روی مریخ وجود داشته است و تمدن مریخی ها زمانی نابود شد كه جنگ مهلكی با استفاده از اتمسفر به وجود آمد و در اثر آن، تمام تمدن مریخ نابود گشته است. پسر مریخی می گوید كه تمام خاطراتش را با جزئیات كامل به یاد می آورد و می تواند تك به تك آن ها را تعریف و اثبات نماید. مادر بوريسكا، خانم نادشدا می گوید كه پسرش از ۳ سالگی همواره ادعا می كرده است كه از مریخ آمده است و او حتی از بدو تولد فرزندش می دانسته است كه پسر او، فردی خاص است. نادشدا حتی می گوید كه در طول روند به دنیا آوردن فرزندش دردی احساس نكرده است و وقتی برای اولین بار بوريس را بغل كرده است، نوزادش نگاهی همچون یک نوزاد به او نداشته و همانند بزرگسالان به او نگاه می كرده

است. این زن در ادامه ی صحبت هایش می گوید که پسرش برعکس دیگر نوزادان، تنها ۲ هفته بعد از تولدش قادر بوده که سرش را نگه دارد و حتی از ۴ ماهگی به بعد هم می توانسته نشانه هایی از تکلم را بروز دهد. بوریسکا تنها ۱ سال و نیم داشته که توانایی نقاشی کردن و خواندن را کامل فرا گرفته و از ۲ سالگی به بعد هم معلمان مهدکودکش را مبهوت توانایی شگفت انگیزش در فراگیری زبان های مختلف خارجی کرده است. پسر مریخی از حافظه ی به شدت قوی خود برای یادگیری بسیاری از دُرس به بهترین نحو استفاده می کرده است.

بوریسکا می توانست برای ما نام تمامی سیاره های منظومه ی شمسی و حتی تعداد آن ها را نام ببرد. طبیعی است که بگویم برای ما در ابتدا دیدن این وضعیت ترسناک بود و فکر می کردیم که بوریسکا مشکل دارد و خارج از کنترل است ولی تنها زمانی که تصمیم گرفتیم که به راستی آزمایی حرف های او بپردازیم، شگفت زده شدیم. برای این که متوجه حرف های او شوم، چندین کتاب مختلف درباره ی ستاره شناسی تهیه کردم و با تعجب تمام دیدم که حرف های او کامال درست و شاید حتی دقیق تر هم باشد! بوریسکا حتی ادعا می کند که در سالی که او متولد شده

است، چندین هم نوع دیگر مریخی او نیز متولد شده اند و ماموریتشان هم این است که کمک کنند که همچون فاجعه ای که در مریخ رخ داده، در کره ی زمین رخ ندهد. پسر مریخی داستان ما حتی برای هم نوعان مریخی خودش نیز اسم انتخاب کرده است و آن ها را گروه بچه های نیلی می نامد. بوریس می گوید که در زمانی که به زمین سفر کردیم، همچون یک نوجوان ۱۴ یا ۱۵ ساله ی زمینی بودم و اغلب با دوستانم برای مقابله با حمالت هوایی به زمین می آمدم. من و دوستم می توانستیم در زمان و فضا در سفینه های گرد پرواز کنیم و از یک هواپیمای مثلثی می توانستیم زمین را ببینیم. سفینه های فضایی مریخی بسیار پیشرفته و پیچیده هستند. این وسیله ها چند الیه هستند و می توانند بر فراز تمامی کهکشان ها پرواز نمایند. پسر مریخی در توصیف هم نوعانش می گوید که: مریخی ها قدی تا حدود ۲۱۳ سانتی متر دارند و از ۳۰-۳۵ سالگی دیگر نه رشد می کنند و نه پیر می شوند و با دی اکسید کربن تنفس می کنند. او درباره ی خودش و سیستم بدنی بی نیازش به دی اکسید کربن می گوید که؛ وقتی در این بدن زندگی می کنم نیاز من اکسیژن است و به دی اکسید کربن نیازی ندارم اما به هر حال باید بدانید که اکسیژن باعث پیر شدن بدن می شود.

پسر مریخی داستان ما درباره ی مرگ می گوید که از آن نمی ترسد و معتقد است همیشه زنده است. او می گوید که مردمش زنده هستند اما به خاطر جنگی که بر روی مریخ پیش آمده بوده است در حال حاضر در اعماق زمین زندگی می کنند. و اما می خواهیم تا در این قسمت از مطلب، جنجالی ترین ادعای بوریسکا، پسر مریخی را برای شما مطرح نماییم که می گوید: وقتی مجسمه ی ابوالهول باز شود، زندگی بشری تغییر می کند! این مجسمه یک مکانیسم خاص برای باز شدن در خود دارد که جایی در پشت گوش آن پنهان است و من دقیقا در حال حاضر جای آن را به خاطر ندارم ولی می دانیم در زیر گوش مجسمه است! بوریسکا از یک تمدن باستانی به نام لموریا که بر روی زمین زندگی می کرده اند نیز مطالبی را بیان کرده است. به طور مثال او می گوید که این قوم باستانی بر اثر فاجعه ی طبیعی و جاری شدن آب اقیانوس در تمامی قاره از بین رفته اند. داد زدم: کشتن اون چیزی رو متوقف نمیکنه. بابد بریم پیش بئر و به کل جهان اون فیلم رو نشون بدیم. نشون بدیم گرگایی مثل مک کین، چیکار میکنند. نشون بدیم اونا چیکارا میتونن بکنن. چشمای پاتر قفل چشمام شدن و بعد آروم آروم دستشو شل کرد، وقتی

این کارو کرد مک کین شروع به تغییر کرد. دیدم که صورتش پیچ خورد و کج و کوله شد. پاهاش منقبض شدن و شکل انسانی گرفت. مک کین جوری که انگار داشت درد میکشید، داد زد و چشماش تو حدقه چرخیدن. ناخن هاش جوری بودن که انگار داشتن به داخل انگشتاش کشیده میشن. پاتر ولش کرد. هر دو به مک کین که نفس نفس زنان رو زمین دراز کشیده بود و دستاش رو گلوش بودن، نگاه میکردیم. مک کین غزولند کنان گفت: من کسی رو نکشتم. حرصی گفتم: خیلی خوب. ولی مدرکی که ما داریم ی چیز دیگه میگه. پاتر ازم پرسید: الن چی میشه؟ گفتم: میبریمش پیش بنر.

دستش رو بال گرفت، بهم نگاه کرد و گفت: دستبندها؟ گفتم: میدونی که هیچ دستبندی ندارم. و یه لبخند فیک تحویلش دادم. بعد بدون هیچ هشدار ی پاتر لگدی به پای مک کین زد، صدای شکسته شدن مچ پاش حال بهم زن بود، داد زدم: چرا این کارو کردی؟ گفت: تا شهر راه زیادی باید بریم، نمیخوام از دستمون فرار کنه. بعد دست دراز کرد و مک رو سرپا کرد. مک کین از درد نالید، در همون حال دیدم تاندون های گردنش از پوست سفیدش بیرون زده بودن. همونجا وایسادم، به پاتر نگاه کردم که داشت مک

کین رو در طول سکوی رقص به سمت در خروجی تیکه تیکه شده میکشید، داد و فریاد های مک کین کر کننده بودن و صدای بوم بوم موزیک اصل نمیتونست صداشو خفه کنه. چرخیدم و در طول کلیسا به سمت ایزیدور که موفق شده بود خودشو به حالت نشسته دربیاره، دویدم. پرسیدم: اوضاع چطوره؟ و دستم رو دور شونه اش حلقه کردم. ایزیدور چهره شو در هم کشید و گفت: فک کنم خوبم. فک کنم زخمم داره خوب میشه. گفتم: بزار یه نگاه بندازم. کتشو باز کردم، جایی که قبال یه سوراخ بزرگ بود، الی یه گوشت مرده، کوفته، برجسته و سیاه و کبود بود، ولی یه چیز دیگه هم بود، پوست دور زخم طوری به نظر میرسید انگار مثل یه تیکه سنگ خرد شده، داشت ترک میخورد. زخمش رو با کتش پوشوندم، به ارومی از روی زمین بلندش کردم، کمکش کردم سر پا شه و در طول کلیسا به سمت در خروجی بره. داخل تاریکی شب به بیرون قدم گذاشتیم، پاتر و کایال رو بیرون پیدا کردیم، پاتر مک

کین رو نگه داشته بود، مک کین از درد مینالید و کایال یه پسر رو بغل گرفته بود که به نظر میرسید از هوش رفته. مک کین به اصرار کردن ادامه میداد. گفت: من هیچکس رو نکشتم. پاتر داد زد: اون دهن کثیف تو ببند وگرنه اون

یکی پات رو هم میشکنم. و بعد از چند لحظه ادامه داد: یا عیسی مسیح سیگار الزم دارم. به سمت کایال که یه پسر رو بغل کرده بود، رفتم. صورت اون پسر به طرز وحشتناکی از شکل و شمایل افتاده بود. پرسیدم: این سمه؟ همون پسری که درموردش بهمون گفتی. درسته؟ به عالمت تایید سری تکون داد، به سم نگاه کرد و گفت: میتونیم اون رو با خودمون ببریم؟ قبل از اینکه شانس گفتن چیزی رو داشته باشم پاتر داد زد: هیچ راهی نداره. مفت خور دیگه ای الزم نداریم. کایال پاتر رو نشنیده گرفت، توی چشمام نگاه کرد و گفت: لطفاً کیرا.

نمیتونیم همینجوری ولش کنیم. به نرمی گفتم: به نزدیکترین بیمارستان میرسونیمش ولی بیشتر از این نمیتونیم با خودمون جایی ببریمش، پاتر راست میگه، ما نمیتونیم... کایال وسط حرفم پرید: ولی اون در مورد من میدونه. اون میدونه من

چیم. مک کین غرید: منم میدونم. انگار که یجورایی سعی میکرد در مورد ازادیش باهامون چونه بزنه. پاتر گفت: و کی قراره حرف یه قاتل عوضی رو باور کنه؟ بعد از اینکه اون فیلم نشون داده بشه هیچکس حتی یه کلمه از حرفات رو

باور نمیکنه.... مک کین گفت: کدوم فیل...؟ ولی وقتی
مشت پاتر دماغش رو شکست حرفش رو قطع کرد. پاتر
گفت: ببخشید.

شونه ای بال انداخت، بهم نگاه کرد و گفت: داشت میرفت
روی عصابم. همراه با صدای آه و ناله های مک کین دوباره
به کایال نگاه کردم و گفتم: منظورت چیه؟ اون میدونه تو
چی هستی؟ بهش گفتم: کایال شروع کردن به توضیح
دادن: نه بهش نگفتم. اون گفتش که قبال منو توی یه
ساحل دیده و من اسمش رو میدونستم ولی نمیفهمه
چطور، چون میدونه من کشته شده بودم. ایزیدور حرفش
رو قطع کرد: چطور میدونست؟؟ کایال: توی روزنامه
خوندتش. روزنامه رو بهم نشون داد. توی روزنامه نوشته
شده بود که جسد من روی دامنهی یه کوه پیدا شده بوده و
سم فکر میکنه بعدش سر و کله ام توی یه ساحل و بعد
توی این مدرسه پیدا میشه. حرفایی که کایال میزد با عقم
جور درنمیومدن و نمیتونستم بفهمم چی میگه. در فاصله
دور میتونستم صدای هو هو آژیر ماشین پلیسایی که
نزدیکمون میشدن رو بشنوم. نگاهم رو بال گرفتم و
آسمون رو نگاه کردم، رگه های سفید و آبی توی آسمون
دیده میشدن. میدونستم افسرای پلیس توی راه بودن، به

پسری که توی بغل کایال بود نگاه کردم و بعد به خودش نگاه کردم. گفتم: اوکی با خودمون به عمارت میبریمش ولی فقط تا وقتی بدونیم چیا میدونه و از زیر زبونش حرف بکشیم. کایال زمزمه کرد: مرسی کیرا. پاتر داد زد: اوه عالییه. یکی دیگم اضافه شد تا به زور بچپه توی ماشین اسرار (1). اظهارنظر پاتر رو نشنیده گرفتم و گفتم: فندکت رو به ایزیدور بده. پاتر پرسید: چرا؟ و جیبای شلوارش رو به دنبال فندکش زیر و رو کرد. ایزیدور فندک رو از پاتر گرفت. دستور دادم: الن کلیسا رو آتیش بزن.

ایزیدور پرسید: چرا؟ گفتم: چون میخوام هر ردی که از خودمون گذاشتیم رو نابود کنم. وقتی اونا یه اتاق پر از دل و روده گرگ پیدا کنن میفهمن که این کار انسان ها نبوده. ایزیدور بی هیچ حرف دیگه ای کلیسا رو آتیش زد. صدای آژیر ماشین هایی که داشتن نزدیک میشدن بلندتر از قبل بود، در حالی که کلیسا پشت سرمون توی آتیش میسوخت توی راه پر پیچ و خم راهمون رو به سمت در خروجی مدرسه کشیدیم. دوباره به حالت انسانی در اومدیم، وایسادیم و بنر رو دیدیم که با ماشین پلیس ترمز کرد، صدای غیژمانندی از الستیک های ماشینش بلند شدن، ماشین رو یه جا پارک کرد، در ماشینش رو محکم باز کرد و

پیاده شد. در حالی که به سمتم میدوید داد زد: ویدئو ضبط شده رو نگاه کردم. و چند تا ماشین پلیس دیگه هم پشت ماشین بنر توقف کردن. ادامه داد: هادسون حق با تو بود، مک کین یه قاتل پسته. بعد بنر متوجه شعله های آتش پشت سرمون و مک کین که ناله کنان و لنگان لنگان با کمک پاتر راه میرفت، شد. بهم نگاه کرد و گفت: یا عیسی مسیح، این جا چه اتفاقی افتاده؟ توی چشمای بنر نگاه کردم و گفتم: بهم گفتم وقتی که نشان پلیس داشته باشم باید ازش استفاده کنم خب منم همین کارو کردم. بعد پاتر مک کین رو به دست بنر سپرد، ما هم زمین های مدرسه ریون وود رو ترک کردیم و راهمون رو به سمت عمارت هالووید کشیدیم.

_____ 1_ Mystery Machine ماشین

اسرار، ماشین یکی از شخصیت ها در کارتون اسکوبی دو است

چند روز بعدش، توی عمارت پشت درهای قفل شده، گذشت، توی عمارت موندیم و به زخم و زیلی های که توی مدرسه ریون وود روی بدنمون ایجاد شدن، فرصت درمان

دادیم. دقیقا روز بعد از اینکه مک کین رو به بئر دادیم به الیزابت کالrk زنگ زدم و چیزایی که کشف کرده بودیم رو بهش گفتم. الیزابت پشت تلفن اشک ریخت و گفت که نمیتونه مستقیم بیاد پیشم. نمیخواستم الیزابت با دیدن اخبار یا خوندن روزنامه بفهمه چه بالیی سر خواهرش اومده. الیزابت گفت که چند روزی وقت الزم داره و بعدش به عمارت هالووید میاد تا همه چیزایی که کشف کردم رو بفهمه. اون چند روز کایال کل وقتش رو صرف مراقبت کردن از سم که توی یکی از اون اتاقهای اضافی عمارت گذاشته بودیمش، کرد. پاتر به نظر میرسید کمتر از قبل اضطراب داره. ایزیدور ساکت و خوشحال به نظر میرسید چون بی سر و صدا توی اتاق مطالعه مینشست و مطالعه میکرد. اگه حتی در نظر بگیریم ترک های دور زخم در حال درمانش رو هم دیده باشه در موردش چیزی به ما نگفته بود. در نظر داشتم در موردش باهاش صحبت کنم ولی احساس میکردم وقت مناسبی نبود. خودمم این موضوع رو نمیفهمیدم. چند دفعهای به خونهی تابستونی برگشتم ولی اون مجسمه رفته بود. به قبرستون کوچیکی که زیر درختای بید پنهون شده بود هم رفتم و در نهایت تعجب صلیب مورفی رو آویزون از صلیبی که پاتر برای دوستش ساخته بود، پیدا کردم. صلیب رو به دست گرفتم، به صدای مالیم

هو هوی باد که بین درختای بید حرکت میکرد گوش کردم و بعد صلیب رو گردنم انداختم. خوشحال بودم که سر وقت به الیزابت در مورد خواهرش گفتم چون اخبار دستگیری مک کین و اتفاقی که توی مدرسه ریون وود افتاد تیترا صفحه اول روزنامه ها بود و ساعت ها توی رادیو و اخبار پخش میشد. انجمن گرگ

ها)1(و انجمن ملت های متحد گرگی)2(مالقات های اضطراری برگزار کردن. اون فیلم یک مدرک غیر قابل انکار بود که ثابت میکرد یه گرگینه یا یه اسکین والکر پیمان واسپ واتر)3(رو شکسته بود. داخل پیمان واسپ واتر درج شده بود که یه گرگینه حق به قتل رسوندن یه انسان رو نداره. مجازات مک کین بخاطر نقض پیمان این بود که اعدام بشه. انجمن گرگ ها با این حکم خشمگین شد و تهدید کرد که اگر مک کین اعدام بشه به آسانی روی پیمان پا میزاره ولی انجمن ملت های متحد گرگی سختگیرانه گفت که همهی اجزای پیمان باید رعایت و حفظ بشه و مک کین بخاطر جرمش باید اعدام بشه. مک کین به اصرار بر بی گناه بودنش ادامه میداد ولی نیروهای قانونی تجسس زیر زمین های ریون وود اتاکی رو پیدا کردن که معلم ها و بعضی از والدین نگه داشته شده بودن. یه اتاقک چوبی

توی زمین های مدرسه پیدا شد که بچه ها ادعا میکردن چند روزی اونجا زندانی شده بودن و با موش های صحرایی که اومده بودن ازشون تغذیه کنن دست و پنجه نرم کرده بودن. بچه ها روی اون اتاقک اسم گذاشته بودن، اسم اتاقک، خونهی موش صحرایی)4(بود. مک کین اینا رو انکار نکرد ولی در مورد قتل امیلی کالرک خودش رو بی گناه اعالم میکرد. وکیل هاش اصرار میکردن که هیچ جسدی پیدا نشده ولی دادگاه گفت که بر اساس ویدئو و مقدار خونی که توی صحنه جرم پیدا شده ثابت میشه که شکی در کشته شدن امیلی کالرک نیست و اون قطعا مرده. ولی چیزی که واقعا سرنوشتش رو تعیین میکرد این بود که در مورد یه گروه موجود بالدار که سیزده تا گرگ رو در طول مراسم تطبیق کشتن، وراجی میکرد. حرفایی که میزد اصل جدی گرفته نمیشدن و چرت و پرت گویی یه قاتل احمق پنداشته میشدن. توی این دنیای جدید و پیشرفته عدالت به سرعت به اجرا درمیومد و اعدام مک کین قرار بود به طور زنده توی تلویزیون های کل دنیا پخش بشه. قرار بود شبی که الیزابت کالرک میومد به مالقاتم پخش بشه.

نمیخواستم سر بریده شدن مک کین رو زنده توی تلویزیون ببینم ولی پاتر میخواست ببینه و بخاطر همین

یه تلویزون قابل حمل رو به اتاق مطالعه ای که برای مالقات با الیزابت حاضر کرده بودم، اورد. در حالی که پاتر تلویزون رو روی میز میذاشت نفس نفس زنان گفتم: باهام شوخی میکنی؟ پرسید: نه چطور مگه؟ و یه سیگار از گوشه لبش آویزون بود. - واقعا فکر میکنی الیزابت میخواد گردن زدن مک کین رو توی تلویزیون ببینه؟ - ممکنه. جایگاه تلویزیون رو اوکی کرد و گفت: اینم یه قسمت از پروسه درمانه تپلی.

The Council of Wolves_1 _____
COW)(United Nations Commission of Wolves_2
UNCOW)(Treaty of Wasp Water_3 Rat-House _4

قبل از اینکه شانس مقاومت بیشتری رو داشته باشم، در باز شد و ایزیدور و کایال الیزابت رو به داخل اتاق مطالعه راهنمایی کردن. دوباره میتونستم ببینم که ایزیدور محو زیبایی الیزابت شده بود. من تنها کسی نبودم که متوجه این قضیه شده بودم، پاتر هم متوجه شده بود.

پاتر گفت: محض رضای خدا بچه زبونت رو ببر داخل دهنه وگرنه به لکنت میوفتی. ایزیدور به سرعت قرمز شد و یه

صندلی رو پشت میز کنار کایال انتخاب کرد. الیزابت هم نشست، موهای پرپشت، بلند و بلونش روی شونه هاش پخش بودن و رژ لب قرمز براقی رو به لب هاش زده بود. اصل مثل کسی که عزاداره به نظر نمیرسید. گفتم: خیلی ممنون که به مالقاتمون اومدی. لبخند زد و گفت: نفرمایید خانوم هادسون من باید بخاطر پرده برداشتن از حقیقت داستان خواهرم از شما تشکر کنم. تقریبا به نظر رسید چمشاش درخشیدن و ادامه داد: اون درموردتون درست میگفت، شما برای پیدا کردن حقیقت هیچی کم نمیذارید. پرسیدم: ببخشید؟ احساس گیجی کردم. در جوابم لبخندی زد و گفت: اون شخصی که شما رو بهم معرفی کرد. کایال پرسید: ولی فکر کنم گفتمی که تبلیغ کیرا رو توی اون سایت تبلیغاتی

دیدم. الیزابت گفت: اره اره درسته. ولی در واقع یه دوستم شما رو بهم پیشنهاد کرد. پاتر ازش پرسید: دوستت کیه؟ صداش طوری بود که گیجی و سردرگمی رو توش میشد احساس کرد. دقیقا مثل من اونم احساس میکرد که یه چیزی این وسط اشتباهه. دوباره لبخند زد و گفت: اگه دوست داشته باشید میتونم بهتون معرفی کنم. و از جیبش یه تلفن همراه رو بیرون کشید. پاتر نگاهی بهم

انداخت و منم بهش نگاه کردم. با خودم فکر کردم: چی
قراره پیش بیاد؟

الیزابت در حالی که تلفنش در گوشش بود گفت: بیا داخل،
اونا دوست دارن ببیننت. در اتاق به ارومی شروع به باز
شدن کرد، متوجه شدم هر کسی که با خودش آورده بود
تمام وقت پشت در وایساده بوده. وقتی که پسرک
سوخته‌ی داخل فیلم به اتاق مطالعه قدم گذاشت پاتر داد
زد: هی این همون شخص عجیب غریبه که به مک کین
کمک کرد بدن امیلی رو از اتاقش حمل کنه و ما داخل فیلم
دیدیمش. کایال داد زد: دورسی تو اینجا چیکار میکنی؟
الیزابت گفت: اون پسرمه. پاتر با ناباوری بهم نگاه کرد و
گفت: این همون بچه سوخته‌س؟ الیزابت گفت: اونا رد
سوختگی نیستن. بلند شد، یه دستش رو روی شونه‌ی اون
پسرک گذاشت و ادامه داد: اونا نتیجه یه تطبیق بدن. اخم
کردم و گفتم: جدا از دیدن پسر توی اون فیلم که داشت
به حمل خواهر کشته شده ات کمک میکرد من قبال
هیچوقت پسر ت رو ندیدم. پسر ت چطور میتونه منو
پیشنهاد کرده باشه؟ الن دیگه فهمیده بودم چیزای
بیشتری در مورد این قتل وجود دارن که من هنوز نمیدونم.
دوباره با لبخند گفت: اوه نه نه. پسر همچین پیشنهاد

عالی رو بهم نداد. کسی گفت: نه. این من بودم کیرا هادسون. نگاهم رو بال گرفتم و جک سث رو دیدم که سالنه سالنه به داخل اتاق قدم گذاشت. کیرا جک سث بالی سرمون وایساد. هیکل خمیده و الغرش با یه پیرهن گشاد از جنس جین و یه شلوار جین پوشیده شده بود. دور گردن الغر و نحیفش یه دستمال گردن قرمز رنگ پیچیده شده بود. صورتش الغرتر از همیشه

بود و یک کاله بیسبال سرش گذاشته بود. سایه بان کال رو تا روی پیشونیش پایین آورده بود و چشمای زرد وحشیش توی حدقه های عمیق و گود افتاده شون میدرخشیدن. خط های دور لبش اندازه یه دره عمیق بودن و دندونای فاسد و قهوه ایش مثل کنده درخت به نظر میرسیدن. پاتر صندلیش رو به عقب هل داد، به سرعت بلند شد و چنگالش رو درآورد. سث نیشخند زد و گفت: بشین پاتر. و بعد دستش رو با اون انگشتای بلندش به سمت پاتر دراز کرد و ادامه داد: نیومدم اینجا باهات دعوا کنم. نفسم رو با فوت بیرون دادم و گفتم: اونوقت واسه چی اینجایی؟؟ بلند شدم و کنار پاتر وایسام. ادامه دادم: فکر کردم مردی، فکر کردم توی هالوز مردی. نیشخندی زد و گفت: ببخشید ولی خب نمردم. به نظر میرسه ارشد ها برنامه های دیگه

ای واسم داشتن. روی یه صندلی نشست و پاشو روی میز گذاشت. پرسیدم: مثل چی؟ هنوزم گیج بودم و توی شک دیدن جک سث مونده بودم. بهم لبخند زد ولی میدونستم لبخندش ساختگی بود، فوران خشم رو میتونستم توی چشماش ببینم. گفت: تقریباً نزدیک دویست سال برای این لحظه صبر کردم هادسون. پاتر داد زد: در مورد چی زر میکنی؟ آهی کشید و گفت: ارشدها منو برگردوندن، دقیقاً مثل شما. ولی مجازات من خیلی بیشتر از مال شما بود. به پستی صندلیش لم داد و از محل مچ پا روی پا انداخت. پرسیدم: مجازات؟ سث چشمای وحشی اش رو ازم برنمیداشت.

گفت: هادسون من در برابر تو مقاومت کردم. با انگشتای استخوانی اش دستی به شقیقه اش کشید و ادامه داد: خیلی زیاد مقاومت کردم. همهی چیزی که میخواستم این بود که نفرینم برداشته بشه. دیگه نمیخواستم یه الیکنتروپ باشم. من سال ها بخاطر لذت کسی رو نکشتم. تقاص کارایی که کردم رو پس دادم. همهی چیزی که میخواستم این بود که به کاخ داست برم و نفرینم رو توسط ارشد ها لغو کنم. پاتر گفت: و واقعاً فکر کردی اونا این کارو واست میک... قبل از اینکه شانس تموم کردن

حرفش رو داشته باشه، ست از روی صندلیش بلند شد، یکی از مشتای استخوانیشو روی میز کوبید و با صدای گوشخراشش گفت: من بهت کمک کردم! بعد اطراف اتاق رو نگاه کرد و با عصبانیت گفت: به همه تون کمک کردم. تف از دهنش بیرون پرید و از روی چونه ش پایین رفت، رو به من گفت: همهی کاری که باید میکردی هادسون این بود که یه تصمیم ساده بگیری. اونوقت من از شر نفرینم خالص میشدم. سعی کردم بهش یاد آوردی کنم: تصمیمی که باید میگرفتم اصلا هم راحت نبود. چشماش درخشیدن و داد زد: تو از من استفاده کردی! باعث شدی نکشتنت واسم غیرممکن بشه. پاتر غرید: بهرحال قاتل قاتله. ست فریاد زد: واقعیت نداره. و دوباره مشتش رو با همچین قدرتی به میز کوبید که تلویزیونی که پاتر روی میز گذاشته بود تقریباً به هوا بلند شد و بعد دوباره روی میز برگشت. بعد ست میز رو دور زد و توی چشمام نگاه کرد. دیدم که کایال و ایزیدور بلند شدن و سر راهش وایسادن، میترسیدن شاید ست بخواد بهم حمله کنه ولی ست کنارشون زد. جلوم وایساد، توی چشمام نگاه کرد و منم توی

چشماش زل زدم. طوری بود که انگار فقط ما توی اتاق

بودیم، حتی انگار فقط ما توی دنیا بودیم. زمزمه کرد: من تا تهش در برابر مقاومت کردم. چطور من با اشتیاقم برای گرفتن جنگیدم کیرا. این موضوع که نزدیکت باشم ولی نتونم بگیرم و بعد بکشم تقریباً باعث میشد دیوونه بشم. و بعد توی چشماش میتونستم خودمو در حالی ببینم که داشت بهم آسیب میزد. با وجود اینکه درد میکشیدم و فقط میخواستم تا جایی که گلوم زخمی میشد هی جیغ بکشم بازم بهش اجازه دادم اون کارای غیرقابل توصیف رو باهام بکنه. طوری بود که انگار نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم. بدنش حال بهم زن بود، مثل یه اسکلت بود که کالغ ها گوشتش رو ازش کنده بودن. توی چشماش میتونستم خودم رو ببینم، منو با نگاهش میخکوب کرده بود و من میتونستم هر کاری بکنم. میتونستم بهش اجازه بدم حتی منو بکشه. اشتیاقم واسش غیرقابل تصور بود و بیشتر از هر وقتی توی زندگیم میخواستمش... پاتر عقبم کشید و منو چرخوند. غرید: توی چشماش نگاه نکن. کیرا نگاه نکن! ست ریز خندید، بعد دوباره صندلیشو کنار الیزابت و اون پسر که سوخته به نظر میرسید و کایال دورسی صداش کرده بود، عقب کشید و گفت: ولی کیرا داخل هالوز توی چشمام نگاه نمیکردی، درسته؟ ست نیشخند زد و نگاه اجمالی به دندونای

پوسیده‌ش که از فک سیاه رنگش بیرون زده بودن،
انداختم. زمزمه کردم: لزومی نداشت. گفت: لزومی نداشت
چون ازم استفاده میکردی. میدونستی اگه دست به دامنم
میشدی و بهم میگفتی که منو میخوای اونوقت نمیتونستم
در برابر مقاومت کنم. و بعد دوباره میتونستم توی
صداش خشم در حال فورانش رو بشنوم.

گفتم: من نمیتونستم انتخابی که ارشدها بهم گفتن رو
انجام بدم. غیرممکن بود. تنها راهی که منو از مخمصه
نجات میداد مردن بود. همهی دوستانم مرده بودن و
نمیخواستم تنها بمونم... سث داد زد: پس برای همین
تصمیمت رو به من واگذار کردی! تو یه بزدلی، یه جندهی
احمق کوچولو. پاتر میز رو دور زد و غرید: از اینجا برو
بیرون! سث تقریباً به نظر میرسید با واکنش عصبی پاتر
هیچ حرکتی نکرد و

همونطور سر جاش نشست. سث با صدای گوشخراشش
گفت: اصلاً میدونی منو تو چه مخمصه‌ای انداختی؟؟
ارشدها بارها و بارها منو بخاطر کشتن تو مجازات کردن
هادسون. ولی این دفعه نفرینشون خیلی بدتر و سخت‌تر
از نفرین اصلی الیکنتروپ‌ها بود. اونا منو دوباره به اون

شب فرستادن، تقریباً دو بیست سال لعنتی قبل، کاری کردن دوباره زندگی کنم. فقط این دفعه به عنوان یه شیپ (شیفتر)¹.) و دوباره تف از دهنش بیرون ریخت. کایال وسط حرفش پرید: یه اسکین والکر؟ سث نفسشو با فوت بیرون داد و گفت: بیشتر از یه اسکین والکر. من مثل اونا نیاز ندارم جسم کسی رو بدزدم. میتونم به شکل هر موجود زنده ای دربیام. ایزیدور هم نفسش رو با فوت بیرون داد و گفت: باحاله. سث با صدای بلند نعره ای کشید: باحاله؟؟ از من بشنو این یه نفرین مزخرفه! دیگه نمیخوام با این طلسم زندگی کنم. میخوام دوباره انسان باشم، فقط انسان. و لبهاش پر چین و چروکش به سمت عقب جمع شدن. پاتر داد زد: تو هیچوقت انسان نبودی. تو همیشه یه قاتل کثیف بودی.

سث با دندونای رو هم فشرده گفت: میدونم که بودم. و شاید الیق نفرین الیکنتروپ بودم ولی من سعی کردم عوض بشم. خیلی به برداشتن نفرین نزدیک شده بودم تا وقتی که تو منو توی کاخ داست توی موقعیت خطرناکی قرار دادی. پاتر ازش پرسید: اونوقت دو بیست سال زندگی پختهت نکرد؟ سث گفت: دو بیست سال باید صبر میکردم تا وقتی که دوباره همدیگه رو مالقات کنیم. نمیدونستم کی

دوباره همه تون ظاهر میشيد ولی من منتظر فرصت
موندم. سالها وقت برد تا نقشه بکشم و خودمو برای
بازگشتتون آماده کنم. پرسيدم: نقشه چی؟

Shape-Shifter_1 چشماش توی

حدقه چرخیدن، نیشخندی بهم زد و گفت: نقشهی اینکه
در نهایت چطوری میتونستم کيرا هادسون رو وادار کنم
انتخاب کنه ولی اول بايد شما رو از مخفیگاهتون بیرون
میکشيدم. خودمو انداختم بين گرگها چون میتونستم به
راحتی به شکل اونا دربیام و بدون نیاز به روح بچه ها هم
میتونستم مثل انسان ها به نظر برسم. خودم مسئولیت
نامگذاری يه مدرسه به خصوص رو گردن گرفتم و يه اسم
به خصوص رو روش گذاشتم. به یاد « دکتر ریون وود » يه
اسم غیرمعمولی که میدونستم شما احتمال جذبش
میشيد ولی بازم نیومديد. فکر کردم و فکر کردم که چطور
میتونم از مخفیگاهتون بیرون بکشمتون و میدونستم که
چقدر از بی عدالتی متنفر بوديد، وقتی که پيمان داشت
نوشته میشد اين من بودم که انطباق بين انسان ها و گرگ
ها رو پیشنهاد کردم.

پاتر پوزخندی بهش زد و گفت: پس تو همین وولف من که خیلی درموردش شنیدیم هستی؟ ست در جواب پاتر نیشخندی زد و گفت: نه. من وولف من نیستم. بنابراین پیمان امضا شد و من صبر کردم و صبر کردم. بعد یه سر تیتتر خبر خیلی باحال خوندم، خبر در مورد یه خانوم بود که حین کالبد شکافی از جاش بلند میشه و توی تاریکی شب با سه تا دوست عجیب و غریب که یکیشون کمان به دست بوده، فرار میکنه. نگاهی به ایزیدور انداخت و ادامه داد: رد آسیب شناسی که کالبد شکافی رو به گردن داشت رو گرفتم و اونم خیلی وحشی بود. خیلی ازم لذت برد و طبیعتاً بخاطر این لذت همه چیز رو بهم میگفت و البته که همین کارو کرد.

پرسیدم: چی بهت گفت؟ با فکر کردن به اینکه ست اون آسیب شناس جوان رو توی تخت فریب داده بود، حس بدی پیدا کردم. چشمکی بهم زد و گفت: با وجود اینکه موقع انجام کارمون اینقدر آه و ناله میکرد که فهمیدن حرفاش واسم سخت بود ولی گفت که از سردخونه فرار کردی، گفت که سمت رو ازت پرسیده و توهم بهش گفتی. به یاد آوردمش. ست: نهایتاً پیدات کردم. دستای بلندش رو به هم مالید و ادامه داد: میدونستم خیلی طول نمیکشه

شروع به فضولی کنی و سعی کنی سر در بیاری چرا و
چطوری دنیا عوض شده. دوست خوبم اینجا توی مدرسه
ریون وود خودش رو جا داد و حدس میزدم اسمش
اشتیاق رو تحریک کنه. به الیزابت نگاه کردم و گفتم: ولی
این خواهرت امیلی بود که توی مدرسه‌ی ریون وود
استخدام شد.

الیزابت لبخندی زد و گفت: من هیچ خواهری ندارم، اصل
دوقلو هم نبودم. فقط من بودم. من همون امیلی هستم.
ایزیدور گفت: ولی ما در طول اون فیلم دیدیم که تو کشته
شدی. ست ریز خندید: همش فیلم بود. اسکین والکرا، یا
گرگ ها خیلی سریع بهبود پیدا میکنن. کایال به امیلی زل
زد و داد زد: تو یه گرگی؟؟ امیلی رو به کایال با مالیمت
لبخندی زد و گفت: اسکین والکر رو ترجیح میدم. ولی اره
زیر این پوست انسانی من یه گرگم. چند سال پیش
منطبق ش... پاتر داد زد: ببین همی اینا خیلی جالبن، اینا
به کنار پس مک کین هیچکس رو نکشته؟ ست آهی
کشید، به پاتر نگاه کرد و گفت: مردن و زنده شدن اصل
ذهنت رو کار ننداخته نه؟؟ مک کین هیچی در مورد هیچی
نمیدونه. اون فکر میکرد امیلی کالرک فقط یه معلم دیگه
بود که تصمیم گرفت مدرسه رو ترک کنه البته علی رغم

اینکه اتاقش رو با یه وضعیت تقریباً ترکِ خونین و مال کرد. کایال نفس نفس زنان گفت: برای همین اون شب توی اتاق امیلی بود و دیوار ها رو بو میکشید، میخواست بفهمه چه اتفاقی واسه امیلی کالرک افتاده. ایزیدور گفت: ولی ما مک کین رو توی اون فیلم دید... سث لبخند زد و گفت: اون آیکوش ضعیفه نه؟ بعد به پاتر نگاه کرد و اضافه کرد: این موضوع اصل شانسی نیست که انقدر با ایزیدور تفاهم داری. درست میگم؟ تمام قسمت های پازل رو کنار هم گذاشتم و گفتم: تو توی اون فیلم بودی. گفتی که یه شیپ شیفر هستی پس میتونی به دلخواه عوض بشی و مثل اون به نظر برسی.

سث لبخند زد و گفت: نه کامال به دلخواه. یکم پیچیده‌تر از این حرفاس. کمی از خون مک کین رو نیاز داشتم. نه خیلی فقط یه قطره و اینجاس که دورسی به طرز خیلی عالی وارد داستان میشه. مک کین اصل فکرشم نمیکرد دورسی پسر امیلیه، اون فکر میکرد که اونم یه دانش آموز مثل بقیه‌س. نگاه گذرایی به پسرکی که سوخته به نظر میرسید انداختم. دورسی گفت: خیلی واسم سخت بود که خودمو با مک کین توی دردسر و بدبختی پیدا کنم. اون پریور دست خر همش ازم عیبجویی میکرد و سرزنشم میکرد، در

حالی که همش تنبیه میشدم کلی وقتم توی دفتر مک کین تلف میشد. اصل اهمیت نمیدم که پریور منو زد و اذیتم کرد هیچکدومشون اصل درد نداشتن. در واقع هر قدر بیشتر اذیتم میکرد بیشتر شانس دزدیدن چیزی که آقای ست از مک کین میخواست رو پیدا میکردم. کایال با کنجکاوی پرسید: و اون چی بود؟ دورسی گفت: اون موجود عجیب همیشه از مرض خون دماغ رنج میبرد. نصف مواقع نمیتونست درست و حسابی نفس بکشه. مک کین همیشه یدونه از اون بطری های کوچیک درمانی رو داخل دماغش میریخت. پس یکی از اون روزایی که تنبیهم کرد از شانس استفاده کردم و یکی از اون بطری های درمانی رو از داخل جیبش دزدیدم و دقیقا همون طور که احتمال میدادم در اون بطری خونی بود. ست لبخند زد: یه قطره تمام چیزی بود که میخواستم. در بطری رو قشنگ لیس زدم و تبدیل به مک کین شدم، نه واسه مدت زیادی بلکه واسه ی چند روز کوتاه. اونقدری با اون قیافه موندم که امیلی کالرک رو جلوی دوربینی که خودمون نصب کرده بودیم، بکشم. بعد دستش رو داخل پیراهنش برد و یه بسته از شکالت کدبری)¹ (رو بیرون کشید، روی میز انداختش و ادامه داد: ببخشید هیچ چیز دیگه ای به ذهنم نرسید بخرم. داد زدم: پس یعنی این تو بودی که از اون

کارت اعتباری استفاده کردی؟

ست لبخند زد: اره. امیلی اونو بهم قرض داد. میدونستم که این موضوع رو بررسی میکنی. میخواستم ببینی که مک کین داره از اون کارت استفاده میکنه، این موضوع فقط همه چیز رو باورپذیر تر میکرد و شواهد بیشتری علیهش میساخت و بقیشو هم که خودت میدونی. پرسیدم: ولی اخه چرا مک کین رو مقصر جلوه دادی؟ اصال منطقی به نظر نمیرسه. ست هیس هیس کرد: اتفاقا خیلیم منطقی به نظر میرسه. میدونستم که اگر دوستم امیلی رو با یه قاتل زنجیره ای پیشت بفرستم نمیتونی در برابر تحقیق و بررسی مقاومت کنی. میدونستم گر امیلی به دوربین اشاره کنه میری دنبالش میگردی. البته باید بگم متعجب شدم که از اون دختره استفاده کردی. فکر میکردم دوست داری کل افتخار رو نصیب خودت کنی. داد زدم: خیلی خوب نمیتونستم قیافهی یه معلم مدرسه رو به خودم بگیرم. ست در جوابم لبخندی زد و گفت: امیدوار بودم مثل یه بچه مدرسه ای لباس بیپوشی و بری مدرسه. ارزششو داشت حداقل در ازش دوربین رو به دست میاوردی. میتونستم بارها و بارها نگاهت کنم. اتفاقا از اون طرز لباس پوشیدنت هم لذت هم میبردم. پاتر داد زد: دهن کثیفتو ببند بچه

کش!

Cadbury 1_ ست نیشخندی زد
و گفت: دیگه نه. سالهاست کسی رو نکشتم. و ارزو میکنم
ای کاش این حرف رو میشد در مورد معشوقه ات که اونجا
وایساده هم زد. و به من نگاه کرد.

پرسیدم: اونوقت این یعنی چی؟ در جوابم نیشخندی زد و
گفت: الن داری باعث میشی مک کین بمیره. درسته؟ فکر
میکنم اعدامش الناس که شروع بشه. مجبور بودم با
اشتیاقم برای خورد کردن دندوناش و ریختنشون توی
گلوش بجنگم. بعد ست به جلو خم شد و تلویزیون رو
روشن کرد. صفحه روشن شد و یه تصویر هوایی از
استادیوم ومبلی)1(رو نمایان کرد که قرار بود اعدام داخلش
صورت بگیره. یه گزارشگر اخبار با هیجان داشت گزارش
میکرد که چطور تعداد زیادی از مردم که بیشترشون پدر و
مادر ها بودن توی تارکی شب صف کشیده بودن تا بلیت
بخرن و اعدام مک کین رو مشاهده کنن. نفس نفس زنان
گفتم: ولی اون در حقیقت هیچکس رو نکشته. قربانی که
فقط به اصطالح قربانی بود و روبروم پشت میز نشسته

بود، رو نگاه کردم. ریز خندید و گفت: میدونم. توی مخمصه بودن از صورتت میباره. پرسیدم: مخمصه؟ هیس هیس کرد: خب کیرا هادسون بزرگوار چیکار میخواد بکنه؟؟ میشینه و مردن یه مرد بیگناه رو نگاه میکنه یا... گفتم: نمیتونم این کارو بکنم. به تلویزیون نگاه کردم، یه تصویر نزدیک و واضح از مک کین رو نشون میداد. دستاش پشتش بسته شده بودن و یه قسمت از پای راستش به طرز عجیب و غریبی بیرون زده بود. فهمیدم که اونا حتی زحمت درمان پای شکسته‌هاشو به خودشون نداده بودن. جالد نقاب دارش پشت سرش وایساده بود و یه شمشیر به دست داشت. ست نگاه پیروزمندانه ای بهم نگاه انداخت و گفت: خب کیرا هادسون چیکار میخوای بکنی؟ فقط تو میتونی جلوی اتفاق افتادن این اعدام رو

بگیری. میتونی همین الان به دوستت بزرنگ بزنی، بهش بگی اشتباهی رخ داده و مک کین رو از مردن نجات بدی ولی اگر این کارو بکنی همه چی مثل قبل میشه، مک کین برمیگرده، به کنترل تطبیق ها ادامه میده و همه مون میدونیم چه اتفاقی واسه همی اون بچه های بیچاره میوفته، یا میتونی همینجوری بشینی و بزاری بمیره. منظورم اینه اون کامال بیگناه نیست، اون به بچه ها ظلم

کرده و حقه ذهنی روی پدر مادر همه شون اجرا کرده. از یه طرفم میتونی بزاری اعدام اجرا بشه و خب طبیعتا گرگ ها با خشونت عکس العمل نشون میدن. پیمانی که یه صلح ناپایدار رو در طول دویست سال گذشته حفظ کرده تیکه تیکه میشه، گرگ ها مثل قبل به قتل های بی نهایتشون ادامه میدن و این دفعه این دور و اطراف هیچ ومپایرسی نیست که جلوشون رو بگیره. انسان ها هم در جواب به گرگ ها حمله میکنن و دوباره بین انسان ها و گرگ ها جنگ اتفاق میافته. با فهمیدن تصمیمی که داشت به گرفتنش مجبورم میکرد، بهش نگاه کردم و گفتم: سث تو یه حرومزاده ای. با حالت گوشخراشی گفت: کیرا تصمیمت چیه؟ وقتت داره تموم میشه! به تلویزیون نگاه کردم، هشتاد هزار نفر به استادיום ومبلی اومده بودن و میلیارد ها انسان و گرگ توی کل جهان تلویزیون نگاه میکردن، نفساشون رو توی سینه حبس کرده و منتظر بودن شمشیر گردن مک کین رو بزنه. سث داد زد: انتخاب کن! زود باش تصمیمت رو بگیر اینم مثل تصمیمیه که باید توی هالوز میگرفتی! دوباره به تلویزون نگاه کردم و در حالی که چندش و ترس کل بدنم رو فرا گرفته بود با ترس به تلویزیون نگاه کردم و فهمیدم که واسه انتخاب کردن خیلی دیر بود، سر مک کین از گردنش جدا شده بود. گردنش

روی زمین غل میخورد و جمعیتی که توی استادیوم بودن مثل دیوونه ها شدن، بعضیاشون از خوشحالی فریاد میزدن و بعضیاشون از فرط عصبانیت. اونجا

اسکین والکرهايي وجود داشتن که زیر پوست انسانيشون پنهون و دزدکی وارد استادیوم شده بودن. حتی وقتی که اسکین والکر ها به حالت گرگيشون در اومدن و شروع به نابود کردن انسان های شادمان اطرافشون کردن، سر مک کین از حرکت و غل خوردن روی زمین ناپستاد.

Wembley_1 استادیوم ومبلی تقریبا رسید. ً مثل یه کشتارگاه پر از خون به نظر می

صفحهی تلویزیون چند باری خاموش روشن شد و تصویر عوض شد، گزارشگر های دیگه ای شروع به گزارش اخبار در سراسر کشور کردن، اخبار گرگ هایی که به خیابونا اومده بودن و اولین انسانی که دم دستشون میومد رو تیکه تیکه میکردن.

ست وایساد و تلویزیون رو خاموش کرد. بعد چرخید تا بهم

نگاه کنه و به آرومی شروع به دست زدن کرد. گفت: کیرا هادسون تو واقعا یه چیز دیگه ای. در جواب فقط بهش نگاه کردم، نتیجه ای که الن داشت نمایان میشد به طرز ساده ای قابل فهم بود. ست آهی کشید و گفت: من تو و گروه ناشایست شادمانت رو برای این گند سرزنش میکنم. شما برای یه مدت کوتاهی برگردونده شدید، اما توی همین مدت کوتاه پیمانی که دویست سال کار کرد و صلح بین انسان ها و گرگ ها رو برقرار کردو نابود کردید. شما جنگ بین انسان ها و گرگ ها رو دوباره تمدید کردید و برای هر انسان زن، انسان مرد و هر بچه ای که میمیره مقصرید و خونشون گردنتونه. بی هیچ حرفی فقط نگاه کردم.

امیلی و دورسی از اتاق بیرون رفتن، وارد راهرو شده و ست رو با ما تنها گذاشتن. پاتر داد زد: باید سر بی استفاده‌تو از گردنت جدا کنم! ست لبخند زد و گفت: اگه جات بودم این کارو نمیکردم. داد زدم: یه دلیل خوب بهم بده که چرا این کارو نکنیم. دوباره توی چشمام زل زد، بلند خندید و گفت: چون فقط من راز روبه راه کردن دوباره‌ی همهی اینا رو میدونم. کیرا حق با تو بود دنیا خیلی عوض شده ولی تو رفتی و خرابش کردی! و جدا از همهی اینا میدونم که نمیخواهی الن بمیرم. پرسیدم: اونوقت اینو از کجا

فهمیدی؟ از مقدار کم اراده‌ی باقی مونده‌ی توی وجودم
استفاده میکردم تا خودمو کنترل کنم، به سمتش نرم و
چشمای لعنتیشو از جمجمه اش بیرون نکشم. سث بهم
نگاه کرد و گفت: یادت نمیاد چطور توی هالوز کشتمت نه؟
سرمو تکون دادم و گفتم: نه. زبون خاکستری رنگش رو
روی لبای ترک خورده اش کشید و گفت: ولی میخوای که
بدونی، و یه روزی بهت میگم، ولی واسهی الن بیا فقط
بگیم که لحظه لحظه اش رو دوست داشتی. داد زدم: از
اینجا برو بیرون! برای دفعهی اخر بهم لبخند زد و گفت: در
دسترس خواهم بود. بعد رفت، در حالی که راهش رو داخل
راهرو به سمت بیرون میکشید صدای خنده های بلندش رو
میتونستم بشنوم. به سمت پاتر چرخیدم و زمزمه کردم:
وای خدای من، من چیکار کردم؟؟؟